

باورم کن

نویسنده : بهشته حیدری

باورم کن

ممکن است داستان های عاشقانه واقعی که در طول تاریخ رخ داده شنیده و علاقمند آن باشید غافل از اینکه در دنیای معاصر ما هم عشق های واقعی که جز برخی افراد محدود کسی نمیداند وجود دارد داستانی را که قرار است بخوانید عشقی است که با غرور در تضاد است و دو شخصی مغرور و لجباز اینکه سرنوشت برای شان چه رقم زد بیابید از زبان خودشان بدانید ؛

افرا

از دانشگاه برگشته بودم و خسته بالای کاناپه سالون خواب رفته بودم زهرا و مادرم گفتند هله دختر آماده شو که شب مهمان داریم

... وای مادر خیلی خسته استم همیشه که من نباشم

زهرا صدا زد افرا فرداشب نامزدی داریم ناسلامتی خواهرت استم بلند شو یک کمی دست بجنبان برو از پیش کاکا صادق کیک چهارمغزدار فرمایش دادیم بیار

بلند نالیدم ... آای پس محمد کجاست چرا من باید بروم؟

مادرم صدا زد

...افرا پاشو دختر اینقدر تنبلی نکن محمد رفته کارت دعوت را پخش کند من زودتر به کدام کار برسم!

بی حوصله بلند شدم و بی توجه به لباس خانه گیم که کارتون داشت کورتی ام را تن کرده و از خانه بیرون شدم اوایل فصل زمستان بود و باد که به صورتم میخورد لرز به جانم مینداخت رفتم سمت شیرینی فروشی واردش شدم کاکا صادق از دوست های پدرم بود و با اولادهایش در یک منطقه و مکتب باهم بزرگ شده بودیم سلام کردم و سفارشات را که مادرم شان داده بود را خواستم رفت تا از داخل بیارد که توجه ام به بسته آب نبات جلب شد که عاشقش بودم درست طعم مورد علاقه ام آلبالو ، با چشم های قلبکی طرفش دویدم و یکی باز کردم و با ولع در دهنم گذاشتم و با اشتهای تمام میچوشیدم وقتی کاکا صادق آمد کیک و اینا را برام داد و بسته آب نبات را هم خریدم که دیگه اینبار حوصله ام سر رفت چون از وقتی داخل شیرینی فروشی شده بودم این پسره احمق به من زل زده بود و میخندید چند بار خودم را کنترل کردم که یکی به دهنش نزنم تا از دروازه بیرون شوم گفت بهتر نیست آب نبات ات را در خانه بخوری ؟

چشم هایم را از حرص باز و بسته کردم و تویدم

...به تو چه پسره احمق اصلا خجالت نمیکشی پرزه میری؟

خندید و سر تا پایم را از نگاه گذراند وگفت

...واای مگه من چه گفتم فکر نمیکردم دختر های کابل اینقدر جنگره باشد

...عاعا نفهمیده بودم شهزاده انگلستان در شیرینی فروشی تایمنی است

از حرفم خندش گرفت و اشاره به سر و وضع کرد و گفت معلوم است از خواب به زور بیدارت کردن اینجا آمدی

بی ادب گفته و از شیرینی فروشی بیرون شدم اعصابم بهم ریخته بود و کاملاً بهم ریخت تا خانه برش فحش داده رفتم بعد ازینکه سودا را بالای اوپن آشپزخانه ماندم رفتم به اتاقم دم دروازه در آینه قدی خود نگاهی به خودم انداختم لباس خانه گیم پر از کارتون و موهای پریشانم که چادر را همینطوری سر کرده بودم چهره خواب آلو که موقع رفتن یکبار نشسته بودم و از همه بدتر آب نبات در دهنم و یک بسته اش هم عین طفل ها در دستم بود باز هم یک فحشی به او پسره دادم و رفتم دوش گرفتم

محفل نامزدی زهرا بود همه در سالون نامزدی بودیم و هی رفت آمد هارون پسر کاکایم و نگاه هایش معذب میکرد و بی دلیل به سالون خانم ها میامد و میرفت خب محفل خوبی بود و خیلی رقصیدیم با بهار دختر خاله ام کلی خوشگذرانیدیم بهار و خاله ام دو روزی ماندند و قرار بود امروز دوباره مزار بروند با بهار رفتیم شیرینی فروشی تا از شیرینی های مخصوص که کاکا صادق آماده میکرد به پدر بهار بگیریم و بفرستیم با کاکا صادق کمی گفتیم و خندیدیم که نگاهم به شخص آشنای افتاد باز هم همان نجسپ گفت خانم آب نبات به طعم توت زمینی تازه آوردیم نمیخواهی؟

بدون اینکه جوابی بدهم با بهار بیرون زدیم چند قدمی دور نشده بودم که از پشتم صدا زد هی کیتی صبر کن اول توجه نکردم که دوباره صدا زد دختر آب نبات ترا میگم ایستاد شو با عصبانیت برگشتم که یک سیلی مهمان رویش کنم گفت کر استی نمی شنوی؟

...تو خر استی که مره وسط کوچه هر چه دلت میشه صدا میکنی؟

...خب اسمت را بگو دفعه بعد با اسمت صدایت کنم . و یک خنده بر لب داشت گفتم .. چقدر تو بی ادبی و راه خود را گرفتم که بروم گفت هی مایلت را فراموش کرده بودی

مثل برق گرفته گی ها شدم مایل جدیدم ایفون اکس که با عذر و زاری بالای پدرم خریده بودم زودی دست به جیبم بردم که نبود برگشتم و از دستش قاپیدم و دیدم که از خودم است در جیبم کردم که گفت خواهش میکنم

ابرو بالا انداختم و گفتم

...من که تشکر نکردم

لبخند کجی زد و گفت بلد نیستی و رفت از پشتش صدا زدم گفتم تشکری از آدم میشه نه هر کس . دست خود را به علامه برو در هوا تکان داد من هم برگشتم بهار سست از خنده مانده بود و گفت چه خبر است افرا این کی بود چرا کیتی و آب نبات صدایت میکرد

عصبانی بودم و گفتم ولش کو یکی از بی سر و پاهای تایمنی است

احمق لوده چقدر دقیق روز گذشته نگاه کرده بود لباسم را که کیتی صدایم زد اصلا این کی بود اولین بار بود که من در این اطراف میدیدمش به خانه رفتیم و بعد از عصر خاله ام و بهار را مه و پدرم تا میدان هوایی رساندیم

دو سه روزی سپری شده بود که با سارا از دانشگاه برگشته بودیم و در کوچه خانه ما پیاده باهم روان بودیم سارا بهترین دوستم بود از دوره مکتب باهم یکجا بودیم و در دانشگاه هم در یک رشته کامیاب شده بودیم اواخر سال سوم دانشگاهم بود و با عشق درس میخواندم چون از کودکی آرزو داشتم روزی داکتر شوم سارا دختر شوخی بود و مدام از دوست پسر خود میگفت و باهم میخندیدیم در راه خنده کنان روان بودیم و تا از کوچه دور زدیم که با یکی برخورد کردم که از شدت سرعت طرف مقابل چند قدم به عقب پرت شدم گفتم هی کور استی نمیتوانی پیشرویته ببینی

عینکم که به زمین افتاده بود را بلند کرد و گفت هی اتفاق است چقدر تو بد خلق استی .

که از تعجب چشم هایم گرد شد نه دیگه این شده نمیتانه باز هم همو پسره

...تو چرا هر وقت سر راه من سبز میشی گم کو گورت را

عینکم را دوباره به زمین انداخت و گفت خوبی برت نامده دختره از خود راضی و رفت

صدا زدم ..هم مقصری هم طلبکار اما جوابم را نداد سارا گفت چه شد افرا خوبی عزیزم ؟

...خوبم نگران نباش

...تو ای پسر را میشناختی ؟ چرا اینقدر بد حرف زدی ؟

عینکم را از زمین گرفتم و به راه خود در حالیکه ادامه میدادیم گفتم همون گوریلای که برت درموردش گفتم همین است

سارا پقی زد زیر خنده و گفت وای از دست تو افرا این بیچاره کجایش به گوریلا میمانه چقدر خوشتیپ هم که است

با شکلک قسمی که ریشخندش کنم ادای خنده درآوردم و گفتم بسیار خوشتیپ است جای دوست پسرت بگیریش

...وای افرا خدا چیکارت کند مگر تو ایره نمیشناسی کی اس؟

...نه اما روز دیگه که دیدمش حتما ازش شجره نامه فامیلش را میخوام

سارا خنده کرد و گفت واقعا نمیشناسی؟

...اصن به من چه هر کی باشد نمیخواهم که بفهم خیلی بی ادب است

سارا خنده کرده میمرفت یکی به بازویش زد و گفت هی چی شدیت؟

...وای افرا اولین بار است میبینم از دست یک بچه اینطور کفری شدی

تیکه اش را فهمیدم یعنی چی میخواست برم بفهماند گفتم سارا اگر میخواهی دندانهایت سالم بماند دهننت را ببند

دست های خود را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت اوکی

امیر :

در خانه مامایم حوصله ام سر میرفت و گاهگاهی به شیرینی فروشی که داشت میرفتم و با پسر مامای بزرگ مجید گاهی به گشت و گذار میپرداختیم شب بود و نشسته بودیم در اتاق همه باهم نشسته بودیم خانم مامایم بولانی پخته بود و اسرار کرد تا همراهی صنم بروم که به دوست خود میبرد

...وای خانم ماما اصن چی نیاز است حیف نکرده بده من میخورم

خندید و گفت امیرجان فقط چند کوچه بالاتر است همراهی صنم برو زاهد ناوقت میاید تا او وقت سرد میشه مه صنم و سلما را چطو تنهایی روان کنم

با کلافه گی گفتم خب روان نکن خانم ماما

صنم خیلی لوس برم گفت لالا امیر لطفا به دوستم میبرم خیلی بولانی دوست دارد بدون او از گلوب پایین نمیره

...اووووف اوکی زود دیگه پس خوشحال شد و از خانه بیرون شدیم

در مسیر راه گفتم چقدر شما دختر ها هم عجیب استین دیگه این یعنی چی که بولانی پختی چند کوچه بالا هم باید ببری؟

...خب موضوع دوستی و محبت است که کله خالی تو این را درک کرده نمیتانه

پوزخندی زد چند کوچه رفتیم حوصله ام سر رفت و گفتم وای خب چقدر دور بود گفتی چند کوچه بالا

خندید و گفت اینه رسیدیم

با اینکه عصبانی بودم گفتم بلاخره . دروازه را تک تک کرد که در همان عین برایش زنگ آمد بشقاب را دستم داد و گفتم تو این را گرفته منتظر باش مادرم زنگ زده حتما چیزی میخواد با خود بیاریم . کلافه بشقاب را از دستش گرفتم و پشت در منتظر ماندم فقط همین کارم مانده بود که از آن طرف دریا بیایم پشت دروازه مردم با بشقاب منتظر باشم که دروازه باز شد و سر بلند کردم بر یک لحظه جام کردم حتی سلام یادم رفت چون کسی که در مقابلم ایستاد بود کسی نبود جز همان دختر جنگره آب نبات او هم بر یک لحظه تعجب کرد و در ثانی اخم های پیشانی اش چین خورد و گفت تو ؟

سرتاپایش را برانداز کردم لباس راحتی تنش بود و بازم کارتون اما اینبار میکی ماوس بود گفتم شب شما هم بخیر

چشمهای خود را روی هم فشار داد و لبهایش کمی از هم باز شد و گفت تو اینجا چه کار داری ؟

...کیتی اول آدم احوال پرسی میکنه

عصبی شده بود و از چشمهایش میتوانستم بفهمم آخه یک دختر چطو میتواند اینقدر عصبی باشد تا خواست چیزی بگوید که صنم صدا زد افرا! چطوری ؟ و نزدیک آمد و به آغوش گرفتش که لبهایش به لبخند کش آمد یعنی این دختر خندیدن هم بلد بود

صنم گفت ما امشب بولانی پخته بودیم قسمی که وعده کرده بودم برایت آوردم ، و بشقاب را از دستم گرفت و دستش داد گفت آها ببخشی این وقت شب مزاحمت شدم

با لبخندی که رو لب داشت گفت نه نه صنم جان این چه حرفی است اتفاقا منم دلم بولانی میخواست و هر دو خندیدند با خندیدنش یک چال در گونه اش جا خوش میکرد چقدر حرکاتش را دقیق زیر نظر گرفته بودم خنده ام گرفته بود چون اولین بارم بود به حرکات یک آدم را اینقدر زیر نظر داشتم

صنم گفت خوب شد آوردم نوش جان بعدا باز میبینیم بریم حال و صنم از گونه کیتی یک بوس گرفت و خداحافظی کرد و رو به من کرد گفت هله بریم مادرم گفت نوشابه هم بیارید که زاهد فراموشش شده و به کیتی دست تکان داد و رفت مه هم گفتم به امید دیدار کیتی . اما اصلا نگاهی نکرد و دروازه را بست دختره مغرور از خود راضی اصلا مره آدم حساب نکرد حتی با گپی که گفتم نیم نگاهی هم برم نکرد انگار اصلا وجود نداشتم رفتیم به خانه اما یک حصه وجود آنجا پیش کیتی که صنم *افرا* صدایش کرد ماند یک دختر متفاوت بود از لحاظ تیپ نگاهایش صدایش طرز حرف زدنش و همینطوری که با خود در افکار غرق بودم و لبخندی رو لبم آمده بود صنم یکی به بازویم زد و گفت هی چی شدت موود ات ۱۸۰ درجه تغییر کرد ؟ از او طرف خو غر زده گوش هایم را کر کردی چرا ساکت شدی؟

... فکر کنم پیاده روی برم فایده کرد

دوباره یکی با آرنج خود زد و گفت فکر های چپ و غلط درباره دوستم به ذهنت نرسد او ازین دختر های که تو فکر میکنی نیست ؟

طرفش دیدم و گفتم کدام دختر فکر میکنم ؟

بلند زد زیر خنده و گفت امیر سوالت هم چهره ات واری شده که ازش چیز برداشت نمیشه خب چشم چران جان فکر میکنی مه تره نمیشناسم

خندیدم و به یاد روز های که در ترکیه با دخترها داشتم افتادم چه دخترهای زیبایی بودند که فقط بخاطر یک شب بودن با من چه کار های میکردند گفتم نه اصلا دوستت هم به سلیقه من نیست بی ادب و از خود راضی است

... توبه درباره دوست من اینطوری گپ نزن ما باهم بزرگ شدیم افرا خاص ترین دختری است که میشناسم

با تمسخر گفتم ها جان خودت مثل تو خاص است

افرا :

با صنم شرط بندی کرده بودیم و باخته بود مه هم گفته بودم که هر وقت بولانی پخته کردن برم بیارد او شب وقتی دروازه را باز کردم بر یک لحظه فکر کردم توهم زدم بخاطر اطمینان یکبار چشمهایم را باز و بسته کردم خودش بود اما جالب آنجایش بود که بشقاب بدستش بود او هم از دیدنم جا خورده بود و فکر کنم انتظارش را نداشت و بر یک لحظه به هم زل زدیم اولین بار بود که دقیق به چشم هایش نگاه کردم رنگش آبی بود و تکان خوردنهایش مثل موج دریا بود ، موج دریا ؟ این چه بود حالا که من فکر میکردم لعنتی وقت که میرفت مره گفت به امید دیدار اصن میخوام از بالای صخره پایین بیفتم اما دیگه تو را نبینم

یک هفته ای از آن شب میگذشت از دانشگاه برگشته بودم خسته بودم و فشارخونم هم حس میکردم افتاده نای راه رفتن نداشتم سارا هم که امروز با دوست پسر خود جایی رفت تک و تنها راه میرفتم در کناره سرک راه میرفتم و نگاهم به آنطرف سرک که شیرینی فروشی کاکا صادق بود جلب شد یاد او روز که با بهار بودم و او گوریلای چشم آبی کیتی صدایم کرد افتادم بی اراده لبخندی به لبم نقش بست چقدر این آدم لوده بود بخاطر که مره مسخره کند با نام کارتون رولباسم صدایم زده حتما او شب که پشت دروازه ما آمده بود باز هم سرلباسم که عکس کارتون بود خنده کرده بود اصن خنده کرده باشد که چی نه که خیلی برایم مهم باشد ، راستی او همراهی صنم چه میکرد یادم رفت ازش بپرسم نکنه پسر عمه اش باشد که تازه از خارج آمده ؟ نه بابا ممکن نیست .. غرق حرف زدن با خودم شده بودم که احساس کردم پاهایم از تنم جدا شد و به دور پرتاب شد از قسمت پاهایم به بالا درد شدیدی را حس کردم و نقش زمین شدم

امیر :

به طرف شیرینی فروشی مامایم میرفتم که باز هم دیدمش کیتی دیوانه بود و با خود حرف میزد آنقدر غرق حرف زدن با خود شده بود که نزدیک وسط سرک شده بود و موترها هم با سرعت از کنارش رد میشد خواستم صدایش بزنم اما عصبانیت روز پیشش یادم آمد وقتی کیتی صدایش کردم مسیرم را طرفش کردم اما تا برسم که یک موتر به سرعت زیاد آمد برک گرفت اما سرعتش آنقدر زیاد بود که نتوانست با فاصله توقف کند صدای بدی از لغزش تایر هایش به سرک بلند شد و خورد به کیتی و نقش زمین شد دویده رفتم و گفتم خوبستی اما از درد آخ میگرد نفهمیدم کی با راننده موتر دست به یخن شدم که صدا زد هی بس کن خوب استم رفتم پیشش نشستم گفتم تکان نخور به امبولانس زنگ میزنم . با عصبانیت غرید خوبم لازم نکرده

تا خواست بلند شود نتوانست مردم که دور و بر ما جمع شده بود یکی یکی رفت و راننده به عذرخواهی کردن شروع کرد داد زدم

برو به پولیس بگو اصلا کی به تو اجازه راننده گی را داده

که کیتی دیوانه صدا کرد

...گپی نیست برادر گناه من بود که وسط سرک راه میرفتم خوبم

و او نفر مه فکر کنم جای عجله داشت زود سوار شد و رفت اما این دختر نمیتوانست اصلا درست ایستاد شود چه برسد به راه رفتن گفتم

...دختر تو دیوانه استی ببین نمیتوانی درست ایستاد شوی باید به شفاخانه بروی

با عصبانیت زل زنان به چشمهایم گفت این مشکل تو نیست اصلا تو چرا دم به دقیقه دم راه من سبز میشی ؟ برو

و راه در پیش گرفت تا برود به مشکل یک قدم گذاشت که قدم بعدی پایش لم داد و زودی از زیر بغلش محکم گرفتم تا تیفته که آخی گفت هوا سرد بود اما من همه بدنم به گرم شدن میرفت بوی عطرش که به مشامم رفت لرزی گرفتم به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم هی دیوانه استی میگم حالت خوب نیست اما لج میکنی یک تاکسی دم پای ما ترمز زد و بدون اینکه برش مهلت تصمیم گرفتن بدهم به تاکسی سوارش کردم و گفتم به نزدیکترین شفاخانه برو که سر و صدایش بالا شد

...هی تو به کدام حق مره میبری ؟ مگه من برت اجازه داده بودم زود ایستاد کن ،

به راننده گفتم فقط برو و اما این دختر قصد کوتاه آمدن داشت گفت ببین اکه یک دقیقه دیگه نگویی ایستاد کند خودم را از موتر پایین میندازم . دیگه رو اعصابم شد و احتمال هرکار از دست این دیوانه میامد به سمتش دور خوردم و دستش را گرفتم و زل زنان به مردمک لرزان چشمش خیلی محکم گفتم دهننت را بسته کن شفاخانه میری داکتر معاینه ات کند بعدش خودم تا خانیت میرسانمت وقتی گفتم شفاخانه میری یعنی میری اعتراض هم نمیخواهم حال هم مثل دختر خوب آرام بگیر نکنه آسیب پای ات جدی

باشد . دست هایش سرد بود و میلرزید سعی میکرد دست خود را از دستم بیرون بکشد اما محکم گرفته بودم انگار دلم نمیخواست این دست را رها کنم

افرا :

درد پایم آنقدر زیاد بود که کوتاه آمدم اما این دیوانه چرا دستم را رها نمیکند هوا سرد بود اما دستهایم مثل آتش داغ و چند ثانیه که دیتش در دستش بود گرمیش به من هم منتقل شده بود با حرص دستم را کشیدم اما یک طوری شده بودم کل بدنم مور مور میرفت و به مشکل نفس میگرفتم تا اینکه به شفاخانه رسیدیم داخل رفتیم و باز هم از زیر بازویم گرفت پایم درد میکرد و نای مخالفت نداشتم داخل رفتیم و داکتر معاینه کرد بنیاد پیچید و گفت موضوع مهم نیست فقط یک ضربه کوچک است اگر یکی دو روز استراحت کنم خوب میشم داکتر بیرون شد و من هم از روی تخت شفاخانه پایین شدم بند های بوتم را میبستم دست به جیب حرکات مره زیر نظر داشت یکم معذب شده بودم که گفت کمک میخواهی ؟ اما خود را به نفهمی زدم یعنی اصلا صدایش را نمیشنوم که بلندتر صدا زد کیتی ترا میگم ؟

...صدایت را ببر کر که نیستم اینطور داد میزنی

لبخندی زد و گفت خب کیتی صدایم را نشنیدی گفتم حتما گوش هایت هم آسیب دیده

با عصبانیت زل زدم به چهره اش گفتم نام مه کیتی نیست مواظب حرف زدنت باش

دست های خود را در حالیکه میخندید تسلیم وار بالا آورد و گفت اوکی دیگه نمیگم کیتی

دوباره مصروف بستن بندهای بوتم شدم که گفت میکی ماوس کمک نمیخواهی ؟

اینبار که خودم را تا آخرین حد کنترل کردم اما لبهایم به خنده کش آمد مه میگمش کیتی نگوید آمده میکی ماوس میگه گفتم تو روانی هستی ؟

خنده کرد و گفت نگاه نگاه میخندی تو خنده هم بلد بودی

سر به نشانه تاسف تکان دادم و بلند شدم آمد تا کمک کنه خودم را عقب کشیدم گفتم نیازی نیست خوبم بعدش بیرون شدیم هر قدر که تقلا کردم نماند که حساب را پرداخت کنم و حساب پرداخت کرد از شفاخانه بیرون شدیم یک پسره آمد و سویچ برش داد و سوار موتر شدیم در طول راه طرفم دید و گفت چه شد چرا باز اخم کردی با لبخند مقبول تر معلوم میشی

بدون اینکه برش نگاه کنم گفتم چقدر تو حرف میزنی خسته نمیشی ؟

...تو چرا همیشه عصبی هستی خسته نمیشی ؟

...روانی هستی

...تو هم زیاد خوشت میاید با روانی ها سروکله بزنی آخه خودت هم روان درست نداری

...کافر همه را به کیش خود پندارد

پقی زد زیر خنده و بلند بلند خندید عصبی گفتم فکاهی نگفتم

...فکاهی نگفتی اما ثابت کدی از مغز افغانستان استی میفهمی یک مادرکلان داشتی مثل تو در هر گپ یک ضرب المثل میگفت اما باید اقرار کنم ایره اولین بار است شنیدیم حیف که فوت شده اگر نه برایش یاد میدادم چی گفتی؟، و نگاهی به من میکرد و دهن باز بود از خنده همونطور که من گفتم ادای مه آورد و گفت کافر همه را به کیش خود پندارد و خندید اینبار مره هم خنده گرفت اما رویم را طرف پنجره کردم تا خنده ام را نبیند کا گفت

...دختر آب نبات رویت را پنهان نکن ازین خنده ها در قرن فقط یکبار اتفاق میفته

اما چیزی نگفتم صدای ضبط خود را بلند کرد و آهنگ را بلند کرد تا رسیدیم سر کوچه گفتم بسه تا همینجا بعدش را خودم میرم

از حرفم جا خورد و موتر را گوشه پارک کرد کنجکاوانه پرسید مشکلی هست؟

مشکل که بود اگر محمد یا یکی از همسایه ها مره میدید دیگه قیامت بود البته من به حرف مردم اهمیت نمیتم اما محمد فقط کافیسست تا یکجا ببینه سوال نمیکنه قبرستان میفرسته متوجه شدم که منتظر جواب سوال خود است و به من نگاه میکند آب دهنم را قورت دادم و گفتم خب اگر یکی مره همراهی تو ببیند فکر اشتباه میکند

...مثلا تو مجبور میشی با من ازدواج کنی؟ و تک خنده ای کرد

عصبی گفتم این حجم پررویی و بی ادبی را باهم یکجا ندیده بودم، و خواستم پیاده شوم که مچ دستم گرفتار دستش شد و گفت هی حمله نکن شوخی کردم

دستش را پس زدم و انگشتم را تهدیدوار گرفتم و گفتم متوجه باش دستت هرز نیره و دروازه موتر را باز کردم در حین که پیاده میشدم گفت بخاطر همه چیز میخوام بگویم خواهش میکنم قابل تو را نداره . کمی خم شدم و اینبار جای عصبانیت را یک لبخند که به ظاهر نشان نمیدادم گرفته بود گفتم من که تشکر نکردم

جفت ابروهای خود را بالا انداخت و گفت بلد نیستی دیوانه. دروازه موتر را بستم و راه خانه را درپیش گرفتم عجب دیوانه ای بود

امیر :

شب در سالون همه نشسته بودیم و هر کی از هرکجا حرف میزد اما من در دنیای آنها نبودم دلم پر کشیده بود و پیش کیتی زندگیم افرا رفته بود در موردش فکر میکردم چشمهایش موهای فر فری اش، رفتار هایش، نگاه هایش و او خنده زیبایش که چال صورتش را به نمایش میگذاشت یکرقمی خاص بود و

هر کارش در نظر من که سروکارم کلاً با دختر ها بود برایم تازه گی داشت حتی نحوه دیدنش به هرچیز متباوت بود که با دست که پیشروی چشمم بهم خورد از افکارم بیرون شدم صنم بود هی پسر عمه کجا رفتی که هی صدا میزنیم تو نمیشنوی

زاهد خندید و گفت دلش در شیرینی فروشی مانده

منظورش را میفهمیدم چون هر دو روز که در شیرینی فروشی اتفاقی با افرا مقابل شدم زاهد بود و مخصوصاً بار دوم که مایل را ازش گرفتم گفتم تو نیا من میبرمش

مادرم صدا زد و گفت این شیرینی فروشی یعنی چی ؟

... درمورد شیرینی ها میگم عمه امیر زیاد از شیرینی ها خوشش آمده مخصوصاً از طعم آلبالویی اش . و همه خندیدند دیگر ها نفهمید اما من میفهمیدم صنم گفت هی شیرینی با طعم آلبالو ما داریم برایت میارم اما ببین انستاگرامم لاک شده پسوردش را قبول نمیکنه میتوانی برایم جورش کنی زاهد نمیکنه

بی حوصله گفتم بده ببینم و با خوشحالی مایل خود را در دستم داد و خودش رفت کمی در مایلش سروکله زدم اما سروصدا ها نمیگذاشت درست تمرکز کنم رفتم به اتاق که من و زاهد استراحت میکردیم چند دقیقه گشت تا بلاخره بازش کردم درست دقیقه که میخواستم مایلش را قفل کنم چشمم به عکس آشنایی خورد دقیق شدم و بالای پروفایل زدم خودش بود کیتی ، یعنی منظورم افرا بود قبل ازینکه سروکله سحر پیدا شود از روی مایلش یک عکس گرفتم با لبخند که بر لب داشتم اسمش را زیر زبانه تکرار کردم افرا سلطانی ، که در همان لحظه صنم داخل شد گفتم بیا بگیرش باز شد

از ذوق بالا پرید و گفت راست میگی بسیار تشکر مایل خود را گرفت و دوتا آب نبات بغلم انداخت گفت کلچه اش را خلاص کرده بودیم از همینش داشتیم امتحان کو خیلی خویش است و تشکری کرد و رفت آب نبات ها را بلند کردم و باز هم یادش افتادم مره چه شده بود هر دقیقه فکرم پر میکشید سمتش میرفت مایلم را باز کردم و اکانتش را پیدا کردم پرایوت بود ریکویست کردم و در صفحه پیام نوشتم حالت چطور است نگران استم ؟

افرا :

توضیح دادن حادثه ام به فامیلم سخت بود اما توانستم از پس اش برآیم بعد از غذا به اتاقم رفتم حوصله درس خواندن را نداشتم و رو تختم دراز کشیدم مادرم آمد برایم ترموز چای را گذاشت و در ظرف یکان خوراکی آورده بود ساکت دوشک برقی ام را وصل کرد و یک پتوی دیگه هم گذاشت تا اگر سردم شد بگیرمش شب بخیری کرد و رفت بعد ازینکه دوایم را خوردم مایلم را گرفتم وای فای اش را وصل کردم از ظهر وقتی به سارا ماجرا را قصه کردم یک سره میخندید و گپ های تا و بالا میگفت دیدم یک عالم پیام که مره مسخره کرده فرستاده و در کمال تعجب متوجه شدم همو گوریلای چشم آبی برم ریکویست داده از عکس پروفایلش شناختمش پس اسمش امیر بود ! امیر سعیدی یک لحظه متردد بودم

که اکسپت کنم یا نه که متوجه شدم پیام کرده یعنی آی دی مره از کجا پیدا کرده که زنگ سارا آمد باز این دختر دیوانه شروع کرد زنگش را وصل کردم گفتم بنال چی دردت است

با خنده گفت درد خو پیش تو است تو بنال درد پا و درد عشق

...خیلی احمقی سارا گپ را از کجا به کجا میکشانی

...اوکی اوکی عصبی نشو آزارات میتم راستی میخواستم بگویم میفهمی که خواهر زاده کاکا صادق است ؟

دقیقا همان چیزی که حدس اش را میزدم گفتم حدس میزدم

...چطو یعنی ؟

و قصه آنشب که با صنم آمده بود را برایش گفتم

سارا خنده کرد و گفت خی گپش دادی تو هم دیگه به جمع ما اضافه شدی

عصبی غریدم سارا بس کن شوخی هایت بی مزه شده میره

...آی چرا عصبانی میشی افرا

...میخواهم بخوابم شب خوش

...افرااا نبینم که قهر باشی

...برو دیوانه مگه من از تو قهر هم بوده میتوانم فقط بسیار خسته استم میخواهم بخوابم

...اوکی پس جیگرم شب خوش

رفتم به صفحه پیام چیزی که در ذهنم بود نوشتم

...تو آی دی من از کجا پیدا کردی ؟

...خب سوال نداره که از صنم گرفتم

متعجب گفتم تو هیچ خجالت نمیکشی آی دی دختر را از مبابیل دختر مامایت میگیری

...نگران نباش خودش نفهمید تو بگو حالت چطور است بهتری ؟

...خوبم

...مه هم خوب استم

از اینکه سوال نکرده پاسخ داد خنده ام گرفت گفتم من که حالت را نپرسیده بودم

...تو بلد نیستی

بعدش عکس آب نبات برم فرستاد خنده ام گرفته بود این دیوانه بود دقیقا از تمو آب نبات که من روز
گرفته بودم

چند روزی سپری شد و پایم هم کاملا خوب شده بود گوریلای چشم آبی هم یکان وقت احوالم را میگرفت
اما جایی را که نمیتوانستم درک کنم خودم بودم که چطو همایش گپ میزنم به اینکه مه تا بسیار لازم
نباشد مه حتی جواب سلام جنس مخالفم را نمیدهم اما خب نمیدانستم که همین گوریلا سرنوشتم را رقم
میزند

امیر :

از او حادثه تقریبا یکماهه سپری شد و قرار بود دوباره به ترکیه بر افرا پیام دادم که من برمیدم
ترکیه

باز هم مثل همیشه به تمسخر جواب داد : آخی وقت تر میگفتی برایت طیاره شخصی کرایه میکردم
از کنایه اش خنده ام گرفت یانی میخایه بگویه هر گوری میری برو به من مهم نیست اما از رو نرفتم
انگار از کل کل زدن با این دختر خوشم میامد نوشتم

... خب هنوز تا فردا وقت داری میتوانی انجامش بدی

...نه باید یک هفته پیش میگفتی

خندیدم گفتم مشکلی نیست من وقت دارم میتوانم منتظر باشم

...مهم من استم که وقت ندارم

...منتظر میباشم تا تو وقت پیدا کنی

...من هیچ وقتی برای تو وقت ندارم

...حالا که وقت گذاشتی چت کنی

با این حرفم فکر کنم حرصی شد و دیگه جواب نداد من هم گرفتم خوابیدم

پروازم ساعت دوازده بود اما باید قبل از رفتن یکبار این آتش روی زمین را میدیدم میفهمیدم ساعت ۶
هر روز به ورزش بیرون میره زودتر از بقیه روز ها از خواب بیدار شدم و بیرون زدم کمی دورتر از
خانه شان داخل موتر منتظر بودم تا دیدم بیرون شد من هم پیاده شدم بعدش قسمی به دویدن آغاز کردم و
مقابلش رفتم که مثلا اتفاقی همو دیدیم با چهره متعجب صدا زدم افرا تویی ؟

برگشت نگاهی به من و لباس های ورزشی که تنم بود انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید به قدم زدن آغاز کرد فصل زمستان بود و نشانه های برف دیروز در کوچه ها خود نمایی میکرد رفتن نزدیک تر و گفتم بر پیاده روی بیرون شدی؟

نگاه تمسخر بار کوتاهی برم کرد و گفت مثلا تو نمیفهمی

میفهمیدم اما خب نباید پیش این موجود کم میاوردم گفتم

...من از کجا باید میفهمیدم؟

تک خنده کجی کرد و گفت ها نمیفهمی باور کردم

...امروز خوش معلوم میشی

...چون قرار است دیگه تره نبینم البته که جای خوشی است

...وا افرا

...هی چی خبرت است هی دنبال مه میایی کوچه بزرگ است برو او طرف تو که کله ات از ی چیز ها نمیفهمد اما بر من گپ جور میشه

...وا ای این دیگه چه گپ جور..هنوز جمله ام تکمیل نشده بود که به سرعت ازم دور شد این دختر خودش را چی فرض کرده برگشتم و سوار موتر شدم و به سرعت جیت از کنارش رد شدم که از ترس کمی پرید این کی هست که خود را بر مه گران میفروشد

افرا :

عادت ام بود هر روز صبح به پیاده روی بیرون میشدم و از راه خود نان تازه بر صبحانه گرفته بر میگشتم وقتی امیر را دیدم قسمی رفتار کرد که از دیدنم تعجب کرده اما وقتی با سرعت از کنارم رد شد فهمیدم که بخاطر دیدن مه آمده بود اما بدطور حرصی اش کردم به خانه برگشتم امروز دانشگاه تعطیل بود در اتاقم درس میخواندم که مادرم آمد گفت میخواهد به خانه صنم شان برود چون مادر صنم خیاط بود لباس میبرد اول گفتم حوصله ندارم اما بعد از اینکه دروازه اتاقم را مادرم بسته کرد تصمیم تغییر کرد میفهمیدم صبح امیر را حرصی ساختم اما دلم میخواست یکبار دیگر ببینمش شاید دلخوریش هم از بین میرفت زودی آماده شدم و بیرون زدم مادرم با دیدنم تعجب کرد اما گفتم که با صنم کاری دارم بعدش باهم راه افتادیم سمت خانه صنم شان از کار خودم خنده ام گرفته بود این من بودم بخاطر دیدن یک پسر ...هی بگذریم

داخل سالون شان شدیم دیدم اخم های پیشانی اش در هم بود و سرش در مایلش خم بود با سلام که به مادر صنم دادم سر خود را زود از مایل بلند کرد که چشم به چشم شدیم دیگه جای او اخم هایش یک لبخند بود که میشد از چشمهایش فهمید نه صورتش ، بعد از یک ربع که همه در سالون نشسته بودیم و

هرزگاهی که به امیر نگاه میکردم به من میدید معذب شدم با صنم رفتیم اتاقش نشسته بودیم و از هر دری حرف میزدیم صنم یک موضوع جالب گفت و من غش از خنده مانده بودم که با تقه که به در خورد دروازه باز شد و سر امیر داخل شد خنده ام رو صورتم بود که صنم گفت چه میگی؟

...میشه براین یک قهوه آماده کنی سرم درد میکنه

...در الماری آشپزخانه قهوه آماده است بگیر

...آی صنم میگم سرم درد میکنه اگر حوصله داشتم که تو را نمیگفتم پسان میرم بیازو دیگه

...خب خب میرم حال . و روبه من گفت تو جای نری دو دقیقه دیگه بر میگردم و رفت اما امیر داخل اتاق شد و دروازه را بست قلبم شروع کرد به تند تند زدن دستهایم دفعتا سرد شد با لبخند که گوشه لبخش بود گفتم ایرادی ندارد مه ازت خفه نیستم

تک خنده ای از توقع بالایش زدم و گفتم من که معذرت نخواستیم

با لبخند زیبایی خود تمام اجزای صورتم را دید میزد و گفت بلد نیستی به زبان بیاری اما رفتارت همین را میگه

...تو همینطوری خوش خیال باش . امیر درست میگفت من اینجا آدمم به خاطر که ازم خفه نباشد اما خب نگفتم دیگه آدمش نیستم که بگویم

...به این خوش خیالی نمیگن خواندن حرف از چشم طرف میگن

یک لحظه ساکت ماندم یعنی تابلو شده بود که بخاطر او آمدم بخاطر پیچاندن حرف گفتم سرت درد میکنه؟

...میکرد اما حال جور شد

...خب پس صنم را بیخودی فرستادی دنبال قهوه

لبخند کش داری زد و گفت او را فرستادم که جور شد

آب دهانم را قورت دادم بلند شدم و گفتم پس من برم به سالون شاید بریم دم دروازه رسیده بودم تا دروازه را خواستم باز کنم دست خود را از پشت مه به دروازه محکم گرفت گر گرفتم و بک حس ترس داشتم صورتم را برگرداندم و گفتم تو چی میکنی؟

از فاصله نزدیک زل زده بود به چشم هایم چشم های آبی اش وحشی شده بود و نمیتوانستم بفهمم چی فکر میکنه یا چه میخواهد بکنه نفس عمیقی گرفتم و آب دهن خود را قورت کردم که از بالا پایین شدن سیب گلویش میشد فهمیدم با زبان خود لب خود را کمی تر کرد پ گفت تا حال کسی برت گفته بود چشم هایت خیلی قشنگ است؟

امیر :

بوی عطر گوجی اش را به ریه هایم فرستادم و زل زده بودم به چشم های دیوانه کننده اش وقتی گفتم چشمهایت مقبول است مردمک های چشمش به لرزیدن شروع کرد او افرای که جنگ میکرد و حمله میکرد دیگه نبود مثل یک گنجشک میلرزید دست خود را بالای سینه ام گذاشت و فشار داد تا دور شوم و دروازه باز کرده رفت بدون اینکه چیزی بگوید دست بر موهایم بردم و لبخندی زدم صنم با قهوه رسید قهوه به دست به سالون رفتم که آنها هم میرفتند خیلی نگاهش کردم تا روزهای که نمیبینمش دلتنگ نشم رفتند بدون اینکه به من نگاهی کند به بالکن رفتم تازه از دروازه خروجی بیرون شده بود دست های نود را با دهنش کف کرد و داخل جیبش گذاشت درست وقتی که رفتند نگاهی به بالا انداخت انگار انتظار داشت همینطوری باشد و مره ببینه که لبخندی برش زدم اما زودی نگاه خود را گرفت و رفت بعدش ما هم آهسته آهسته حرکت کردیم و رفتیم

تک فرزند بودم و از کودکی در ناز و نعمت بزرگ شده بودم حدود ۵ سالم بود که به ترکیه با خانواه ام رفته بودم و نزدیک به ۲۲ سال بود که در آنجا زندگی میکردیم گاهی به خاطر تجارت پدرم به کشور های همسایه سفر میکردم هر بار که به افغانستان میامدیم روز رفتن مثل طفل ها ذوق زده میبودم اما اینبار اصلا دلم نمیشد بریم اما خوبی اش اینجا بود که انستایشه داشتم و میشد یک پل ارتباطی بین من و افرای ، زمانیکه همراهش چت میکردم اصلا نمیفهمیدم زمان چطور میگذرد سپری میشه من با اینکه زیاد دوست دختر داشتم و آدم خوشگذرانی بودم با هیچ دختری اینقدر وقت سپری نمیکردم در واقعیت چه برسد در مجازی اما افرای واقعا تفاوت داشت یا هم نمیدانم برمه اینطور معلوم میشد خب حالا هرچه ۳ ماه شده بود که ترکیه برگشته بودیم و با افرای از همان انستا میتوانستم حرف بزنم

افرا:

یک روزی در دانشگاه بود پیام کرد گفت چی میکنی گفتم زنگ تفریح است دانشگاه استم برم گفت میشه زنگ بزنم هیچی نگفتم که او هم سکوتم را تایید فکر کرد و ویدیو کال کرد بعد از احوال پرسی گفت افرای تو زیباترین دختری استی که در زندگیم دیدیم یک رقم شده بودم حس داشتم که نمیفهمیدم چی اس طبق معمول خیلی عادی بودم اما در زنگ نمیتوانستیم از هم چشم برداریم خوش قیافه و جذاب بود با چشم های آبی اش چند دقیقه به همدیگرزل زده بودیم که یک صدای دلخراش به گوشم رسید و نفهمیدم دیگه چه شد وقتی چشم هایم را باز کردم داخل اتاق درسی بودم و استاد ما تلاش داشت به هوشم بیاره نزدیک دانشگاه انتحاری شده بود و با شنیدن صدای وحشتناک اش با اینکه خیلی نزدیک بود از حال رفته بودم اوضاع هیچوقتی در افغانستان خوب نبود از وقتی به یاد داشتم جنگ خونریزی گویا اینهمه برای ما کاملا عادی شده بود همان روز به مشکل توانستم به خانه برگردم همینطوری روز ها سپری میشد و حرف زدنم با امیر بیشتر میشد انگار جز از زندگیم شده بود

امیر:

طرز حرف زدنش، ادب در کلامش، احترامش، حیای چشمانش، ساده گی و خلاصه همه چیزش متفاوت بود زیبایی اش خو اصلا حرف نداشت از وقت دیده بودمش حدود ۶ ماه میشد همه چیزم شده بود فکرم، ذهنم، خیالم همش افرا شده بود ههه به خودم هم خیلی جالب بود قبلا ها صبح با یک دختر شب هم با دیگری میبودم مخصوصا از وقتی که از دانشگاه فارغ شده بودم یک روز هم بدون خوشگذرانی سپری نمیتوانستم و با هیچ دختری بیشتر از یکماه وارد رابطه نمیاندم یک حس داشتم که هیچوقت اونطوری نبودم وقتی همرایش حرف میزدم قلبم انقدر ضربانش زیاد میشد که حتی میتوانستم صدایش را بشنوم کنترل خودم را از دست میدادم مو حرف زدنش و قصه های ساده روزمره اش میشدم نمیفهمیدم وقت چطور سپری میشه دوست داشتم زمان ایستاد شود و با خنده های زیباییش بمانم وقتی داشتم یکروز همرایش چت میکردم خنده های ریزی کردم بلال نزدیک ترین دوستم متوجه شده بود که یک مدت است در من تغییرات زیادی آمده صدا زد مرا اما نفهمیدم همراهِ مشت به بازویم زد گفت چه خبر است که از دنیا بی خبر شدی خنده کردم گفتم هیچی بلال گفت من برادرت استم میفهمم حتما یک خبری است که این همه تغییرات در تو ایجاد شده خنده ریزی کردم و گفتم چه خبر بوده میتانه؟

.... عاشق شدی؟

خنده کردم نه بابا عشق چی کار چی؟

.... مه تره میشناسم این خنده ها بی دلیل بوده میتانه بگو دیگه که او کی است تره اینقدر تغییر داده .
اوایلش انکار میکردم چون به این معتقد بودم که عشق وجود نداره و ساخته ذهن بشر است اما بعد از مدتی فهمیدم که عاشق افرا شدیم و حدود یکسال از رابطه ما میگذشت و تصمیم گرفتم همرایش گپ بزنم و احساسات خود را برایش بگویم .

افرا:

وقتی همرایش حرف میزدم کاملا فراموش میکردم که مه کجا استم یا ساعت چند است قسمی غرق حرف زدن میشدم که گاهی خوابم میبرد ۱ سال گذشته بود و سال پنجم تازه آغاز شده بود فشار درس ها از قبل بیشتر شده بود بالایم و کمتر به زندگی اجتماعی خود میتانستم برسم بعضی اوقات بیکاری خود را با حرف زدن همراهِ امیر سپری میکردم یک شب برایم گفت میخواهم همراهِ حرف بزنم اما خواهشا ناراحت نشی گفتم باشه بگو چند بار مکرر گفت که ناراحت نمیشی کنجکاو شدم گفتم نمیشم بگو برایم گفت

... دوستت دارم

ساکت ماندم گویا زبانم لال شد بعد چند لحظه گفتمچی؟

....دوستت دارم عاشقت شدیم

نمیفهمیدم چی بگویم چون اولین بار بود در زندگیم کسی این حرف را برم گفته بود کسی تا بحال برم ازین حرف نگفته بود چون من به کسی جرات چنین کاری را نمیدادم از این حرف امیر حیران شدم و خنده کردم

..... مگر مه برت جوک گفتم که خنده داری؟

.... نمیفهمم اما خنده ام گرفته چون برایم جالب است

....عشق فکاهی است؟

.... نمیفهمم چون این گزینه در زندگیم جا ندارد

..... اما مه از وقتی با تو آشنا شدیم خیلی تغییر کردیم فکرم ذهنم خیالم شده تو خیلی دوستت دارم

نمیفهمیدم چی بگویم حیران بودم اصلا حس خودم نمیفهمیدم گفت

.... تو مره دوست داری؟

ساکت ماندم مه هنوز دوستت دارم گفتن خودش هضم نکرده بودم و او انتظار داشت مه هم برایش عین حرف بزنم در حالیکه تا حال به خودم چنین چیزی نگفتیم چند لحظه گفت ساکت نباش بگو گفتم دوستت دارم اما من حیث یک دوست . بلی خب دوستش داشتم حس که در مقابل او داشتم تا حال تجربه نکرده بودم و در مقابل کسی دیگر این حس نداشتم اما وقتی آدم عاشق شود باید از غرورش بگذره که من نمیتوانستم این کار را کنم در ضمن هنوز مطمئن نبودم ..

امیر:

مه پسری نبودم که کسی مرا رد کنه تا حال هیچ دختری مرا پس نزده بود افرا را دوست داشتم اما حرفی که گفت خیلی برم توهین کرد و مه نمیتانستم این توهین را تحمل کنم رسماً با حرفش برم فهماند که از یک دوست معمولی برم بیشتر ارزش نداری خیلی عصبی بودم و بعد از آن شب دیگه هم برایش حرفی نزدم فکرم خیلی پریشان شده بود یک هفته سپری شد و اصلاً سراغی ازش نگرفته بودم او هم اینقدر مغرور بود که حتی نخواست حال آدمی که یکسال هم برایش گپ میزد را بگیرد خب دوست پسر که نه اما به عنوان دوست میتوانست یک پیام کنه حالم بد بود عصبی و کلافه بودم دلم نمیشد با کسی حرف بزنم یا بیرون از خانه بروم تا اینکه بلال به خانه ما آمد داشت مره مسخره میکرد که مجنون شدی از غم دختری که چندبار بیشتر ندیدیش اصلاً پسر تو را چه شده که بخاطر یک دختر کابلی گک داری غرور ات را زیر پا میکنی؟.... از حرف بلال عصبی شدم زدم بیرون رفتم هوا طوفانی بود و باران های ریزی میبارید بدون اینکه کورتی چیزی بپوشم از خانه بیرون شدم ساعت ها در کوچه ها قدم زدم به حرف افرا که برم گفت دوستم داره اما من حیث یک دوست و حرف بلال که برم گفت پسر تو را چه شده که بخاطر یک دختر کابلی گک داری غرور ات را زیر پا میکنی؟..... نفهمیدم زمان چطور سپری شد هوا تاریک بود نگاهی به مابایل خود انداختم که مادرم خیلی زنگ زده و همچنان بلال ساعت هم ۱۱ شب شده بود

متوجه شدم که خیلی سردم شده وای آخه میشه یک آدم بخاطر کسی که به آدم ارزش نته اینطوری بهم بریزه به مادرم پیام دادم تا بیشتر نگران نشود و به خانه رفتم خیلی سردم بود و کاملاً زیر باران ترشده بود و مدام عطسه میزدم رفتم اتاقم شاور گرفتم و خوابیدم اما وقتی چشم هایم را باز کردم که مادرم بالای سرم اس و به پیشانی ام دستمال تر میگذاره سمت دیگرم پدرم همراهی داکتر که دوست اش بود حرف میزد برایم یک سیروم وصل کرده بودند از مادرم پرسیدم چه خبراس مادرم مثل همیشه به تنبیه کردنم آغاز کرد که بدون چیزی پوشی بیرون رفتی غذا نخوردی خود را مریض ساختی و از همین حرف های مادرانه پدرم صدا زد که آرام باشه و همراهی داکتر بیرون رفت گفتم مادر بخدا نیاز نبود من حال خوبم است .. اما حال خوب نبود از تب زیاد میسوختم اما از درون داغ شده بودم هضم کرده نمیتانستم که افرا مره پس زده..

افرا:

بعد از آن شب حدود یک هفته سپری شد اما هیچ پیامی برایم نکرد میفهمیدم با جواب که برایش دادم ناراحت شده اما گاهی خواستم احوالش را بگیرم اما با خود فکر کردم که چه گفته زنگ بزنگم چرا باید زنگ بزنگم اینقدر کوچک نشدیم که به دنبالش بروم و یا اگر من از اش احوالی بگیرم نکنه فکر کنه برایم ارزش داره شب متوجه شدم که خودش پیام کرده از خوشی بال در می آوردم باز کردم و احوال پرسری کردیم حالش را پرسیدم خیلی عصبی بود فکر کنم هنوزم بخاطر حرفم ناراحت بود برایم گفت

.... من برایت گفتم دوستت دارم مره پس زدی یک هفته شد مه که پیام نکردم حتی یک احوال نگرفتی

.... خب من هم دوره امتحان هایم اس خیلی سرم مشغول است . عکس دست خود را فرستاد وای باورم نمیشد که سوزن در دست اش باشه گفت خوب نیستم با دیدن اش در او وضعیت قلبم خیلی تند میتپید برایش گفتم شفا باشد چی شدیت گفت سرما خوردم . برایش گفتم متوجه ات باش خوب میشی در هوای سرد معمولی است. اما انگار حرفم به مذاقش بد خورد برایش و گفت :

.. بلی خیلی معمولی اس مه دیگه ایرقم نمیتانم

....چی را نمیتانی؟

..چیزی است که بخواهی برایم بگویی؟

....نوچ چه بگویم؟

..به نظرم خوب است تره بلاک کنم

انتظار این حرف را از اش نداشتم و حیران نگاه داشتم که پروفایلش سفید شد ها واقعا مره بلاک کرد مگر چه گفتم که اینقدر عصبانی شد اولین بار بود در زندگیم که از طرف یکی بلاک شدم بلی ناراحت شدم اما در عین حال هم خیلی عصبانی شده بودم تو کی استی که بر مه قیافه میگیری مایل خود را کنار گذاشتم با خود گفتم تو کی استی که مه بخاطرت ناراحت شوم فردای آنروز امتحان داشتم کتاب خود را برداشتم

و خواستم جای فکر کردن درس خود را بخوانم اما هر قدر تلاش میکردم نمیتوانستم تمرکز کنم همش فکرم پیش امیر بود و یک سوالیه کلان در ذهنم بود خواستم در انستا برایش پیام بفرستم تا صفحه پیام رفتم اما با خود فکر کردم مه خو کار اشتباه نکردیم که پیام بفرستم چرا باید دنبالش برم و منصرف شدم...

امیر:

میخواستم استراحت کنم اما مدام به افرا فکر میکردم مایلیم را برداشتم و برایش پیام فرستادم برش گفتم مریضم عکس دستم را فرستادم اما اصلا برایش اهمیت نداشت برم میگه خیلی معمولی است دختر احمق فکرم بخاطر تو درگیر بود که مریض شدم گذشته ازین هیچ برایت مهم نیس من خوبم یا نه. یاد حرف بلال افتادم با خود گفتم چرا باید ذهنم را مصروف آدمی کنم که اصلا برایش اهمیت ندارم و بلاک اش کردم مایلیم را گذاشتم و خوابیدم اما انگار منتظر بودم در انستا برایش پیام بفرسته دیدم که در مسجر آنلاین است اما عین خیالش هم نبود بیشتر عصبانی شدم و گرفتم خوابیدم حدود یکماه گذشت و هیچ حرفی نزده بودیم دوباره به زندگی قبلیم برگشته بودم و با دختری جدید وارد رابطه شده بودم اما نتوانسته بودم از ذهن و فکرم بیرونش کنم قسمی تظاهر میکردم که اصلا برایش مهم نیست اما شب ها وقتی در بستر خوابم میرفتم کارم شده بود زل زدن به عکس های افرا و خواندن چت های گذشته ... هر شب به امید اینکه برایش پیام فرستاده اما نکرد .

افرا:

یکماه شد اما اصلا باهم حرفی نزدیم صبح آن شب به یاد دارم بدترین امتحانم را داده بودم مره یک چیزی شده بود آرامش نداشتم همش به فکر فرو میرفتم یک روزی در دانشگاه همینطوری به فکر رفته بودم توجه همه صنف با بارها صدا زدنم توسط استاد ما به مه شده بود سارا دوست صمیمی ام مره تکان داد انگار از یک دنیای دیگه آمدم استاد ما گفت افرا خوبی؟ گفتم خوبم . بعد درس در دهلیز همینطوری قدم میزدیم که استادم در عین زمان یکی از دوستای بسیار نزدیک پدرم بود از پشت امد و صدایم زد کمی جیک خوردم

..دخترم خوبی ببخشی ترساندمت؟

.. نخیر استاد همینطوری در فکر بودم

..افرا جان تو هم مثل دخترم استی هر مشکل داری میتانی بر مه بگویی

..نخیر استاد مشکلی ندارم تشکر ازینکه به فکرم استی

..دخترم تو از مهسا دختر خودم برم فرق نداری میبینم در این چند وقت نگران استی در خانه مشکلی داری؟

.. وای نه همه چیز روبراه است چه مشکلی میتانم داشته باشم... عمیق به چشمانم نگاه کرد و گفت

..عاشق شدی ؟

هول کردم ضربان قلبم تند شد هکه پکه شدم و گفتم استغفرالله عاشق چی شما چی میگین چرا باید عاشق شوم بر مه جز درس هایم چیزی دیگرم مهم نیست در این چند مدت فشار درس ها بالایم زیاد است و درست نمیتانم به درس هایم رسیده گی کنم نگران امتحاناتم استم فقط همین.

دست نوازش روی شانم ام کشید و گفت هرچه باشد دخترم تو نگران نباش تلاش ات را بیشتر بساز حتما موفق میشی تشکری کردم و رفت اما هنوز هم دست و پایم داشت می لرزید یکساعت درسی ام مانده بود از دانشگاه بیرون شدم واقعا مره چه شده بود نمیفهمیدم آیا واقعا عاشق شدیم او هم عاشق کسی که ندیدیم نه بابا امکان نداره بعد به حرف کاکاخالد فکر کردم که برایم گفت تلاش کن مایلیم را برداشتم دیدم امیر انلاین است برایش پیام فرستادم خوبی مثل همیشه زیر پانزده ثانیه سین کرد گفت خوبم بی وفا چه شد که پیام کردی ؟

....خیلی وقت بود ازت احوال نداشتم اما فکر کنم اشتباه کردم وقت خوش

....نی نی اشتباه نکردی اصلا خیلی خوب شد که پیام کردی

....خوب شد؟؟؟

....هممم چون دلتنگت بودم

....دلتنگ من؟؟؟

....مگم دلتنگ شدن هم ممنوع است ؟

....آدم دلتنگ کسی که بلاک کرده نمیشه؟

....راست میگی نباید میشدم اما شدیم دیگه چه کارش میشه کرد؟

....میتوانستی احوال بگیری

....خوو دیگه از دستت عصبانی بودم

.... بخاطر چه؟

....هیچی پشتش نگرد

چند روزی سپری شد و دوباره رابطه ما از سر شروع شده بودحالم داشت بهتر میشد خوش بودم ...

امیر:

چند روزی بود که بی قرار بودم اصلا هیچی حالیم نمیشد عصبی شده بودم و با هرکی دعوا راه مینداختم و با دوست دختر جدیدم هم بهم زده بودم همینطوری در انستا میچرخیدم که چشمم به پروفایل افرا افتاد در صفحه چت رفتم صد دل را یک دل کردم خواستم برایش پیام بفرستم و بگویم که چقدر دلم برایش تنگ شده دیدم آنلاین است به عکس پروفایلش خیره شدم مثل بقیه دخترا آرایش نمیکرد و بدون آرایش خیلی زیبا و خواستنی بود که متوجه شدم خودش پیام کرد نخیر دیگه این چطوری تصادف بوده میتانه درست وقتی که میخواستم برایش پیام بفرستم خودش پیام کرد باهم حرف زدیم... چند روزی سپری شد از حرفایش میتانستم که بفهمم او هم بر مه حسی دارد اینبار دیگه همرايش درباره دوست داشتن حرفی نزدم و با حرف ها و جملاتم برایش میفهماندم که چقدر دوستش دارم او هم دیگه چیزی نگفت از حرف ها و توجه هایش معلوم بود چند روزی سپری شد مه همراهی پدرم تصمیم داشتیم به کابل بیاییم اما در این مورد به افرا چیزی نگفتم و میخواستم سوپرایزش کنم حدود یک هفته در جنجال های رفتن به کابل بند بودم و در سفر بودم آنلاین شدم دیدم نه پیام کرده و نه زنگ زده و او هم آنلاین نشده چند روز گذشت سر هم پیام کردم اما هیچ جوابی دریافت نکردم نمبرش هم خاموش بود به تشویش شدم و در نمبر مادرش زنگ زدم که یک پسر جواب داد احتمالا برادرش بود بخاطریکه افرا به کدام مشکل برنخورد گفتم با فرهاد کار دارم او هم گفت اشتباه کردی و قطع کردم حس خوبی نداشتم مطمئن بودم برایش یک مشکلی پیش شده اما هیچ غلطی نمیتوانستم کنم .

افرا:

حدود سه روز بود امیر آنلاین نبود در نمبرش هم که تماس میگرفتم خاموش بود خیلی نگران بودم در همو شب روز عروسی خواهرم هم بود یک پسر کاکایم بود هارون که خیلی پی گیرم بود اما برایش رو نمیدادم چون یک آدم خوشگذران و عیاش بود در محفل عروسی با خواهر خود به مه تله گذاشتند و در عروس خانه قفل ماندم خواهرک کوچکم متوجه شده بود و بخاطر کمک برادرم را صدا زده بود که پشت دروازه کمک صدا میکردم و از شانس بد مایلیم هم پیشم نبود که هارون از تشناب بیرون شد و مره صدا زد هول کردم گفتم

.... تو اینجا چی میکنی وای اصلا خوب هم شد چون دروازه قفل مانده زور دستم نمیکشه بیا این را باز کن من داشتم سعی میکردم دروازه را باز کنم که از پشت سر به من نزدیک شد خیلی ترسیدم و دور رفتم گفتم

.... هارون بیدر تو چی میکنی دیوانه شدی؟ به من نزدیک شده رفت و گفت

.... ها دیوانه شدیم از عشق تو دیوانه شدیم دیگه نمیتانم تحمل کنم

آنقدر برم نزدیک بود که نفس های پلید اش در رویم میخورد ترسیدم هرچه تلاش میکردم از دست اش فرار کنم اما آنقدر محکم گرفته بود که تکان خورده نمیتانستم دست هایم را محکم گرفته بود و با او لب های نجس خود مرا بوسید که در همو لحظه برادرم دروازه را باز کرد و مره در آغوش او کثافت دید عاجل از خود دورش کردم برادرم از قهر و غضب انفجار میکرد و گفت اینجا چه خبر است؟

من داشتم گریه میکردم و گفتم این کثافت مره اذیت میکرد بلافاصله محمد با مشت به دهنش زد و گفت تو به ناموس مه چشم بد داشتی؟ و چند بار دیگر بر رویش زد تا اینکه هارون دورش زد گفت احمق اذیت چی تو هم یک مرد استی دختری که تره نخواهد آیا او را میبوسی؟

محمد ساکت ماند چند لحظه و گفت چی چرت و پرت میگی؟ گفت ما باهمیم همدیگه خود را دوست داریم چرا آیا دوست داشتن گناه است؟ درحالیکه گریه میکردم دروغ میگه بیدر بخدا قسم دروغ میگه مه هیچ کاری که تره شرمنده کنم نکردیم هارون را چند مشت دیگه زد و گفت برو گورت را گم کو بعدش دست مره گرفته و به خانه رفتیم خیلی دلهره داشتم موتر را آنچنان سرعت داده بود که فکر میکردم حالا پرواز میکند از سر و رویش خشم میبارید جرات حرف زدن را نداشتیم به خانه آمدیم در سالون نشست مثل باران از چشمم آب میرفت برایم گفت برو از اتاقم کمربندم را بیار خیلی ترسیده بودم رفتم کمربندش را آوردم مره شاند و شروع کرد به سوال کردن:

...چقدر وقت میشه که همرایش رابطه داری؟

در حالیکه اشک در چشمانم بود گفتم... قسم میخورم همرایش رابطه ندارم مه اصلا به او رو نمیدادم که با کمربند خود شروع کرد به زدنم ماجرا را برایش گفتم اما باور نکرد آنقدر لت و کوبم کرده بود که نمیتانستم از جایم بلند شوم مایلیم را گرفت و شروع کرد به چک کردن دید که هیچ چیزی در مایلیم نبود خوشبختانه هر چه که در رابطه به امیر بود همه را دلیت کرده بودم.. تاریخچه تماس هایم را چک کرد و گرفت در شرکت مخابراتی تماس گرفت نمبرهای هارون را برایشان داد و گفت تاریخچه رد و بدل شدن این نمبر را میخواهم اما آنها گفت که هیچ تماسی با این نمبر ها نبوده و قطع کرد به چشمایش نگاه کردم و گفتم دیدی من دروغ نگفتم حال باور کردی؟ با چشم های پر از نفرت به چشم هایم دید و گفت باورت ندارم تو مایه ننگ من استی من را بی آبرو ساختی در همین لحظه مادرم و اینها رسیدند وقتی همه جا را بهم ریخته دیدند و ارخطا شدند که چه اتفاقی افتاده مادرم به سویم دوید وقتی جبران خواهرکم هم به طرفم دوید محمد بالایايش چیغ زد که برو اتاقت بخواب . او هم رفت . مادرم که خیلی ترسیده بود رو به محمد کرد که چه خبر است؟ محمد گفت: هزار بار گفتم دختر است بجای دانشگاه شوهرش بده بره اما نکردی به حرفم گوش ندادید این هم نتیجه اش . در حالیکه گریه میکردم گفتم مادر قسم میخورم هیچ کاری نکردیم مه هیچ گناهی ندارم که برادرم باز هم مره همراهی لگد زد و گفت ساکت شو بی حیا هنوز هم حرف میزنی . مادرم اشک به چشمانش آمده بود رو به محمد کرد گفت چه خبر شده واضح بگو ببینم؟

محمد گفت دختر یکی یگانه ات را در آغوش هارون پست فطرت دیدم داشتن باهم عشق بازی میکردند مادرم رو به مه کرد رنگ اش مثل گچ سفید شده بود و گفت : تو چکار کردی مره سرخم ساختی و با گریه گفتم مادر مه قسم میخورم... هنوز حرفم تمام نشده بود که همراه سیلی محکم به رویم زد ادامه دادم قسم میخورم من کاری نکردیم که دوباره سیلی زد فرصت حرف زدن برایم نداد و مره میزد و گریه میکرد و نفرینم میکرد و میگفت حیف زحمات که برایت کشیدم هیچکس نمانده بود که با او هارون بی

غیرت رابطه برقرار کردی که در همین لحظه پدرم رسید با دیدن خانه در او وضعیت حیران شد و پرسید این چه وضعیت است چه اتفاقی افتاده؟ محمد گفت از دختر یکی یکدانه ات بپرس

پدرم وقتی سر و روی مره همراه خون دید دیوانه شده بود و بالای محمد چیغ زد که چی خبره و محمد هم همه چیز را که یک سوتفاهم بود و هارون دروغ گفته بود را به پدرم گفت پدرم رو به من کرد و گفت دخترم برادرت چه میگه؟

. گریه می کردم و گفتم : بخدا سوگند میخورم که من کاری نکردیم که باعث سرافگنده گی تان شود آنها بر ما تله گذاشتند هارون مره اذیت کرد هر چه گفت دروغ گفت پدر بخدا من کاری نکردیم قسم میخورم بی گناه استم پدرم بلند شد و یک سیلی محکم به برادرم زد و گفت : تو به کدام حق بالای دخترم دست بالا کردی؟

.... این بی حیا را میگی دخترم باعث بی آبرو گی ما شد مایه ننگ... پدرم نگذاشت حرفش را تکمیل کنه و زد زیر گوشش گفت تو بی غیرت به خواهر خود میگی بی حیا .. این دختر را مه تربیه کردیم این چشم ها را ما میشناسم دختر مه دروغ نمیگه .

.... پس مه دروغ میگم که در آغوش همدیگه شان مچ شان را گرفتم

پدرم رو به من کرد و گفت تو در آنجا تنها چی می کردی؟

... ترنم (خواهر هارون) گفت فونم در بکس لباس هایت اس بده که بسیار ضرور کار دارم گفتم بره خودش بگیره اما گفت که به وسایل شخصی کس دست نمیزند بسیار اصرار کرد من هم رفتم تا از بکس فونش را برایش بدهم اما وقتی داخل شدم دروازه از پشتم بسته شد ترنم را زیاد صدا زدم اما هیچ جوابی نیامد که دیدم هارون بیدر از تشناب برآمد وقتی دیدمش ازش کمک خواستم اما خودش را برم نزدیک کرد ازش دور رفتم اما مثل وحشی ها به سمت میامد نتوانستم فرار کنم خیلی محکم گرفته بود مره که در همو لحظه بیدرم رسید ..

محمد چک چک کرد و واه واه چه داستان سرهم کردی فکر کردی ما طفل استیم و میتوانی ما را فریب بتی؟ به چشم های پدرم خیره شدم و گفتم قسم میخورم حقیقت را میگم . پدرم کنارم نشست اشک هایمه پاک کرد گونه هایم را نوازش داد و گفت میفهمم مه به تو باور دارم تو به مه دروغ نمیگی درست است حالی آرام باش تو برو دست و صورتت را بشور بخواب فردا در این مورد گپ میزنیم او هارون بی غیرت هم باید تاوان ازی گناه خود را بدهد ...

تا زبان ترکردم پدرم گفت هیچ چیز نگو راحت باش مه به تو باور دارم هله گپم را گوش کو برو بخواب به اتاقم رفتم همه بدنم آنقدر درد داشت که توان راه رفتن را نداشتم لباس های خود را تبدیل کردم وقتی از تشناب بیرون شدم دیدم مادرم بالای تختم منتظرم نشسته احساس خوبی کردم که مادرم مره تنها نماند و پیشم آمده با خود گفتم حال بغلم میکنه و آرام میگیرم اما برخلاف تصورم وقتی کنارش نشستم عصبانی شد و گفت دختر تو چه کردی؟

...مادر قسم میخورم مه هیچ چیز نکردیم

...درست است که تو چیز نکردی اما سر مره پیش پدر و برادرت خم ساختی اصلا وقتی همه داخل سالون بود تو چرا رفتی؟ بارها برایت گفته بودم که از زن کاکایت و اولادهایش دور باش اما کجاست که گیم را به گوش بگیری حد اقل تو خو میامدی بر مه میگفتی وای خدا مه همراهی شما چی کنم یکی اش پیش از ازدواج حامله میشه دیکه اش را ببین چی میکنید قصد دارید مره سخته بدهید؟

...مادر خدا نکند ایقسم نگو

...کاشکی میموردم و این روز ها را نمیدیدم نمیفهمم چه گناه کردیم که اینهمه سرم آمد ... و رفت خیلی گریه کردم مه توقع نداشتم که در حالی که هیچ گناهی ندارم مادرم همراهی اینطور رفتار کند اما حقش بود چون مه دختر بودم تنها در خانه ما نه بلکه در اکثریت خانه ها دختر ارزش نداره خیلی شب سخت را پشت سر گذاشتم خیلی گریه کردم شب هم آنقدر طولانی بود که صبح نمیشد مبابلم هم نردم نبود چون محمد شکسته بودش و بلاخره صبح شد و پدرم هارون را به خانه ما خواسته بود در حویلی بودیم و صبحانه میخوردم زمستان بود اما هوا خوشایند بود و داشتم زیر نگاه های پر از خشم محمد و نگاه های حقیر مادرم ذوب میشدم از بس که گریه کرده بودم چشم هایم پف شده بود سر و صورتم پر از زخم و کبودی بود . که هارون آمد وقتی مره در او حالت دید چشم هایش از پلک زدن مانده بود از چهره اش فهمیده میشد که بخاطر حرف که زده خوده نفرین میکنه . محمد از چشم هایش خشم میباید و آنقدر دست های خود را فشرده بود که رنگش عوض شده بود اما چون پدرم برایش گفته بود از جای خود بلند نشد و دخالت نکرد هارون خشک شده بود دم در و پاهایش یاریش نمیکرد پدرم صدا زدش که داخل بیاید وقتی داخل آمد و به طرفم میدید اشک در چشمانش حلقه زده بود . پدرم با بسیار عصبانیت ازش پرسید :

....شب گذشته چه گستاخی بود که کردی؟ ...انگار زبان خود را قورت داده بود . چشم از من بر نمیداشت

پدرم یک سیلی محکم به رویش زد و گفت ببین خوب ببین بخاطر تو بیغیرت محمد سر خواهر خود چی آورده لعنتی تو نان و نمک مره خوردی مثل اولادم دوستت داشتم با افرا مثل خواهر بزرگ شدی آدم در حق ناموس فامیل خود همینطور میکنه؟

هارون به گریه افتاد....هرچه بگویی کاکا حق داری بسیار گناه بزرگ کردیم اما قسم میخورم نمی خواستم ایرقم شود مه افرا را دوست داشتم فقط میخواستم همراهی حرف بزنم اما...

....حرف چی حرف زدن همونطور میباشه؟؟؟

....مه قسم میخورم که نمیخواستم افرا را اذیت کنم فقط میخواستم همراهی گپ بزنم اما بچه ها برم نوشیدنی داده بودند و مست بودم از کنترل خارج شده بودم

محمد... تو خو بر مه گفتی که همراهی افرا از بسیار وقت است که استی؟

....بلی گفتم اما نمیفهمم چرا این سخن را به زبان آوردم. شاید بخاطر اینکه افرا همیشه مره بیدر خطاب میکرد یا اینکه از مه فرار میکرد و مره نمیخواست نمیفهمم اما خیلی بد کردم از همه تان به خصوص از افرا خیلی معذرت میخوام واقعا متاسف استم هر جزای که برم بدهید قبول دارم جبرانم میکنم. و پدرم سیلی محکم بر رویش زد و گفت ..این زخم های افرا را جبران کرده میتوانی؟ تاوان اشک های که از چشمش ریخته را داده میتانی؟

....کاکاجان خیلی شرمنده استم

....گور ات را گم کو از خانه مه برو و هرگز دیگه دم چشم نیایی

قبل رفتنش خیلی ملتسمانه گفت با اینکه میفهمم حق گفتن این را ندارم اما خیلی پشیمان استم نمیخواستم اونطور کنم لطفا اگر توانستی مره ببخش و رفت ..

پدرم رو به محمد کرد و گفت ..خب نمیخواهی چیزی بگویی؟ شب خو بسیار بلند پروازی میکردی؟

...اصلا حق این را دارم که چیزی بگویم و بلند شد و به وظیفه خود رفت پدرم از پشتش صدا کرد اما حرف ناشنیده رفت. محمد خیلی مغرور و ضدی بود حتی اگر حرف اشتباه هم میزد همه را وادار به این میکرد که خود را حق به جانب نشان بدهد حالی هم که دید خودش اشتباه کرده نمیتوانست هضم کنه

حدود دو هفته سپری شده بود و هنوز هم با من حرف نمیزد حتی جواب سلامم را هم نمیداد تعطیلاتم بود در خانه بودم و جایی هم نمیرفتم مبابلم که حتی توتاهای شکسته اش را هم ندیدم با هیچ کسی حتی سارا هم در ارتباط نبودم و صنم هم که با پدر خود به مزار رفته بودند، شب بود همه در خانه نشسته بودیم مادرم آشپزخانه رفت پدرم در تلویزیون خبر میدید و جبران هم با مبابیل پدرم گیم میزد که مبابیل مادرم زنگ خورد و محمد بلند کرد مادرم بخاطر مشکل گوش هایش صدای مبابیل اش بلند بود در اتاق که صحبت میکرد میفهمیدم طرف مقابل برایش چی میگوید .. محمد زنگ را جواب داد از هلو گفتن اش دست و پام لرزید فکر کردم امیر است اما وقتی شنیدم محمد گفت ای نمبر فرهاد نیست اشتباه کردی با خود گفتم خیر چرا باید او باشد

چند روز سپری شد و مبابیل جدید گرفتم در طول این دو هفته که آفلاین بودم بیشتر زنگ و پیام را از امیر داشتم جواب پیام هایشه فقط با یک سلام دادم

امیر :

هر بار که مبابلم را میگرفتم به امید پیام افرا میگرفتم اما همان روز کاملا نا امید شده بودم و اصلا انلاین نشدم در طول این دو هفته هم که اصلا دوستا و خویشاوندان ما آرام ما نمیماند و شب و چاشت مهمانی بودیم و در خانه مامایم بودیم از افرا هیچ احوالی نداشتیم صنم هم که نبود از اش پرسیم فقط یکبار در مورد برادرش از خانم مامایم پرسیدم تا بفهمم چرا سر و درک افرا نیست با اینکه خیلی برم نزدیک بود اما نمیتوانستم ببینمش یا همایش حرف بزنم از زیر زبان خانم مامایم فهمیدم که عروسی داشتند شب قبل از اینکه بخوابم خواستم یکبار به مادرم تماس بگیرم که دیدم افرا پیام کرده از خوشحالی در جایم نشستم

پسر مامایم خنده کرد گفت خیر باشه نکنه که لاتری ات برآمد خندیدم گفتم از او کرده بالاتر است خندید و گفت تنها مه عاشق نیستم....

ازش پرسیدم که چرا افلاین بود و او هم عروسی خواهرش را بهانه کرد برایش گفتم که کابل آمدیم و برایش هم زنگ زد .

....شب های قبل او نمبر که آخرش ۴۷ بود تو بودی؟

..۴۷ نه ۴۲۷ بلی مه بودم

...وای امیر خیلی دوستت دارم

اولین دفعه بود که شنیده بودم از زبانش با شنیدنش سر تا پایم لرزید اصلا انتظار این حرف را از افرا نداشتم و خیلی متعجبم کرده بود

افرا:

وقتی فهمیدم او نمبر امیر بود و با برادرم حرف زد اما مره لو نداد خیلی خرسند شده بودم ناخودآگاه برایش گفتم که دوستت دارم یعنی آدم نبود که مره لو بدهد اما شاید یک بهانه خوب برایم بود تا احساسات خود را برایش بگویم . خندید و گفت تو مره دوست داری وای باورم نمیشه فکر میکنم که خواب استم مه خود را یک سیلی بزنم شاید غلط شنیده باشم و همینطوری میخندید

...اها درست شنیدی تو خیلی برایم با ارزش استی

...خیلی وقت بود که منتظر این حرف از طرف تو بودم اما من تره بیشتر دوست دارم دیوانه وار عاشقت استم افرا خیلی خوشحال استم چه خوب شد آمدی در زندگیم

نمیدانم چطو این حرف ها را گفتم دست و پایم سرد شده بود آنقدر سردم شده بود که میلرزیدم حرفی نزدم و سکوت کرده بودم.....

ازم خواست تا باهم ملاقات کنیم چون دوباره به ترکیه بر میگشت من هم با اتفاقی برایم افتاده بود نمیتانستم که غلطی کنم گفتم همیشه

...خب چرا؟؟

...تعطیلاتم است نمیتانم بیرون بروم .

... تو خو طفل نیستی نمیتانی بیرون بروی ؟

...بلی میتانم اما..

....اما چی؟؟؟

...میتروسم

...تو میتروسی مه بلای سرت بیارم؟؟؟

...نخیر او گپ نیست

...پس چیست؟؟؟

...میتروسم کسی مره همراهی تو ببیند درست است که بر تو مشکلی نیست چون در خارج بزرگ شدی اما اینجا افغانستان است اگر گپ در گوش پدرم یا برادرم برسه تمام میشم

...تنها همین؟؟؟

...هممم

...خب این که مشکلی نیست مه میتوانم حلش کنم

...چی رقم؟؟؟

...خب حل است مه برایت تاکسی میفرستم تره پیش من میارد تمام رستورانته کرایه میکنم بجز مه و تو کسی دیگر نباشه

...فقط مه و تو؟؟؟

...بلی فقط ما

...نمیشه اینطوری مه آمده نمیتانم

...ههه نترس کاری همراهی نمیکم فقط میبینیم و حرف میزنیم

...نمیشه یعنی اصلا امکان نداره .

دو روز شده بود که خیلی اصرار میکرد مه هم خیلی دلم میخواست اما واقعا خیلی میتروسیم . میتروسیم اتفاقی نیفته یا هم کسی مره نبینه اما بعد از اصرارش قبول کردم صبح روز ملاقات ما پرواز داشت و قرار بود برگرده ...اما روز ملاقات من در رستورانته منتظر ماندم حدود یک ساعت اما نیامد مایلش هم خاموش خیلی عصبانی بودم و به خانه رفتم...

امیر:

به بسیار مشکل قانعش ساختم تا بیاید اما چون مه شهر را بلد نبودم با پسر مامایم مجید رفتم اما او احمق شراب نوشیده بود و مست بود حادثه کردیم کسی آسیب ندید اما وقتی پولیس دید مجید مست است هردوی ما را به حوزه بردند و مایل هایما را گرفتند همانقدر وقت نشد تا به افرا احوال بتم میفهمیدم خیلی

عصبانی میشه ۱۵ ساعت در نظارت خانه ماندیم و تقریبا ساعت ۱۲ شب بود آزاد شدیم اولین کاری که کردم با افرا تماس گرفتم همین که صدایم را شنید به دعا کردن شروع کرد خیلی عصبانی بود حتی فرصت حرف زدن برم نمیداد چند دقیقه گذاشتم تا حرصش را خالی کند بعد در جریان حرف زدنش گفتم در نظارت خانه بودم که بس کرد و شروع کرد به سوال کردن همه چیز را برایش توضیح دادم و اونم قبول کرد. فردا قرار بود برگردم ناراحت بودم از اینکه ندیدمش و نمیتوانستم هم که پرواز را کنسل کنم چون هفته پیش تکت ها را کنسل کردم و به بسیار اصرار به پدرم قبولاندم که یک هفته دیگه هم باشیم بود این بار مجبور بودم با پدرم برگردم چون مادرم هم تنها مانده بود برش گفتم صبح وقت به پیاده روی که رفتی میایم اما گفت که نمیره نمیفهمم چرا اما مدیدمش و مجبور بودم این شهر را بدون اینکه لیلائی خود را ببینم ترک کنم اما به افرا وعده دادم سه ماه بعد دوباره هر قسم شود بر میگردم دوباره به ترکیه برگشتم و دوباره به همون زندگی کسل کننده البته بدون افرا کسل کننده بود اوایل فبروری ۲۰۲۰ بود و باید ازین پس با پدرم در دفتر کار میکردم پهلوی اینکه من افرا را دوست داشتم گاهی وقتها مثل آتش و باروت میشدیم و دعا میکردیم و دعوا می کردیم ما هم با بلاک کردنش تمام میشد انگار مثل آتش و باروت میماندیم اصلا باهم کنار نمیامدیم اما بدون همدیگه هم نمیتوانستیم تاب بیاریم... سه ماه گذشت و باید طبق وعده که به افرا داده بودم به کابل برگردم و مادرم بسیار تعجب کرده بودند مادرم پرسید تو که زیاد وقت همیشه برگشتی چه کار داری که دوباره میخواهی بری؟؟

پدرم صدا زد و گفت: آی خانم میدانی دو هفته به خاطر اصرار همی پسر تو پرواز ما به تعویق افتاد فکر کنم پسرت برایت کدام عروس کابلی میاره و هر دو خندیدند منم با بهانه ازشان فرار کردم. دو روز بعد از مادر و پدرم خداحافظی گرفته و رفتم به سمت میدان هوایی اما هیچ یک از مسافران را اجازه ورود نمیدادند و بخاطر وپروس که تازه واگیر شده بود پرواز ها بسته شده خیلی عصبانی بودم ازین بدتر نمیشد چرا هر بار که قرار میشد همدیگه خود را ببینیم یک اتفاق می افتاد خیلی نگران بودم که این موضوع را چگونه به افرا توضیح بدهم....

افرا:

با تماس امیر از خواب پریدم فکر کردم به کابل رسید با خوشحالی پرسیدم و امیر رسیدی بلاخره؟

من... من.. کرد و گفت آمدنم کنسل شد.... ساکت ماندم و فکر کردم مره گول زده به ادامه حرفهای خود گفت ببین افرا بخدا راست میگم همیال در میدان هوایی استم تکت دستم است اما بخاطر وپروس کرونا پرواز ها بسته شده... بعدش تماس تصویری زنگ زد و دیدم که واقعا راست میگه... اوایلش عصبی بودم اما بعدتر درکش کردم این چندین بار بود که وقتی میخواستیم همدیگر را ببینیم اما یک مشکل به وجود میامد انگار زمین و آسمان دست به دست داده بودند تا ما همدیگر را نبینیم

سال ۲۰۲۰ بسیار سال کسل کننده بود گاهی دانشگاه گاهی خانه و اکثر اوقات درس آنلاین... تقریبا چندین ماه همه جا قرنطین بود و در خانه بودم با اینکه خیلی مراعات کردم اما کرونا را خیلی سخت سپری کردم روز های تکراری و کسل کننده همه در خانه بودیم و ای وای از من و محمد که خیلی ازم بدش میامد نمیفهمیدم چرا و به چی دلیل از مه خوشش میامد و مدام باهم در دعا بودیم یا شاید تفاوت

یکسال سن ما بود نمیفهمم سال کسل کننده بود اما امیر بود دوست زیاد داشتم اما حالم با امیر یک طور دیگه خوب میشد خب قرنطین با تمام سختی هایش بلاخره تمام شد و در سپتامبر به دانشگاه برگشتیم خیلی خوش بودم چند مدت سپری شد و به درس های خود ادامه میدادیم فشار درس ها زیاد بود و خیلی بالایم فشار میامد خیلی خسته و کسل بودم زنگ تفریح بود و در صنف نشسته بودم که یک نمبر ناشناس برایم زنگ آمد جواب دادم وای باورم نمیشد... تو استی امیر؟ کابل آمدی؟.....

....دم دروازه دانشگاه کابل استم خواهشا نگویی که خانه استم... شوکه شده بودم باورم نمیشد گفتم جدی میگی؟

....البته که جدی میگم خواستم بار پیش را جبران کنم اها اگر باورت نمیشود اینجا یک کراچی بولانی هم است

خنده ام گرفت گفتم باشه تو همونجا باش من هم میایم بیرون رفتم که با یک استایل واقعا خاص آنجا بود پطلون و پیراهن سفید با کورتنی سیاه درست رنگ دلخواه من تنش بود وقتی مره دید عینک های خود را پایین کرد که غرق تماشای چشم های آبی اش شده بودم با لبخند زیبای به طرفم آمد و سلام کرد و دست پیش کرد منم همرايش دست دادم کارت خود را نشان دادم و با امیر وارد دانشگاه شدیم و چون ساعت ما خالی بود هیچکس در صنف نبود او را به صنف درسی بردم ولی او اصرار میکرد که بریم بیرون اما من قبول نکردم ای کاش به حرفش گوش میدادم و میرفتیم.. از کانتین دوتا قهوه گرفتم و باهم مینوشیدیم هیچ ازم چشم بر نمیداشت یکبار به خود و به مه دید خندید گفتم چه شد؟ گفت ببین چقدر لباس های ما شبیه هم است گویا هماهنگ کردیم و متوجه شدم من واسکت دامن کوتاه که تا سر رانم بود با پطلون کاملاً سیاه و و بلوز سفید که آستین هایش از انگشتهام بالا بود با چادر سیاه پوشیده بودم مره هم خنده گرفت ازین تصادف و گفتم خب تصادف است گاهی وقت ها پیش میشود و داشتیم میخندیدیم حدود ۱۵ یا ۲۰ دقیقه شده بود که در همو اخیر صنف نشسته بودیم هم صنفی هایم هم یکی یکی داخل میشدند و هر قسم نگاه میکردند و میخندیدند سارا درین مدت میفهمید که با امیر ارتباط دارم اما وقتی او را کنارم میدید هی برمیگشت پشت خود را نگاه میکرد و میخندید بعدش تا امیر بلند شد بره که استاد لابراتوار داخل شد خیلی بدخلق بود فرهاد هم صنفی ام صدا زد که این ساعت را باش اگر بری دلت را از رفتن بد میکنه بیازو تازه آمده و درست شاگرد ها را نمیشناسه و من هم برایش نظر مثبت دادم و در همو چوکی پهلویم نشست فکر کنم ۶ یا ۷ دقیقه بود که استاد وارد شده بود و داشت مواد را باهم ترکیب میکرد که آواز شلیک به گوش هایما رسید صدا از خیلی نزدیک بود هنوز فرصت نکردیم از جای خود بلند شویم که فکر کنم ۶ یا ۷ نفر که صورت شان مشخص نبود وارد صنف شد و به شلیک کردن شروع کردند اولین کسی را که دیدم استاد ما بود که تیر به پیشانی اش اصابت کرد و دومین نفر سارا را دیدم که سر اش به طرف آسمان بود و از دهنش خون می آمد بعدش یکی دستم را کشید و به زمین انداخت امیر بود دستش جلوی دهنم گذاشت و گفت صدایت نکشی شنیدم که امیر یک آخ گفت اما زبانم آنقدر سنگین شده بود که از حال رفتم و در عالم رویا همه جا را خونی میدیدم که در او وسط امیر بی جان افتاده به حال آمدم و بیدار شدم همه جا را صدای شلیک گلوله گرفته بود و آرزو میکردم که کاش خواب باشد مه به طرف دیوار بودم و امیر دم مه مثل یک دیوار محافظتی دراز کشیده بود دیدم در صنف کسی نیست و از دست

امیر خون میامد ترسیدم و چیغ کشیدم که با دست امیر که به دهنم ماند ساکت شدم و گفت چیز مهم نیست ما را هم میکشن که صدای چند نفر آمد که میگفتن صدا آمد فکر کنم کسی است اینجا امیر مره گفت خود را به مردن بزن تا فکر کنند ما موردم و بلافاصله چند نفر داخل آمدند و گفتند نخیر اینها همه شان مرده بریم از اتاق پهلو حتما صدا بود سر و روی ما پر از خون بود و با احساس تری که رو لباسام حس میکردم لباس هایم هم خونی بود اشک از چشم هایم مثل سیل جاری بود و امیر تلاش میکرد مره آرام بسازه آخرین حرف های که شنیدم این بود که امیر میگفت افرا چشم هایت بسته نکو بیدار باش اما وقتی چشم هایم باز کردم در شفاخانه بودم و امیر دستش در گردن اش آویزان بود در جایم نشستم گفتم چه خبر است مه چطور اینجا آمدم سارا سارا کجاست زنده است؟ خوب است؟ و داشتم گریه میکردم که پرستار و امیر تلاش میکردند آرام کنند اما نمیتوانستند سیروم را از دستم بیرون کردم و به طرف دهلیز شفاخانه برآمدم که ای وای وحشت بود نمی فهمیدم چند ساعت گذشته ولی همه سراسیمه بودند از هر طرف زخمی ها را انتقال میدادند و گریه میکردم و میدویدم و امیر هم به دنبالم میامد و صدایم میزد اما مثل دیوانه ها چهار طرف میدویدم و دنبال دوستهایم میگشتم و نیلاب و سارا و اینها را صدا میزدم اما هیچکی به دادم نمیرسید تا اینکه امیر دستم را گرفت و گفت آرام باش افرا اینطوری برایشان کمک نمیتوانی حالت راببین بیا به فامیلت احوال بده نگرانت استن خدا میفهمه کجا ها دنبالت میگردند . گفتم اما سارا و گریه فرصت حرف زدن را ازم گرفت و گریه کردم امیر مرا به آغوش گرفت و سعی میکرد آرام کند مره به طرف اتاق که در آن بودم برد و گفت افرایم لطفا کوشش کن بر خود مسلط باشی و یک مایل را به طرفم پیش کرد احتمالا از همان پرستار بود و گفت بگیر به فامیلت احوال بده پدر و مادرت شاید نگرانت شده باشند . وقتی پدر گفت به خود آمدم و مایل را گرفتم نمبر پدرم را دایر کردم چون میفهمیدم تنها کسی که نگران خودم نه آبرو و عزتش میشه پدرم است بعد از اینکه تماس را جواب داد از صدایش معلوم بود چقدر نگران است و زمانیکه صدایم را شنید به گریه افتاد و گفت دخترم تو خوب استی کجاستی؟ برایشان اطمینان دادم که خوبم و اسم شفاخانه را دادم بعد از اینکه تماس قطع کردم پرستار مایل خود را گرفت و بیرون رفت رو به امیر کردم متوجه شدم که دستش در گردنش آویزان است بلند شدم و به بسیار نگرانی پرسیدم دستت را چه شده گفت چیزی مهم نیست

...چرا مهم نیست ببین آویزان گردنت است چه شده؟

....هیچی تیر خورده تازه یادم آمد که یک آخ گفته بود و دستش خونی شد ازش معذرت خواستم چون بخاطر مه شده بود گفت گناه تو که نیست چرا به ناحق خودت را گناهکار میدانی

...نخیر اشتباه من است تو بخاطر مه آنجا آمدی خواستی بریم اما قبول نکردم بعدش که تو میخواستی بری من نگذاشتم اگر میرفتی حال تره چیزی نمیشد

....هیسس بس است اصلا خیلی خوب شد که نرفتم و گرنه حالی از نگرانی جان به لب میشدم ببین مه خوبم تو نگران نباش در همان لحظه پدرم و محمد رسیدند فکر کنم در همین نزدیکی ها بودند که اینقدر زود رسیدند پدرم همین که مره دید افرا گفت و بغضش ترکیب و بغلم کرد گفت دخترم خوب استی تره چیزی نشده و ازین حرفا بعد از چند لحظه متوجه شدم که امیر نیست حتما خواسته فامیلم ببینش و رفته

بعد از اینکه سیرومم تمام شد با وجود اصرار هایم که بخاطر نیلاب و سارا داشتم پدرم به خانه بردم اوضاع اصلا خوب نبود به خانه رفتم دوش گرفته لباس های خود را تبدیل کردم و استراحت کردم تا اینکه شب شد و بیدار شدم دیدم جیران پیشم نشست بغلم کرد و گفت خواهی اگر تره چیزی میشد مه چی میکرده به مشکل آرامش کردم و باهم به سالون رفتیم که رفتن ما مصادف شد به میز غذا که آماده بود زهرا هم آمده بود همین که مره دید دویده بغلم کرد و گفت خوبی عزیزم؟ و گفتم خوبم

خیلی پدرم و اینا اصرار کردند تا غذا بخورم اما خداییش دلم پشت نیلاب و سارا خیلی نگران بود ما دوست های بودیم که شب تا حرف نمیزدیم نمیتوانستیم بخوابیم دو لقمه بیشتر غذا خورده نتوانستم چون با اتفاق که افتاده بود از مبابلم خبری نداشتم مبابلم مادرم را گرفتم و به نمبر تماس مادر سارا زنگ زدم اما تا آخرین بوق کسی برندااشت نگران شدم و به نمبر خواهر نیلاب تماس گرفتم که بعد چند بوق جواب داد پرسان نیلاب را کردم و گفتم که خوب است تازه از شفاخانه آمده اند خیالم از بابت نیلاب آرام شد اما دلم خیلی برای سارا شور میزد اما چاره نبود به اتاقم رفتم تا یک آب بر سر و صورتم بزنم به مبابلم مادرم که در دستم بود نگاهی انداختم خیلی دلم برای امیر نارام بود دروازه را بسته کردم و نمیرش را در واتسپ آوردم اما به یادم آمد که او هم مبابلم خود را گم کرده بود و در شفاخانه از مبابلم پرستار استفاده کرد و نمبر که صبح ازش تماس گرفته بود را هم به یاد نداشتم از قبل بیشتر نگران شدم اما چاره نداشتم به تشناب رفتم و دست و رویم را شستم لباس هایمه میپوشیدم که مبابلم زنگ خورد نمبر ناشناس بود دکمه اتصال را زدم و هلوو گفتم که با شنیدن صدای امیر آرامش در رگ رگ ام تزریق شد و گفتم خوبی نگران بودم؟

.....من خوبم نگران نباش تو بگو چطوری؟

...صدای تره شنیدم بهتر شدم

...و او تو ازین حرف ها هم بلد بودی من نمیفهمیدم

...امیرررر

...اوکی راستییش من هم با شنیدن صدایت راحت شدم بیخوش امروز بدون خداحافظی رفتم پدرت و برادرت آمد پیش خود گفتم شاید حال زمان مناسب برای رو به رو شدن نباشد بعدا هم نشد برایت احوال بتم چون مبابلم گم کرده بودم و در ضمن نمبر تو هم خاموش بود حالی هم صد دل را یک دل کرده در نمبر مادرت زنگ زدم که خدا را شکر خودت جواب دادی

...خوبه

...افرا تو حالت خوب است؟

...خوبم نگران نباش فقط از دوستم سارا خبری ندارم نگرانش استم

...تشویش نکو خوب است شما خیلی قوی استین با این باد ها چیزیتان نمیشود

..مرسی

..اوکی مواظب خودت باش

..شب خوش

اینبار نمبر خواهر سارا را دایر کردم که بعد از چند بوق جواب داد بعد یک سلام کوتاهی جویای سارا شدم که گفت در آی سی یو است ۵ تیر خورده بود و خیلی وضعیتش وخیم است خواهرش مدام گریه میکرد و گفت لطفاً برایش دعا کنید زنده بماند هنوز خیلی جوان است اسم شفاخانه را پرسیدم و زنگ را قطع کردم بعد از اینکه مایل را قطع کردم بسیار گریه کردم سارا خیلی برایم با ارزش بود حتی فکر از دست دادنش را هم نمیتوانستم به سالون رفتم و بسیار اصرار کردم تا بلاخره پدرم راضی شد مرا به شفاخانه ببرد بعد از رساندنم از پدرم خواستم بره تا خیالم راحت باشه وقتی به بخش که سارا بود رسیدم کسی را پیش سارا نمیگذاشت و چون شفاخانه خصوصی بود همه فامیلش آنجا بود از همه بدتر حالت مادرش خیلی بد بود و داشت از پشت شیشه سارا را نگاه میکرد سارا مثل گچ سفید شده بود خیلی برایم نزدیک بود حتی از نیلاب و مادرم و همه از ۹ ساله گی همدیگر خود را میشناختیم از همه چیز هم با خبر بودیم جلوی اشک هایم گرفته نمیتوانستم حالم آنقدر بود که تا حال اینقدر ناراحتی را یکجا تجربه نکرده بودم از عمق دلم داشتم دعا میکردم سارا را چیزی نشود تا صبح پشت پنجره منتظر ماندیم اما هیچ تغییری در حالتش نیامده بود نزدیک های چاشت بود که متوجه شدم پدرم آمده و برایم خوراکی آورده بود کمی غذا خوردم تا خیالش از بابت مه راحت باشد بعدش مایل مادرم را از جیبش بیرون کرد و گفت دوست هایت برایت زیاد زنگ زدند پیشت باشد تا ازت احوال بگیریم میفهم هر قدر هم که بگویم نمیایی خانه بریم تا سارا به هوش بیاید . یک نیم ساعتی آنجا بود و بعد از گپ زدن با فامیل سارا از آنجا رفت خواستم ببینم که کی زنگ زده دیدم دوستهای دانشگاه ام و در میان نمبر امیر هم بود اول به او زنگ زدم گفت کجا استی و برایش گفتم در شفاخانه گفت میایم هر چه گفتم نمیشه اما کو گوش شنوا یک ساعتی سپری شد که امیر آمد نزدیک های شام بود اما سارا همچنان بی هوش بود گریه میکردم و امیر هم تلاش میکرد آرام کند شب هم چند لقمه غذا به زور به دهنم میکرد ساعت تقریباً ۱ شب شده بود خواهر و برادر سارا همراه با نامزدش آنجا بود و دیگر هایشان به خانه رفته بودند خواهر و برادرش یک گوشه نشسته بودند اما بیچاره نامزدش نه حرف میزد نه چیزی میخورد و نه صدایی میشنید . از پشت پنجره آی سی یو تکان نمیخورد و زل زده بود به سارا من هم سرم به روی شانه های امیر بود و اشک میریختم در آنشب آنقدر اشک ریخته بودم که هیچ وقت اینقدر اشک یکجایی نریخته بودم ساعت نزدیک ۳ شده بود اما هیچ کدام خواب به چشم ما نمی آمد که با صدای نامزد سارا همه به سمت پنجره دویدیم دیدیم که سارا به هوش آمده و به نامزدش لبخند میزنه نگاهش بعداً به طرف مه آمد و لبخند زد و چشم هایش را بست داکتر داخل رفتند همه ما بسیار استرس داشتیم داکتر ها قلب اش را فشار میدادند بعدش شوک برقی دادند و چند بار این عمل را تکرار کردند و ایستاد شدند سر به نشانه تاسف تکان دادند و روکش سفید را به رویش کش کردند همه داد و فریاد میکردیم که نه اینکار را نکنید اما دیگه فایده نداشت سارا همه ما را تنها گذاشت و رفت تا توان داشتم چیغ میزدم و سارا صدا میکردم دنیا بالايم تاريك شده بود بدترین حس دنیا را داشتم تجربه میکردم سارا تنها دوستم نبود خواهرم بود همرازم بود جانم بود همه چیزم بود مه

حتی تصور از دست دادنش را هم نمی‌کردم اما الان مره تنها مانده بود و رفت با احساس اینکه یکی دستم را نوازش میکنه بیدار شدم دیدم امیر کنارم نشسته و همین که متوجه ام شد لبخندی زد دیدم در اتاق شفاخانه استم و برم سیروم وصل کردند چشم هایم از خسته گی میسوخت به امیر گفتم مه خواب بودم او همه خواب بود؟ اما امیر با چشم های سرخ که فکر کنم گریه کرده بود و با رنگ آبی چشم هایش فقط نگام میکرد در جایم نشستم با تحکم بیشتر پرسیدم خواب بود مگه نه؟ سارا خوب است او را هیچ چیزی نشده امیر تلاش میکرد اما موفق نمیشد از سکوتش فهمیدم که خواب نبود سیروم را از دستم بیرون کردم و رفتم امیر هم دنبالم میامد که در کنار دروازه برانکارد که با روکش سفید پوشیده شده را میبردند دیدم که شبم خواهرش به زمین نشسته گریه میکنه و برادرش محکمش گرفته احساس میکردم زمین از زیر پاهایم می‌رود به طرف برانکارد رفتم اشک هایم فرصت دیدن را ازم گرفته بود نزدیک رفتم اشک هایم را پاک کردم و آهسته روکش را پس زدم خندیدم و گفتم لعنتی بیدار شو تو خو از خوابیدن زیاد سردرد می‌گرفتی بلند شو تو برم و عده داده بودی که در عروسیت لباس برم میخوری گفته بودی دختر تو را به پسر خود میگیرم بلند شو بیدار شو و میخواستم بلندش کنم که امیر نگذاشت و سارا را بردند آنقدر قبول کردندش برایم مشکل بود مثل مجسمه شده بودم نه حرفی می‌زدم و نه چیزی می‌خوردم فقط گاهگاهی از حجم زیاد ناراحتی اشکی از گوشه چشمم فرو میریخت مه تصور از دست دادن هر کسی را داشتم الا سارا ، از درون میسوختم عالم و آدم ازش بدم آمده بود و فقط میخواستم تنها باشم

۱ هفته گذشت بالای مزار سارا رفتم با خود گل برده بودم و بالای خاک اش گذاشتم و آب ریختم جلو اشک هایم را گرفته نمیتوانستم سارا همه چیزم بود سرم را بر سنگ مزارش گذاشته بودم و گریه کرده نفهمیدم کی خوابم برده بود که با صدای یک خانم بیدار شدم مادر سارا بود مره در آغوش گرفت و گریه کرد برم گفت بوی سارا را می‌تم . بعد از آن هفته سه یا چهار بار بر سر مزار سارا میرفتم و همراهش حرف می‌زدم تمام حرف های که در رابطه به امیر بود را برایش میگفتم یک حقیقت غیر قابل باور برایم بود هر روز صبح که از خواب بیدار میشدم آرزو میکردم اینهمه اتفاقات خواب بوده باشد اما نبود با اینکه دیدمش سر خاکش رفتم اما هنوز که دو ماه سپری شده بود برایم غیر قابل قبول بود در این مدت هم خانواده ام هم امیر خیلی هوایم را داشتند و تا حدالامکان تلاش میکردند خوشحال باشم و امان از دلم که میسوخت و شبها خواب به چشمم نمیامد سارا را گاهی اوقات در خواب میدیدم اما بهم نمیرسیدیم دور بودم و میخواستیم همدیگر را به آغوش بگیریم اما حرکت نمیتوانستیم روز ها سپری شد و من هم جز صبر کردن چاره دیگر نداشتم مجبور بودم به این زندگی لعنتی خود ادامه بدم در این مدت امیر هم دوباره به ترکیه برگشته بود .

دیگر او افرا شوخ که صدای خنده اش در تمام دانشگاه میپیچید نبودم قطبی و یخی شده بودم نمیخندیدم و خیلی حساس شده بودم با هر کی دعوا میکردم ساعت تفریح بود و در کتابخانه بودم که از شفاخانه آریانا برایم زنگ آمد و فهمیدم درخواست کار که داده بودم قبول شده دیگه نمیتوانستم در خانه باشم باید خیلی خودم را مصروف میکردم تا شاید با این غم بتوانم کنار بیایم از دانشگاه بطرف شفاخانه رفتم و بخاطر خانه پری فورم ها تا شام آنجا بند ماندم تا اینکه بخاطر کارآموزی مقرر شدم خیلی خسته بودم و به خانه آمدم و عاجل عاجل آماده شدم چون قرار بود که شیرینی محمد را بیاریم همه آنجا رفتیم و ناوقت شب به خانه آمدیم به اتاقم رفتم تا بخوابم باید فردا صبح زود به شفاخانه میرفتم چون اولین روز کاری ام بود

نباید ناوقت میشد کمی با امیر حرف زدم تنها کسی که با حرف زدن همایش آرام میشدم بعد یک مکالمه کوتاه خداحافظی کردم و خوابیدم .

صبح وقت به شفاخانه رفتم در دهلیز اسناد های خود را که از قبل مرتب کرده بودم برای آخرین بار برش نگاه انداختم تا درست باشد و به سرعت راه میرفتم که یک مرد به سرعت بیشتر از من همراهم برخورد کرد و تمام ورق های که یک ساعت شده بود منظم می کردم افتادند عصبی شدم چون گفته بودن که رییس خیلی سخت گیر و ریز بین است داد زدم کور استی چشم نداری نشستم تا ورق های خود را جمع کنم نشست تا همراهم کمک کند اما داد زدم دست نزن برو گمشو گفت خیلی معذرت میخواهم اتفاقی بود گفتم تو هنوزم حرف میزنی طرفم دید و گفت خدا شفا بدهد برایت و رفت از پشتش صدا زدم لوده احمق دیوانه تو استی تو برت از خدا شفا بخواه .

رفتم و لباس یونیفورم را پوشیدم قرار بود تمام اسناد های خود را به رییس ببرم تا امضا کند و کارم اینجا رسمی شود امضا رسمی شدن کارم را پسر رییس قرار بود بکند و او هم بعد از ظهر کار های اداری را انجام میداد

بلاخره بعد از ظهر شد و بعد سه نفر قرار بود برم پیشش و رفتم وقتی داخل اتاق رییس شدم و جلو رفتم با چیزی روبرو شدم که اصلا تصورش را هم نمیتوانستم وای باورم نمیشد گویا زبانم را بلعیده بودم چپ ماندم

...خب میتوانید حرف بزنید چرا چپ ماندید صبح که بسیار انرژی داشتید

ازین بدتر نمیشد با کسی که به بدترین شکل برخورد کردم بیایه و رییس ام شود

...بخاطر اتفاق صبح خیلی متاسفم ناوقت هم شده بود و خیلی صبح زود هم بود ..کاملا چرت میگفتم و اصلا نمیفهمیدم چی بگویم

...یعنی مزاحم خوابت شده بودیم خانم جان اینجا محل کار است از همه مهمتر اخلاق است شما قرار است داکتر شوید هر زمان امکان آمدن مریض است نباید اینطوری رفتار کنید.

...حق با شماست متاسفم

اسناد هایم را دید و گفت...اسمت افر است؟

...بلی

...سال چندم ات است در کجا؟

...سال ششم در دانشگاه کابل

...خیلی خب ازی پس هر روز جز جمعه ها بعد از تایم دانشگاه ات بیا و هفته یک شب هم باید اینجا باشی قوانین اینجا را خواندی و امضا کردی پس سرت در کارت باشه و اشتباه نمیپذیرم

....اوکی

..رفته میتانی

چندین روز سپری شد و در دانشگاه بودم که امیر تماس گرفت

...کجاستی؟

...دانشگاه استم ...اوکی پس مزاحم ات نمیشم بعدا حرف میزنیم بای...

از کارش جا خوردم چند دقیقه سپری شد که یکی آمد پهلویم نشست خودم را جم کردم دیدم امیر است و ای چه سوپرایزی تو اینجا چه کار میکنی؟

...چیه دیدن عشقم آمدیم ممنوع است؟

ابرو بالا انداختم و گفتم

....عشقم؟؟؟

...مگر تو عشقم نیستی؟

....چه بفهمم شنیدنش سابقه نداشته و..خندیدیم باهم حرف زدیم ساعت اخیرم هم خالی بود و غذای چاشت را باهم خوردیم بعدش مرا تا شفاخانه برد همینطوری روز ها سپری میشد هم دانشگاه ام خوب پیش میرفت هم شغل که آرزویش را داشتم بدست آورده بودم و هم با کسی که دوستش داشتم و عاشقم بود باهم بودیم همه بدبختی هایم تمام شده بود خیلی خوشحال بودم اما کاش سارا هم میبود خیلی میخواست عاشق شدنم را ببیند در شفاخانه بودم که همراهم تماس گرفت و گفت میایم وقتی آمد دستش را با دستمال پیچیده بود و پر از خون بود . خون در رگهایم خشک شد دویدم و پرسیدم چه خبر شده یکی همرايش بود و فکر کنم پسرمامایش بود گفت : زخمی شده

...در چه چی قسم؟؟؟

...ینگه ای گپ ها را بان خیلی خون ریزی کرده. بعدش به بخش اورژانس منتقلش کردیم دستش شش بخیه خورد بعد از رفتن داکتر ها کنارش نشستیم و پرسیدم که چطور این اتفاق افتاد و گفت که دعوا کردیم خیلی عصبی شده بودم و هرچه از دهنم بیرون میشد برایش میگفتم ..

امیر:

عین مادرم حرف میزد گفتم بس کن افرا ببین مه خوب استم عین مادرم با من مثل طفل ها رفتار نکن دلم زندگی نمیخواهم در هرکارم دخالت کنی بس است دیگه. گفت باشه و رفت میدانم خیلی زشت همرايش حرف زدم و ناراحت شد اعصاب من هم خورد بود بعد از او جنجال که مجید به پا کرده بود آخه آدم نورمال چرا باید دختر را فرار بدهد و گرفتم استراحت کردم نمیفهم چند ساعت خواب ماندم وقتی بیدار

شدم هوا تاریک شده بود دنبالش گشتم اما دوستش گفت که تایم کاری اش تمام شد و همین چند لحظه پیش بعد از دیدن شما رفت عاجل لباسم را گرفتم و برای حسابی رفتم متوجه شدم حسابم را هم پرداخته بود بیرون رفتم دیدم هوا تاریک شده بود و منتظر تاکسی بود رفتم و گفتم میخواهی بروی؟

...تایم کاری ام تمام شده

...بدون خداحافظی میخواستی بروی؟ چیزی نگفت ادامه دادم نمیخواهی حالم را بپرسی؟

...چرا باید بپرسم تو که طفل نیستی

...وای بابا افرا بس کن ..در همان لحظه تاکسی آمد و گفت اوکی بس میکنم شب بخیر و خواست سوار تاکسی شود از بازوش گرفتم کجا؟؟؟

...در این وقت قرار است کجا برم؟

...افرا منظورم این نیست یعنی میگم بیا من با موتر خود میرسانمت .دستم را عقب زد و گفت نمیخواهم و سوار شده رفت ..خیلی عصبی بودم واقعا بد همایش حرف زده بودم حسابی ناراحتش کرده بودم دیدم مجید پسرمامایم آمد و گفت خوبی

.....خوب نیستم

...بیا رفیق بریم فکر نکن عاشقی این حرفا را داره حل میشود

با حرص طرفش دیدم و گفتم ...بلی راه حل اش هم اینست که دستش را گرفته بدون اینکه به چیزی فکر کنم فرارش بتم و بعد در نصف راه پشیمان شوم

پا تند کردم و سمت موتر رفتم مجید آمد گفت وا تو خو اینطوری نکن مه خو منصرف نشدم دختره بی عقل ترسید برگشتیم

به خانه رفتیم و از خانم مامایم اینها خواستم تا درینباره به مادرمشان چیزی نگویند و یک هفته پرواز خود را هم به تعویق انداختم...خواستم بخوابم اما مدام او چشم های درشت افرا پیش چشم میامد افرا زیادی مقبول بود خصوصا چشم هایش عین چشم های آهو بود و همین افکارم بود که نمیماند بخوابم ساعت تقریبا ۱۲ شب شده بود و احتمالا افرا خوابیده بود نمیتوانستم هم که برایش زنگ بزنم و نارام خوابش کنم تا صبح به مشکل خوابیدم و صبح زود رفتم دم دانشگاه منتظرش ماندم تا بلاخره آمد رفتم تا همایش حرف بزنم اما گفت درس دارم گفتم باشه مشکلی نیست من منتظر میمانم و رفت وای خدا این چه لج است دیگه حتی به مریض بودنم هم رحم نمیکرد تا چاشت همونجا در موتر منتظر ماندم تا بلاخره بیرون آمد وقتی با موتر دم راهش ایستاد شدم حیران حیران به طرفم میدید فقط روح دیده باشه ..

افرا:

وقتی از دانشگاه بیرون شدم و دیدم هنوز هم اونجاست با موتر کنارم ایستاد شد و گفت بیا سوار شو خیلی از دستش عصبانی و ناراحت بودم و دلم نمیخواست سوار شوم گفتم نیاز نیست خودم میرم دیدم عصبانی شد و گفت افرا فکر نکنم که بخواهی بفلت کرده و سواری کنم . سوار شدم چند دقیقه اصلا باهم حرف نزدیم ازم پرسید چطوری . نمیخواهی حالم را بپرسی اینطور خاموش نباش یک چیزی بگو... اما جوابش را ندادم

... یعنی نمیخواهی اینطوری حرف بزنی اوکی و موتر را سمت دیگر چرخاند هول شدم گفتم کجا میریم اما حرف نزد گفتم ایستاد کن میخوام پیاده شوم اما دیدم که قفل موتر را زد و حرفی نزد ها دیگه مه جواب سوال هایش را ندادم او هم ای کار را کرد نباید از مه پس بماند و دیگه حرفی نزدیم بالای بلندترین تپه کابل بردم جاییکه خیلی دوست داشتم و تقریبا تمام شهر کابل را میشد از آنجا دید موتر را ایستاد کرد و گفت پیاده شو باید باهم حرف بزنی

...در مورد چی باید حرف بزنی؟

...افرا ضد نکو باید حرف بزنی

...مه کدام حرفی به گفتن ندارم در ضمن تو هم طفل نیستی که بخواهم در هر کارت دخالت کنم . پوفی کشید و از موتر پایین شد آمد سمت دروازه را باز کرد گفت افرایم لطفا ضد نکن تا دستم بگیرد گفتم باشه به من دست نزن خودم پایین میشم ..چند دقیقه بدون اینکه باهم حرف بزنی منظره زیبایی کابل را نگاه کردیم گفت افرا عزیزم بخاطر حرف های که دیروز برت زدم واقعا شرمنده استم ببین واقعا نمیخواستم او حرف ها را بگویم اما خیلی اعصابم خورد بود خیلی پشیمان استم میفهمم خیلی ناراحتت ساختم نباید آنطوری همراهی حرف میزد

....با معذرت خواهی فکر میکنی او حرف های که گفتمی محو میشه امیر این بار اول و یا دوم ات نیست همیشه اینکار کردی به تو چه افرا دخالت نکو افرا دلم زندگیم هر کاری بخواهم میکنم ..و امثال این. این بار اول ات نیست که مرا کوچک ساختی هر بار ازت میگذرم پای نفهمیت میزنم چون خیلی برم با ارزش استی اینکه مه هر بار ازت میگذرم به این معنی نیست که مه احمق استم یا غرور ندارم .مه با همه مهربان نیستم این را میفهمی تو هر بار غرور مره زیر پایت میکنی دیگه خسته شدیم از این رفتارت.

....متاسفم افرا مه وقتی عصبانی باشم نمیتوانم خود را کنترل کنم تو هم درست وقتی مه عصبانی میباشم سر به سرم میکنی میفهمی گپهایم از ته دل نمیباشد.

اشک در چشمهایم حلقه زده بود گفتم پس بیا تمامش کنیم اینطوری دیگه ناراحت نمی باشیم..

امیر:

با شنیدن این حرفش خیلی حس بد برام دست داد نمیتوانستم افرا را از دست بتم هر بار مه برش میگفتم خلاص شد اما دوباره آشتی میکردیم اخلاق افرا برم معلوم بود اگر یکبار مره ترک میکرد دیگه هرگز

سستم بر نمیگشت ازی که از دستش بتم ترسیدم گفتم تو واقعا اینبار دیوانه شدی این چه حرفی است که میگی؟

...خب هر بار تو تمام میکنی اما دوباره برمیگردیم اینبار مه تمام میکنم که بر همیشه تمام شود

...افرایم عشقم مه خیلی دوستت دارم نمیخواهم تره از دست بتم

در حالیکه جلو گریه خود را میگرفت اما چشم هایش پر از اشک بود گفت مه هم دوستت دارم اما همیشه دیگه ایرقم پیش نمیره تنها دوست داشتن کافی نیست. همیشه بگویی دوستت دارم و هرطور بخواهی مره اذیت و ناراحت کنی

...اما تنها راه چاره این نیست دیگه راه هم وجود داره

...چه راهی تره خدا چرند نگو

...باهم ازدواج کنیم

با شنیدن حرفم خشکش زد و انگشتر که برایش از ترکیه خریده بودم از جیب بیرون اوردم برایش پیش کردم و گفتم همراهی مه عروسی کن قسم میخورم تا اخیر عمرم فقط عاشق تو بمانم.

افرا:

انتظار این پیشنهاد را در اینجا و اینگونه نداشتم حتی حدسش را هم نمیزدم وقتی شنیدم انگار روح از بدنم جدا میشد تمام تنم به لرزه افتاده بود گاهی به امیر میدیدم گاهی به انگشتر که در دستش بود حرف زده نمیتوانستم گویا زبانه را قورت داده بودم

...به چه فکر میکنی افرا مگر چند لحظه پیش نگفتی دوستم داری پس هله دیگه ثابت کو

با تته پته گفتم تو چی میگی؟ اینجا ترکیه نیست که بعد دو روز جدا شویم با این چیز ها همیشه بازی کرد

...۱۰۰٪ مطمئن استم تا آخر عمرم کنارت میمانم جز تو کسی را به قلبم راه نمیدهم جز تو طرف هیچ زنی نمیبینم با تو زندگی میکنم و با تو میمیرم تا زنده استم این قلب برای تو میتپد ببین در هر تپش خود میگه افرا افرا... و هر دو خندیدیم ادامه داد افرا من خیلی خیلی دوستت دارم با دل و جان عاشقت استم این انگشتر را هم در ترکیه حتی قبل از اینکه تو را ببینم خریده بودم همان وقت این تصمیم را گرفته بودم اما خب بار قبل نشد برایت بدهم چون تو خوب نبودی اینبار هم میخواستم که ..خب بگذریم ازین حرفا بگو ببینم با من ازدواج میکنی؟

فصل زمستان ماه جدی بود و برف هم دانه دانه میبارید و فقط با چشم های پر اشکم نگاه اش میکردم باور کرده نمیتوانستم که یکی در دنیا اینقدر مرا دوست داشته باشه گفت ببین دستم هایم را یخ زد تا کی قرار است انگشتر را گرفته و اینجا ایستاد بمانم حاضر استی با من ازدواج کنی و مره سهیم زندگیت بگردانی

با علامت مثبت سرم را تکان دادم اما گفت نه این رقم همیشه یک عالم گپ زدم بلی بگو که بشنوم

...بلیبلندتر تا هیچ وقت فراموش نکنم .بللبللبللبللبللی

انگشتر را دستم کرد و دستم را بوسید و گفت حالا دیگه همراهیم قهر نباش تو قهر میباشی دنیا بالای سرم آوار میشود

لبخند زدم و گفتم اوکی اما تو هم بار آخرت باشد سر من داد زدی

لبخند کش داری زد و گفت چشم خانم هر دو خیلی خوشحال بودیم بارش برف هم زیاد شده بود از ش خواستم که مره به شفاخانه ببرد چون امروز قرار بود در یک عمل جراحی حضور داشته باشم امیر یک عکس از هردوی ما گرفت و چند دقیقه دیگه هم آنجا نشستیم امیر خیال پردازی میکرد که بعد ازدواج میریم ماه عسل به پاریس شب باشه من و تو باهم اطراف برج قدم بزنیم و ازین حرفا هوا سرد بود و برف میامد اما دست های امیر گرم بود و هوای سرد اطرافم را حس نمیکرد بعدش از آنجا به شفاخانه رفتیم

انگشتر خیلی ظریف و مقبول بود وقتی نازگل همکارم دید گفت وای ایره کی برایت خریده خواستم زندگی شخصی خود را بر او بگویم گفتم خودم

...بان دیگه مه جواهرات را بسیار خوب میشناسم اول اینکه این انگشتر از افغانستان نیست و دوم اینکه این الماس بزرگ را تو خریده نمیتانی هله بگو کی برایت داده پیشنهاد ازدواج گرفتی؟

وای این نگین اش الماس بوده ههه چقدر جالب مه نفهمیده بودم گفتم

...باشه اوکی یکی برام داد اما بعدتر ها برایت میگویم و رفتم در جریان رفتن برام گفت همو پسر خوشتیپ که دیروز آمده بود همو برایت داده عاا پیشنهاد عروسی بوده؟

...نه دختر چه ربطی داره

...بس کن مه نگاه هایتان را دیدم که او چی رقم به تو میدید و خصوصا دیروز وقت رفتن ازینکه تو را ندیده و تو رفتی خیلی نگران بود

...خنده ام گرفته بود گفتم بس است نازگل چرا در هر کاری دخالت میکنی

...نه همیشه بخدا از کنجاوی میمیرم لطفا بگو دیگه

...ایستاد شدم و گفتم بلی همو برام پیشنهاد ازدواج داد حالی راحت شدی؟

...وای هله قصه کن چی قسم باهم آشنا شدین چقدر وقت اس که همدیگه تان را...در همینجه بود که او آدم بد خلق ما یعنی آقای سبحان رئیس دم راه ما آمد و به من گفت تا همراهش بروم اون پیش بود و من به

دنبالش به طرف اتاقش میرفتیم نمیفهمم چرا به من خیلی گیر میداد آخه تنها من آنجا کارآموز نبودم رفتیم به اتاق اش و یک دوسیه برایش داد و گفت این دوسیه ازین پس پیش تو باشد

...درست است اما این چیست؟

...ازی به بعد تو دستیار من میباشی هر جا من باشم تو هم باید آنجا باشی در هر عمل جراحی باید همراهم باشی و گزارش تمام مریض های که مربوط به من است را باید هر موقع خواستم بدهی

...باشه اما همیشه بپرسم چرا من باید این کار را انجام بتم؟

...مگر تو اینجا کارآموز نیستی؟

...استم اما..

...خب پس جای سوال کردن نیست راستی تو ساعت چند از دانشگاه بیرون میشی؟

...ساعت ۱۲...خوبه پس کار من با تو هر روز ساعت ۱ آغاز میشه اوکی؟

...درست است

وقتی کلید را در دروازه خانه انداختم متوجه انگشترم شدم این موضوع را آخه چی قسم توضیح میدادم انگشترم بیرون کردم و در جیبم کردم خانه رفتم نمیفهمیدم به کی بگویم یا هم چی کنم زهرا خواهر بزرگترم هم نبود و بعد از به دنیا آمدن دخترش به امریکا رفته بود مادرم هم خو معلوم دار بود اگر میگفتم خدا میفهمید چه عکس العمل نشان میداد وقتی گناه نکرده بودم چه قسم رویه کرد همراهم حال که واقعا گناه کردیم خدا میفهمد همراهم چه کند البته گناه من عاشق شدن بود که از نظر فامیلم بسیار آبرو ریزی بزرگ محسوب میشد به خانه رفتم غذا خوردیم نشستیم قصه کردیم شب خوبی بود و ایست مهمان برای محفل نامزدی محمد آماده کردیم و همه را بر روز جمعه دعوت کردیم خیلی خسته شدیم به هر کس از بس زنگ زدیم . به اتاقم رفتم امیر زنگ زد و از خوشحالی خود گفت و پرسید که آیا همراهی خانواده ات درینباره حرف زدی؟

...نمیفهمم چه قسم برایشان بگویم الان هم که آماده گی های نامزدی محمد را داریم اووف خیلی سخت است

...وای دیگه این چه سختی داره بگو دیگه

...اینجه مثل ترکیه نیست آنقدر ساده که فکر میکنی نیست اینجا عشق جرم است

...پس افرایم چی میکنی هر عشقی ارزش جنگیدن و سختی کشیدن را دارد یا منصرف میشی؟

...اصلا.. این چه حرف است که میگی امیر اما باشه تو نگران نباش مه یک کارش میکنم تو چه کردی؟

...مه همین دستم خوب شود دوباره ترکیه برمیگردم این موضوع نیست که بشه از پشت تلیفون حرف زد در ضمن مه تنها اولاد پدر و مادرم استم اگه ایرقم بگویم مادرم فکر میکنه که عقد کردیم سکنه میکنه هههههه

...هههه باشه خودت بهتر میدانی پس فعلا شب بخیر متوجه خودت باش فردا هم برای پانسمان بیایی حال هم میخوام یکبار به زهرا زنگ بزنم به او بگویم ببینم چه میگه .. باشه عشقم شب بخیر خیلی دوستت دارم عاشقتم

این حرف هایش نمیفهمم چیی داشت اما آرامش در رگ رگم تزریق میشد قند در دلم آب میشد و خنده از لبایم دور نمیشد

به زهرا زنگ زدم و در این مورد گفتم بسیار تعجب کرده بود و مدام میخندید و میگفت چه خبر خانم افرا عشق خو حرف مزخرف بود تو خو عاشق نمیشدی چطور استی؟

...زهرا بس کن بگو ببینم چکار کنم

...با مادر حرف بزن چکار میکنی؟

...آخه چطوری گپ بزنم چه بگویم بخدا مره میکشه

...باشه یک کاریش میکنیم مه استم تا وقتی زنده باشم در هر حالت ازت حمایت میکنم اوکی خواهری

...اوکی ممنونم شکر که استی

امیر:

یک هفته گذشت و دوباره ترکیه برگشتم چند روز از آمدنم سپری شده بود و وقتش بود که همراهی پدر و مادرم حرف بزنم همه نشستند بودیم انگار اونها هم میخواستند یک چیزی برایم بگویند سر سخن را باز کردم و گفتم میخوام همراهی ایتان درباره یک موضوع گپ بزنم پدرم خندید گفت: در کابل است؟ خنده ام گرفته بود پرسیدم کی؟

مادرم گفت: ای سلیمان بان پسرم حرف بزنه الکی از خود حرف نساز

پدرم...خانم جان شرط زدی همراهی نباید پا پس بکشی

گیج شده بودم..شرط چی شما در باره چی گپ میزنید؟

پدرم گفت...باشه پسرم تو اول بگو درباره چی میخواهی با ما گپ بزنی بعدش ما برایت میگوییم

...راستش میخوام در مورد اینکه چرا به کابل برگشتم میخوام بگویم

....خب میشنویم

خیلی حرف زدن در این مورد سخت بود زبانم یک کیلو سنگین شده بود حال فهمیدم که به افرا چقدر سخت است و به مشکل حرف میزدم آهسته آهسته و قطع قطع گفتم ...مه در کابل با یکی آشنا شدم و میخوام همرايش عروسی کنم

پدرم بلند شد و خنده کنان گفت من برنده شدم اونها بين خودشان میخندیدند انگار حرف من اصلا مهم نبود گفتم پدر چه شده به من هم همیشه بگوئید

...پسرم وقتی تو به کابل رفتی مه گفتم حتما موضوع دختر است امیر عاشق شده و اما مادرت میگفت نه و بهانه های مسخره میکرد بعدش باهم شرط زدیم اگه مادرت برنده میشد برش مودل جدید موترش را باید میخریدم و اما اگه مه برنده میشدم مادرت باید به مه طفل بدنیا بیاره

مه خندیدم و مادرم گفت وای از دست تو سلیمان خیلی بد است پیش بچه ما این گپ را میگی

...حالا دیگه باختی خانم جان

...وای سلیمان ما در چه سن استیم بس کن دیگه شوخی ات بی مزه شده میره

بعدش رو به من کرد و گفت تو در قصه گپ های پدرت نباش حالا بگو ببینم او دختر کی است و چقدر هم دیگه تان را میشناسید

از افرا و خانواده اش گفتم و گفتم که چقدر همدیگه خود را دوست داریم و قبول کردند تا همه به کابل برویم و افرا طبق رسم و رواج خواستگاری کنیم

پدر و مادرم خودشان با عشق عروسی کرده بودند خیلی همدیگه خود را دوست داشتند و مه تا حال که ۳۰ سالم بود حتی یکبار هم شاهد دعوی شان نبودم مره خیلی دوست داشتند و هر خواسته مه بجا میکردند هیچوقت برایم نه نمیگفتند اونها خیلی رمانتیک بودند و نمیدانم چرا فقط به داشتن یک من اکتفا کرده بودند و دیگه صاحب طفل نشده بودند . دو هفته سپری شده بود و ما هم آماده حرکت بودیم یکروز قبل از پرواز رفتیم با مادرم بازار میخواست به افرا جواهر بخره اما در فروشگاه حالش بد شد و دوباره برگشتیم خانه چند روزی میشد رنگش پریده گی بود و هر قدر که مه و پدرم اصرار میکردیم به داکتر نمیرفت و خسته گی را بهانه میکرد .

افرا:

نمیفهمیدم این موضوع را چیکم به مادرم بگویم اما مجبور بودم که از یک جایی شروع کنم شب بود و مادرم را گفتم که میخوام همرايش صحبت کنم اما انگار اون هم میخواست چیزی برایم بگوید خواستم اول او حرف بزند از گپی که برایم گفت شوکه شدم و گفتم همیشه

...دخترم حال خو بزرگ شدى نامخدا ميبینی که چقدر هم خواستگار دارى تا ابد که همیشه مجرد بمانی
ببین دیروز خاله ات آمده بود و ترا برای عمر خواستگاری کرد مه هم تایید کردم.

...نمیشه

...یعنی چی که نمیشه

...یعنی نمیشه مه همیشه عمر بیدر گفتیم در ضمن تو چطو بدون اینکه از من بپرسی تأیید کردی؟

...اینم شد حرف دختر ببین عمر کار میکنه مدیر عامل شده خانه و اینهاش هم خوب است خودش هم بچه
محترم است زیر دستم ما کلان شده خب چرا نمیخواهی؟

...چون که مه دوستش ندارم .

... مسئله دوست داشتن از کجا شد مگر مه و پدرت عاشق بودیم که عروسی کردیم؟

... مادر ببین لطفا قهر نشو کوشش کن مره درک کنی مه خو حالی طفل نیستم ببین درس خواندم تلاش
کردم حق این را دارم که با کسی که قرار است زندگی خود را شریک بسازم او را دوست داشته باشم مه
عمر را همیشه به چشم بیدر خود دیدیم نمیتوانم همرايش عروسی کنم.

...دخترم مه چطور این را به خالیت بگویم قهر میشه

...مادر یعنی مه تمام عمر خود را همراهی کسی که دوستش ندارم تلف کنم مهم نیست اما خالیم قهر نشود؟
یعنی مه همینقدر برایت ارزش دارم؟

...نه دخترم این گپ نیست مه نمیتوانم به خالیت نه بگویم در ضمن کی بهتر از عمر ؟

...اما مادر من نمیخواهم

...توبه خوشبختی ات نمیفهمی ببین زهرا را ، از هر لحاظ زندگیش تامین است چرا ؟ چون به حرف ما
با حامد ازدواج کرد

...درست است اما مادر... نگذاشت حرفم را تکمیل کنم و گفت همین که گفتم تو با عمر ازدواج میکنی
نبینم که بالای گپم بزنی حال هم بگیر بخواب و بدون اینکه به حرف هایم گوش کند رفت همه تنم گز
گز میکرد ترس در دلم افتاد محال بود که مادرم یک کاری را بخواهد و انجام ندهد یعنی حالا چه میشد
پس عشقم امیرم کسی که با تمام وجودم میپرستیدم چه خواهد شد نه نه باید یک کاری میکردم که این
رابطه سر نگیرد

از حرف زدن با خود با تماس امیر بیرون شدم از صدایش میشد فهمید که چقدر خوشحال است تکت کرده
بودند و میخواستند به کابل بیایند چند دقیقه هم مادرش همراه حرف زد اما نمیفهمیدم چی گفتم خیلی ذهنم
درگیر بود امیر علتش را پرسید اما همین موضوع را بهانه کردم که چطوری بگویم و استرس دارم اما

باید عجله میکردم باید یک طوری این موضوع را برای مادرم شان میگفتم چون فامیل امیر هم تا هفته نو میرسیدند باید چکار میکردم فکری به ذهنم آمد از صفحه انستا عمر نمبر تماسش را گرفتم باید همراهی خودش حرف میزدم باید برایش میگفتم که منصرف شود چون مه نمیتوانم ایستاده گی کنم خب حرف مه مورد قبول نبود البته تنها کسی که گوش میداد پدرم بود و مادرم قطعاً نمیگذاشت که با پدرم حرف بزنم به عمر زنگ زدم و زیاد گفتم و آرزو میکردم که قبول کند چیزی نگفت و فکر میکردم که قبول کرده باشد. در آن روز ها خیلی سرم شلوغ بود صبح وقت به دانشگاه میرفتم هوا هم تاریک میشد که به خانه میرفتم خیلی خسته میبودم و بعد از خوردن غذا اکثراً حتی بالای میز درسی ام به خواب میرفتم دو سه روزی سپری شد و چون مادرم در مورد خاله و عمر حرف نزده بود خیالم راحت شده بود که این موضوع بسته شده و تصمیم گرفتم که درباره امیر به مادرم بگویم. از خواب بیدار شدم بسیار حس خوب داشتم امروز قرار بود که امیر هم با فامیل خود به کابل برسه عاجل آماده شدم چون در دانشگاه امروز درس نداشتم داکتر سبحان مره به شفاخانه خواسته بود و قرار بود در یک عمل جراحی بسیار مهم اشتراک میکردم میخواستم برم چون ناوقت شده بود که مادرم از پنجره صدا زد افر اا بالا نگاه کردم گفتم خیر باشه مادر؟

...خیر است دخترم شام وقت بیایی که خالیت شان شب به خواستگاری میایند

هول شدم گفتم مادر مگر این موضوع بسته نشده بود مه حرف هایم را برت گفته بودم

....دخترم مه به خوبی و آینده ات فکر میکنم سر گپ ما گپ نزن

تا خواستم حرف بزنم که دیدم زنگ داکتر سبحان آمد که چرا ناوقت کردیم مجبور شدم که بروم چون حرف زدن با مادرم هم فایده نداشت چند بار به عمر تماس گرفتم اما جواب نداد خیلی عصبانی بودم در شفاخانه هم اصلاً فکرم در جایش نبود حتی داکتر سبحان هم متوجه شده بود در وقفه نان چاشت در حویلی شفاخانه نشسته بودم و به فکر غرق شده بودم که با تکان که داکتر سبحان برم داد به خودم آمدم گفت چه شده خوبی امروز چیزت شده؟

....ممنونم آقا خوبم

....بیبین افر اگر کدام مشکلی داری به من گفته میتانی

....نه ممنونم خیلی لطف دارید فقط کمی خسته استم. گفته و رفتم وای نمیفهمیدم که این آدم دیگه چرا به من اینقدر گیر میداد اصلاً وقتی پیشش میبودم احساس خوبی نمیکردم. ساعت های عصر بود از کانتین یک قهوه گرفتم و به اتاق رفتم در بالکن همان اتاق ما ایستاده بودم و به عمر زنگ زدم اما جواب نمیداد خیلی عصبی بودم و قهوه که در دستم داشتم را میخوردم و به فکر فرو رفته بودم که ناگهان یکی از پشت بغلم کرد هول شدم و تا چیغ بزنم دستش را گذاشت رو دهنم و دورم داد وای خدایم باورم نمیشد امیر بود

....تو هستی کم مانده بود سخته شوم

زل زده بود به صورتم و گفت خیلی دلم برات تنگ شده

دستش را رو کمرم حلقه کرده بود و آنقدر برم نزدیک بود که نفس هایش را به صورتم حس میکردم هر لحظه حلقه دستش تنگ تر میشد اولین بار بود که اینقدر به هم نزدیک بودیم نزدیک که چه کاملاً به هم چسبیده بودیم دروغ چه یکم ترس در دلم جای گرفته بود و ضربان قلبم آنقدر زیاد شده بود که فکر میکردم الان است که صدایش بلند شود زبانش قفل شده بود و چیزی گفته نمیتوانستم فقط زل زده بودم به چشمهایش نمیفهمم چند دقیقه محو هم شده بودیم که با بوسه امیر بر لب هایم احساس کردم . دستهایم از حرکت افتاده بود و همینطوری مانده بودم نفسم بند آمده بود تا اینکه ازم جدا شد گفتم تو چی کردی ؟ خودم را ازش جدا کردم و رفتم به دنبالم آمد و از دستم گرفت ایستادم کرد نمیتوانستم به طرفش نگاه کنم خندید و گفت : تو اینقدر خجالتی بودی وای و میخندید چی است دیگه از زن آینده خود یک بوسه هم گرفته نمیتانم تو خو بسیار خود را قوی میگرفتی با یک بوسه اینطور از پا درآمدی شب عروسی چه خواهد کردی . یک مشت محکم به بازویش زدم و گفتم بیتربیه نشو وگرنه برایت بد میشود بازوی خود را نوازش کرد و گفت این دست های نازک تو چقدر سنگین است .

و از آنجا زدم بیرون دیدم اینبار دنبالم نیامد در دهلیز همینطوری روان بودم دستم را گذاشتم رو لبم و یک لبخندی آمد رو لبم که نازگل دیدم گفت چه خبر؟

...سلامتی تو چه خبر ؟

...دستت رو لبتم دیدم و لبخند زدی نکنه او پسر خوشتیپ کاری کرده ؟

...تو برایش گفتی مه در بالکن استم ؟

...پرسید مه هم چون تازه بیرون شده بودم از اتاق گفتم داخل است چه بفهمم که تره میبوسه وگرنه بیرون نمیشدم و شاهد او لحظه رمانتیک میبودم

....چرند نگو بوس چه و رفتم

امیر :

دیدم در بالکن اتاق است و رفتم از پشت بغلش کردم اولش ترسید اما وقتی مره دید آرام شد فقط من میدانم که چقدر حس خوبی داشتم اینکه ترس افرا با دیدن مه ازبین رفت به خودم کاملاً چسبانده بودمش تمام بدنش میلرزید و من حسش میکردم وای که چقدر خوشایند بود این حس برایم و زل زده بودیم به صورت هم نگاهم به چشمانش بود بعد به گونه هاش رسید وقتی به لب های و سوسه انگیزش رسیدم خودم را کنترل نتوانستم و بوسیدمش عکس العملی نشان نداد نه سعی کرد خودش را ازم جدا کنه نه همراهیم کرد منم تا نفس داشتم بوسیدمش هههه چون قهوه خورده بود احساس تلخی کردم و خواستم آزارش بتم گفتم افرا لب هایت خیلی تلخ است....

بعد یک ربع برگشت وقتی به اتاق داخل شد انگار انتظار نداشت مرا آنجا ببیند با تعجب گفت تو هنوز نرفتی؟

...تو فکر کردی مه آمده بودم که تره ببوسم و بروم؟ گونه هایش سرخ شد و خجالت کشید پیش رفتم گفتم دو هفته شد ندیدمت دلم برایت تنگ شده بود یکم باهم وقت بگذرانیم لبخند زیبایی زد و خیلی زیبا نگاهم میکرد نزدیکش رفتم گفتم اگر اینقدر قشنگ نگاهم کنی باز هم کنترل خود را از دست میتم هول شد گفت باشه تو برو منم وسایلم را گرفته میایم بیرون دروازه منتظرش ماندم بعد چند لحظه بیرون آمد گفت عاا تو اینجایی؟ دست اش را گرفتم گفتم بدون تو که همیشه رفت و به راه افتادم سعی داشت دستش را از دستم خطا بدهد و میگفت یکی میبیند بد است اما من عین خیالم نبود که دست خود را خطا داد میخواستم دوباره بگیرم اما مقاومت میکرد در دهلیز لیفت بودیم و اونجا کسی نبود هر دو دستش را پشت کمرش قفل کردم قسمی که دست هابم دور کمرش حلقه شده بود چشمهایش ترسنده طرفم میدید مثل یک گنجشک در آغوشم بود و تکان خورده نمیتوانست و کاملاً به خودم چسپانده بودمش گفتم دختر جان با من زور آزمایی نکن ببین خودت را تکان هم داده نمیتانی. چونه اش میلرزید به طرف لبهایش خیره شده بودم و در حالیکه چونه اش میلرزید گفت نکن دیگه

....نکنم

....نکن

...پس تو بکن....سعی داشت خودش را ازم دور کند اما موفق نمیشد و هر بار بیشتر از قبل به خود محکم میگریتمش که در همو لحظه یکی آمد و از شانسه ام کش کرد و مره از افرا جدا کرد و بلافاصله یک مشت در دهنم زد و گفت تو کی هستی که به این دختر مزاحمت میکنی؟

...من کی استم؟ ها در اصل تو کی استی بلند شدم و یک مشت فدای صورتش کردم که افرا مانع ام شد و گفت صبر کن امیر و رو به او مرده گفت آقا سبحان سوتفاهم شده بر شما قسمی که فکر کردین نیست ایشان مره اذیت نمیکرد.

....مطمئن استی ببین نترس.. در همینجه وارد حرفش شدم گفتم مه نامزدش استم تو کی استی هان؟

رو به افرا کرد گفت راست میگه؟ افرا نگران طرف مه دید مجبور شد حرف مره تایید کنه و گفت بلی، متاسفانه به شما سوتفاهم شده. رنگ او مرد پرید طرف مه دید بر یک لحظه گنگ شد و بعدش عذرخواهی کرد و رفت. از افرا پرسیدم که او کیست؟

افرا در حال پانسمان زخم گوشه لبم بود و مه مدام از او سبحان سوال میکردم در اخیر بر افرا گفتم ازش دور باش هیچ خوشم نیامد

....او رئیس مه است در ضمن مه همیشه همراهی او میباشم باهم کار میکنیم کجای این مشکل داره؟

....از او مرد هیچ خوشم نیامد یک رقم طرفت میدید بهتر است ازش دور باشی حتی اگر میشه جای کار ات را تغییر بده.

....امیر تو دیگه زیادی چرت و پرت میگی تو سر من اعتماد نداری؟

....مگه میشه نداشته باشم سر تو اعتماد دارم اما سر مردم دیگه ندارم

....مه داکتر استم شغل مه همین است شاید بعضی شب ها هم خانه نباشم تو آنوقت هم همین گپ را میگی؟

....نه اما مه ازی آدم اصلا خوشم نیامد

...فکر کنم در مورد ازدواج خیلی عجله کردیم و بلند شد و رفت دنبالش دویدم و دستش را گرفتم اما دستم را پس زد و گفت بس است بهتر است چند روز همدیگه را نبینیم تو هم درباره ازدواج تجدید نظر کن و به راه خود ادامه داد بیرون شفاخانه رسیدیم و همینطوری دنبالش میرفتم و اسمش صدا میزد اما نه خانم افرا لج کرده بلاخره دستش را گرفتم و ایستادش کردم گفتم بس است هی مره دنبال خود میکشانی گوش کن چی میگویم

.... بس است تو هم حرف هایت گفتم من هم گفتم مه ازین رفتار هایت ناراحت میشم ..و تا خواست انگشتر را از دستش بیرون کند مانع شدم و گفتم افرا تو واقعا دیوانه شدی چی میکنی ؟ مه از پیشنهاد دادن به تو پیشیمان نشدیم و هرگز هم نمیشوم ، اینطوری رفتار نکن چرا اینقدر قهر شدی ؟ که در همین لحظه مادرش برایش زنگ زد نفهمیدم که چی برایش گفت اما ناراحت شدنش به وضوح دیده میشد بعدش خواست بره و نگذاشت مه برسانمش انگشتر هم دوباره دستش کردم و رفت . افرا را چیزی شده بود یک غم در چشماهایش بود اما پنهان میکرد .

افرا:

آنقدر خسته و ناراحت بودم که اصلا نفهمیدم چطور به خانه رسیدم بدون اینکه غذا بخورم به حمام رفتم و حدود یکساعت در وان نشستم و میخواستم خود را و ذهنم را آرام بسازم بعد از یکساعت وقتی بیرون شدم موهایم در حالیکه آب چکان بود به بالکن رفتم هوا خیلی سرد بود اما من از درون ذوب میشدم نمیفهمیدم که چه کنم همینطوری به فکر بودم که یکی از پشت بغلم کرد

....وای بهار (دختر خاله بزرگترم) تو اینجا ؟ کی از مزار آمدین؟

....والله همین که رسیدیم اینجا آمدیم مادرت گفت در اتاقت استی چی خبر ها تو و عمر کی دوست شدید پس او پسره که گفتمی چه شد ؟

....وای بهار هیچ نپرس چند روز پیش برمه پیشنهاد عروسی داد مه هم قبول کردم درست زمانی که میخواستم با مادرم حرف بزنم برم گفت که اینها خواستگاری میایند و تمام ماجرا را برایش گفتم

....امیر ازین موضوع خبر دارد؟

....نی با او هم امروز دعوایم شد هیچ خوب نیستم بهار هر قدر به مادرم گفتم به حرفم گوش نداد پیش تر هم تا خواستم همرايش حرف بزنم گپ را تیر کرد

...خب با عمر حرف میزدی برایش میگفتی که راضی نیستی

...فکر میکنی حرف نزدم برایش در همو ابتدا گفتم اونوقت چیزی نگفت بعدش هم مه آن روز ها سرم بسیار شلوغ بود مادرم در این مورد حرف نزد فکر میکردم که موضوع تمام شده امروز هم بعد از حرف های مادرم چندین بار با عمر تماس گرفتم اما...

...اما جواب نداد؟

...بهار من چکار کنم؟

بعدش بهار مرا به آغوش گرفت و گفت همه اش حل میشه نگران نباش بعدشم آماده شدم در هنگام آماده کردن غذا مادرم به طرف دید گفت چی مرگت است دختر مراسم خواستگاریت است با عزا که اینطور لباس سیاه پوشیدی؟

این مراسم اگر به میل مادرم تمام میشد قطعا که از مراسم عزا بدتر بود چشم هایم اشک حلقه زده بود و گفتم مادر بیا تماشا کنیم ببین مه راضی نیستم نمیخواهم

مادرم چشم غره سرم رفت و دروازه آشپزخانه را بست و گفت دختر دهننت را ببند این ادا و اطوار چیست راه انداختی؟ تو از کی سر حرفم حرف میزنی؟ گفتم همیشه یعنی همیشه این نخواستن هایت ناز است فکر میکنی من نمیفهمم حالا هم این اشک هایت را پاک کن تا پدرت ندیده برو انسان واری غذایته بخور و یک لباس درست بپوش

...اما مادر من... سر حرفم پرید و گفت افرا بس کن دیگه حوصله این ادا های ترا ندارم و ظرف غذا را گرفته از آشپزخانه بیرون شد بعد از غذا که یک لقمه به زور دهنم کردم و از گلوم پایین نمیرفت بلند شدم نیم ساعتی گذشته بود که فامیل عمر هم آمدند دم دروازه به جبر مادرم ایستادم کرد تا از شان پذیرایی کنم در اخیر آنقدر از عمر عصبانی بودم که دلم میخواست با او گل ها که آورده بزدم در رویش بدون اینکه حتی کوچترین نگاه هم برش کنم گل را گرفتم همه نشستند بعد از صحبت های شان شوهر خاله ام خواستگاریم کرد بعدش پدرم گفت عمر نام خدا پسر خوبی است و ما ازش خوشمان میاید و مشکل نداریم . دست هایم خیلی میلرزید نزدیک بود از شدت استرس بغض بترکه و گریه کنم اصلا نمیتوانستم باور کنم کاش خواب باشم و بیدار شوم کاش کابوس باشد در لبه پرتگاه رسیده بودم اما نمیفهمیدم چگونه خود را نجات بدم دلم میخواست بلند دادبزنم که نمیخواهم اما طبق حرف های که مادرم زده بود نباید حرف میزدم و باید سکوت میکردم و بربادی ام را تماشا میکردم خیلی دعا میکردم در دلم تا یک معجزه شود که پدرم گفت اما مه تصمیم نهایی را میمانم به دخترم و رو به من کرد که چه تصمیم دارم چون مه خیلی مشغول بودم در طول هفته پدرم نتوانسته بود همراهیم مستقیم گپ بزنه و تا جاییکه از مادرم شنیده بود از طرف مه رضایت داده بود وقتی با او چشم های نگران که اشک حلقه زده بود و نمیخواهم صدا میزد به طرف پدرم نگاه کردم لبخند که در صورتش بود محو شد بعد چند لحظه گفت بهتر است اولاد ها یکبار با همدیگر حرف بزنند تا ببینیم به توافق میرسند یا خیر و آنها هم قبول کردند . وای خدای مه منتظر اتفاقی

که بودم همین بود و عمر را به اتاق خودم راهنمایی کردم از ش پرسیدم که چرا به تماس هایم جواب نداد و کار را بهانه کرد

.... عمر ببین تو را مه مثل برادر خود میبینم این را قبلا هم برت گفتم مه نمیخواهم راضی نیستم

...افرا ببین مه او روز هم برایت گفته نتوانستم اما باور کن به خواست من نیست

...یعنی چی که به خواست تو نیست؟ مگه تو از مادرت نخواستی؟

...نخیر، ترا مادرم به من پیشنهاد داده مه نمی توانستم رد کنم چون بعد مرگ لیلا اولین بار است که خوشحالی چشمهایش را میبینم اگر رد کنم ناراحت میشه .

...باشه درک میکنم اما ببین عمر اینطوری نمیشه که تو هم نمیخواهی مه هم نمیخواهم پس چرا بگذاریم که این رابطه را پیش ببرند .

...مه نمیخواهم مادرم را ناراحت کنم و اصلا هم برم مهم نیست اگر تو نمیخواهی پس خودت بفرما بگو ... عمر مه به مادرم بارها گفتم اما به حرفم توجه نکرد .

...پس در پایین تو باید بگویی که نمیخواهی

...یعنی چه که مه باید بگویم؟ این را خودت هم میفهمی که نمیشه مه اگه میتانستم گپ تا امشب نمیرسید؟

....مه نمیتانم منصرف شوم اگه نمیخواهی خودت باید کاری کنی..و رفت حیران ماندم که چیکار کنم به دنبالش پایین رفتم همه توجه شان بر ما بود که چه میگوییم اول از عمر پرسیدند و عمر گفت که مشکلی نداره اگه مه هم بخوادم وقتی نوبت بر من رسید همه نگاه ها به من بود که چه میگم دستایم میلرزید ضربان قلبم آنچنان زیاد شده بود که فکر میکردم الان ست که انفجار کند به طرف پدرم میدیم چشم های پر از اشک بود صدایم نمیبرآمد همانطور به پدرم میدیدم که سرم دور خورد و همه جا تاریک شد و دیگه نفهمیدم چه شد وقتی چشمانم را باز کردم در شفاخانه بودم داکتر سبحان بالای سرم بود و به طرفم لبخند زد و گفت حالت چطور است؟

سر به نشانه تایید تکان دادم که چند لحظه بعد پدر و مادرم داخل آمدند پدرم گفت چه شد شادختم خیلی ترساندی ما را . گفتم خاله ام...گفت هیسس تو درباره این چیز ها فکر نکن همه چیز حل میشود فقط تو خوب شو . منتظر بودیم تا سیروم تمام شود و به خانه برگردیم .

صبح از تاثیر دوا ها دیرتر خواب ماندم وقتی بیدار شدم ساعت ۱۰ صبح بود آماده شدم تا به دانشگاه بروم وقتی بیرون میشدم مادرم دیدم گفت افرا کجا میری تو مریض استی بیا صبحانه بخو سلامی کردم و خواستم برم از پشتم آمد و اصرار داشت که صبحانه بخورم

...مادر فکر میکنی من حال خوردن صبحانه را دارم؟

...چرا مگه چه شده؟

...وای مادر باورم نمیشه که میگی چه شده من بار ها برایت گفتم که نمیخواهم همراهی عمر ازدواج کنم اما اصلا برایت مهم نبود و مره به شب خواستگاریم دعوت کردی میبینی حالم را مه در چی حالت رسیدم مادر تو ناراحتی مره نمیبینی؟

...دخترم تره چه شده؟ چرا اینطور رویه میکنی؟ مگر عمر چه کرده که نمیخواهی؟

...مادر نه من و نه عمر هیچکدام ما به این پیوند راضی نیستیم .

...این را خودش برایت گفت؟

...بلی مادر اوشب خودش این را گفت و گفت که مخالفت نمیتواند چون بعد از مرگ لیلا خاله ام خوش اس و نمیفهمم ازین حرفا . مادر همراهی خاله ام حرف بزن امکان نداره اصل ازدواج رضایت طرفین است مادر چطور میتانی با اینکه من راضی نیستم مره شوهر بتی . و از خانه زدم بیرون اون روز خیلی اعصابم خورد بود با اینکه داکتر سبحان برام مرخصی داده بود اما باید میرفتم و همایش حرف میزدم دیروز اتفاق که با امیر افتاد و گفتم که نامزدم است و شب هم در حالی به شفاخانه بردم که بر کسی دیگر خواستگاریم بود . اصلا هیچ شفاخانه دیگه نبود که مره ببرند اووووف

وقتی از دانشگاه بیرون شدم مستقیم به شفاخانه رفتم به اتاق داکتر سبحان رفتم وقتی مره دید بلند شد و جلو آمد گفت وا افرا اینجا چی میکنی مه خو گفتم میتوانی خانه باشی و امروز را استراحت کنی .

...راستش آقاسبحان همه این اتفاقات خیلی سریع رخ داد و مه فرصت نیافتم برتان توضیح بتم بخاطر اتفاق دیروز هم خیلی متاسفم

...نیاز به توضیح نیست افرا جان همینکه تو خوب باشی کافی است اما اگر به عنوان یک دوست میخواهی بگویی شنونده خوبی استم

...خیلی ممنوم

...اگر میخواهی جای چیزی بگویم بیارن ؟

باید درینمورد به داکتر سبحان میگفتم نباید در مورد مه فکر بدی میکرد و در ضمن انسان فهمیده بود و شاید یک راه درست برام نشان میداد بعدش بک کمی ازین موضوعات همایش حرف زدم و گفتم معذرت میخواهم

...در اصل مه باید عذرخواهی کنم نفهمیده به دوستت حمله کردم واقعا فکر کردم که تو را اذیت میکنه خیلی متاسفم.

...نخیر این چه حرفی است در حقیقت امیر خیلی پسر خوبی است اما دیروز نمیفهمم چرا آنجا این کار را کرد .

..اوکی افرا جان تو نگران نباش همه چیز خوب میشود

....امیدوار استم

...حالا که دوستش نداری و در قلبت کسی دیگر است برو همرايش حرف بزن

با خود فکر کردم مفکوره بدی نبود

تشکر گفته و از آنجا بیرون شدم دیدم موتر امیر آنجا پارک است اما هر قدر به چپ و راست نگاه کردم به چشم نمیخورد میخواستم دوباره داخل بروم احتمالاً خواسته به اتاقم سر بزنه که دم دروازه باهم روبه رو شدیم شب گذشته که ضعف کرده بودم سرم به میز اصابت کرده بود و زخمی شده بود به همو خاطر چسب زده بودم وقتی امیر مره دید هول کرد گفت چه شده افرايم خوبی چه اتفاقی برایت افتاده بعدش باهم از آنجا رفتیم بالای تپه جای که برایم پیشنهاد عروسی داده بود تا آنجا چند بار سوال کرد گفتم فقط تا برسیم ساکت باش همه اش را برایت میگم تا رسیدن به آنجا هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد وقتی آنجا رسیدیم پیاده شدم و به سمت بالای تپه رفتم . نشستم امیر هم آمد گفت افرايم چه شده ؟ چه اتفاقی برایت افتاده تورا خدا بگو موردم از نگرانی

...این زخم اینقدر مهم نیست

..چطور مهم نیست ببین بزرگ است چه گونه این اتفاق برایت افتاد بگو ديگه

...دیشب غش کرده بودم سرم در میز خورد بود فقط یک پاره گی ساده است

..ضعف کردی ؟ خب چرا مريض استی چه شده؟

...چون دیشب خیلی ناراحت شده بودم

..مگه دیشب چه خبر بود که ناراحت بودی او هم تا حدی که غش کردی همه گی خوب اس کسی را چیزی شده ؟

...نه همه گی خوب اس

...افرا مره دیوانه نساز پس دیشب چه گپ بوده؟

...قرار بود مه همراهی پسر خالیم نامزد شوم(این جمله را آهسته . کلمه کلمه گفتم خیلی سخت بود گفتنش)

...چه؟ نامزد تو و پسر خاله ات؟ هههههه تو شوخی میکنی ؟

...نوج..

...افرا تو چی میگی تو حدود ۱ ماه میشه که با من وعده ازدواج را کردی از مه حلقه گرفتی چطو میتانی با کسی ديگه نامزد کنی ؟

...امیر لطفا آرام باش هیچ نامزدی نشده دیشب کاملا برهم خورد ببین آرام باش مه برت همه چیز را میگم

...تو مگر با فامیلت در باره ما حرف نزدی؟

...مه یک چند روز خیلی سرم شلوغ بود و وقت نمیکردم در ضمن فکر نکن خیلی آسان است جسارت اش نداشتم درست زمانی که جسارتم را جمع کردم و خواستم با مادرم حرف بزنم موضوع خواستگاری را برایم گفت با وجود که اعتراض کردم اما به حرفم گوش نداد

...و چون به حرفت گوش نداد تو هم نامزد میکردی؟

...نه اصلا مگه میشه با کسی که دوستش ندارم نامزد کنم؟

کنج لبش بالا رفت و به تمسخر خندید و گفت بس کن افرا اگر تو دوست نداری او بی شرف به تو نظر دارد

...نخیر اینطور نیست چون خاله ام برایش گفته او هم از ناچاری قبول کرده ..و موضوع را برایش گفتم

...خب دیشب غش کردی احتمالا امشب از جای که باقی مانده ادامه پیدا میکنه اصلا به من چه به تو چه که خاله ات دخترش را از دست داده و اگر تو همراهی پسرش ازدواج نکنی او ناراحت میشه بخاطر اینکه ناراحت نشه واقعا تو از عشقت منصرف میشی و لاچی بگویم برت مبارک باشد ..گفت و بلند شد تا از پشتش بلند شدم دستش را گرفتم گفتم امیر آدم شو مثل طفل ها رویه نکن

...پس چی کنم تره به دست های خود بدم مثل آدم های بزرگ میشوم؟

...وای امیر کاش اصلا برایت نمیگفتم؟

...ها کاش نمیگفتی و دایرکت در محفل عروسیت دعوت میکردی اینطوری خوب میشد

...متاسفم برایت و راه خودم را گرفتم تا برم چند متری ازش دور شده بودم و داشتم اشک میریختم که دویده آمد و مره دور داد به آغوش گرفت شدت گریه ام بیشتر شده بود و سعی داشتم خود را ازش جدا کنم اما محکمتر بغلم کرد و گفت معذرت میخواهم افرایم وعده میتم برایت که هرگز این اتفاق نیفته تو مال مه استی اجازه نمیتم از کسی دیگه شوی .

بعدش سوار موتر شدیم برم گفت تشویش نکن این را هم پشت سر میگذاریم حل میشود مه اجازه نمیتم که کسی طرف تو ببیند چه برسه به عقد ... موتر را حرکت داد و باید مره خانه میبرد اما به طرف شهر نو موتر را دور داد گفتم امیر راه خانه ام که اینجا نیست کجا میریم؟

...صبر داشته باش سوپرایز است

بعد از تقریباً نیم ساعتی پیش رستوران کفتریا پارک کرد گفتم چه خبر است چرا اینجا آمدیم گفت سوال نپرس فقط بیا وقتی داخل شدیم یک جای که فکر کنم از قبل ریزرف کرده بود رفتیم که یکبار از هر طرف بالای گل سرخ ریخت و چراغ‌ها آتشی روشن شد بسیار یک میز رمانتیک آماده کرده بود و هر طرف پر از پوقانه‌ها و گل‌های سرخ بود بهترین سوپرایز زندگی بود بعدش دیدم که در یک کیک که عکس هر دوی ما بود را گارسون آورد بسیار تعجب کرده بودم پرسیدم امروز کدام مناسبت خاص است؟ این همه برای چی است؟

... امروز ۱۴ فبروری روز عاشقا است مبارک باشه عشق مقبولم آرزو میکنم عشق ما ابدی شود

خیلی خوش شده بودم اولین بار بود در زندگی که یک نفر اینطوری مره سوپرایز کرده بود از خوشحالی اشک در چشمانم جمع شده بود نزدیک آمد اشکهایم را پاک کرد گونه ام را بوسید و گفت دیگه نمیخواهم ازینا در چشمانت ببینم

بعدش نشستیم غذا و کیک خوریم از آنجا بیرون شدیم ازش تشکری کردم و گفتم بر چند لحظه هم که شد مشکلاتم را فراموش کردم. دستم را گرفت گفت وعده است همه چیز حل میشود تو فقط صبر داشته باش بعد از ظهر بود از امیر خداحافظی کردم و به عمر زنگ زدم و ازش خواستم تا باهم ببینیم او هم به همو رستوران که نزدیک دفترش بود آمد بعد از پرسیدن حالم که خیلی هم نگران بود گفت مه با مادرم حرف زدم اما آنها منصرف نمیشود.

... عمر میفهمی که این فرهنگ و رسم و رواج خراب ما اگر مه ایستاده گی کنم خیلی بد میشود و حرف های بد پشتم گفته میشود

... بلی میفهمم خب چرا مخالفت کنیم شاید ما باهم خوشبخت شویم

... ما چی تو چی میگی ما اصلا وجود نداریم وجود هم داشته نمیتوانیم تو چی میگی تا دیشب میگفتی که رضایت نداری حالی اینطور میگی

... ها گفتم اما افرا حقیقت اش اینست که مه مشکلی ندارم و مطمئن استم تو یک انتخاب خوب بر مه استی

... خوووو که اینطور باشه منم مشکلی ندارم اما تو میتانی تمام زندگیت را بدون اینکه مه واقعا زن ات باشم سپری کنی؟

رنگ چهره اش عوض شد و گفت تو چه میگی؟

... تو با اینکه میفهمی من نمیتانم پا پس بکشم منصرف نمیشی این را برت میگم تا بفهمی مه هیچ وقت نمیتانم تره دوست داشته باشم هیچ وقت نمیتانم زنت باشم و هرگز محبت را یک زن میتانه بر شوهر خود بته من بر تو داده نمیتانم آرزو میکنم فهمیده باشی و بلند شدم خواستم برم دستکول خود را میگیرفتم که پرسید کسی دیگر در زندگیت است؟

هول کردم اما سعی میکردم بر خود مسلط باشم و خود را خونسرد نشان بدم دست هایمه رو میز گذاشتم و خیلی شمرده برایش گفتم

...تو از خودت بپرس آیا میتوانی تمام عمرت را با زنی که ته دلش یکی دیگه را دوست داشته باشه سپری کنی؟ اگر میتوانستی پس ادامه بده و بدون اینکه به حرفش توجه کنم و یا پشتم را ببینم رفتم . پیش خودم خیلی دعا میکردم که مشکلی پیش نیاید و عمر از ازدواج منصرف شود . به خانه رفتم جیران به مکتب رفته بود و مادرم با خاله ام و بهار کنار بخاری نشسته بودند و چای مینوشیدند سلامی کردم و خواستم برم خاله ام جویای حالم شد و گفت که بیایم و با اونها بنشینم گفتم لباس هایم را عوض کنم میایم به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس هایم میخواستم که بیرون شوم که بهار آمد و گفت داخل برو کارت دارم صبح هم بدون اینکه ببینمت رفتی . داخل آمدم گفتم چطوری خیلی ترساندیما هیچ به هوش نمیامدی عمر بسیار ترسیده بود چه گفت بر تو در بالا که اینقدر ناراحت شدی ؟

....میگه مه راضی نیستم اما مخالفت هم نمیتوانم .

....بد میکنه دروغ میگه مه ...حرفش را قطع کردم و گفتم اگه عقل داشته باشد امروز حتما منصرف میشود .

....چطو یعنی ؟ دیدیش؟

....رفتم به دیدنش

....خب درباره چی حرف زدین؟

....برش گفتم که مه هیچ وقت نه زنت میشم نه دوستت میداشته باشم

...چی میگی افرا واقعا همین طور برایش گفتی؟

...ها امیدوار استم که منصرف شود

....امیر ازین موضوع میفهمه؟

...ها امروز برایش گفتم عصبانی شد و یکم هم ناراحت اما از مه نمیتواند ناراحت باشه راستی بهار

میفهمی امروز چه روز است؟

...ها روز عاشقان است فراموش کرده بودی؟

...با اینقدر مشکلات کاملا فراموشم شده بود اما میفهمی امیر بسیار یک سوپرایز عالی برایم تدارک دیده بود

...وای افرا هله قصه کو

شب شد با بهار در بام نشسته بودیم و خسته میخوردیم و در کمپیوتر فیلم میدیدیم که مادرم بر غذای شب صدای ما کرد در جریان غذا خوردن گفت کمی عجله کنید که فامیل خاله ات میایه بروید و آماده شوید غذا در گلوگیر کرد تا اندازه که عین اشک هایم بیرون زد بهار برایم آب داد بعدش از پشت میز بلند شدم و به اتاقم رفتم بسیار تعجب کرده بودم با حرف های که به عمر گفته بودم چگونه امشب دوباره به خواستگاری میایند بهار آمد و گفت مادرت میگه عجله کن الان است که برسند هم بغض کرده بودم هم عصبانی بودم

....اخه بهار با حرف های که برایش گفتم چطور میتواند که باز هم بیاید که در همو لحظه پدرم تک تک کرده و داخل اتاق شد و مره با سر و وضع ژولیده و گریان دید جلو آمد و گفت چه شده دخترم؟ بهار بیرون رفت و در حالیکه اشک هایم جاری بود و بعضی گلویم را فشار میداد و حرف زده نمیتوانستم پدرم نشست و مره نوازش میکرد بعد ازین که کمی آرام شدم گفتم بگو دخترم چه شده تو به این پیوند راضی نیستی؟ با علامه منفی سرم را تکان دادم سرم را روی شانه خود گذاشت و نوازش کرد گفت اصلا نگران نباش مه دخترم را به هیچ کسی نمیتم تو که راضی نباشی یک تار مویت را هم به کس نمیتم نگران نباش بعد چند لحظه بلند ام کرد سرم پایین بود با دستش از زیر چونه ام سرم را بالا کشید و گفت بگو ببینم تو چرا همان اول برایم نگفتی موضوع تا این حد پیش نمیرفت؟

....راستش من به مادرم گفته بودم اما جدی نگرفته بود و چون در این مدت اصلا برایم حرفی نزده بود فکر میکردم موضوع بسته شده و دیروز که برایم گفت هضم کردنش یکم مشکل بود

....درست است دخترم تو نگران نباش در همان لحظه صدای زنگ دروازه را شنیدیم و گفت فکر کنم آمدند مه میرم تو هم بیا

با چشم ها نگران بهش زل زده بودم که گفت نگران نباش تا وقتی تو نخواهی هیچ چیزی نمیشود و رفت خیالم دیگه راحت شده بود آماده شدم و رفتم جای بردیم عمر خیلی نگران به نظر میرسید و اصلا مثل قبل نبود یک نگاه متوجه اش شدم که داشت مره نگاه میکرد انگار خیلی ازم ناراحت شده احمق آمده به مه قیافه میگیره و بعد از اینکه جای خود را نوشیدند رو به پدرم کردند و گفتند دیشب حرف های ما ناتمام ماند دیگه حال باید ادامه بدهیم اولادها دست همدیگه حلقه بیندازند تا ما هم آمادگی های خود را شروع کنیم . پدرم گفت حرف تان بر ما قابل احترام است اما هنوز ما بر شما بله را نگفتیم خالیم خندید و گفت درست است شما بله بگویید باز ما ادامه میدهیم

....آقای عزیز هم شما و هم (رو به خالیم کرد) شما خواهر جان خیلی برایم قابل احترام استین همچنان عمر بسیار پسر خوب است و مثل محمد دوستش دارم اما در ازدواج رضایت دختر و پسر شرط است و خوشی اینها از خوشی ما مهم تر است مه میخوام دخترم با لب های پر از خنده عروس شود تا چشم های گریان ، خدا شاهد است که به این پیوند و اینکه با شما یک دوستی خود را دو دوستی بسازیم هم من و هم شهلاجان خوش استیم اما افرا به این پیوند راضی نیست و مه نمیتوانم دختر خود را در حالیکه خوش نیست به زور عروس بسازیم . وقتی این جمله را گفت رنگ چهره همه گی تغییر کرد مخصوصا

مادرم رو به پدرم کرد و گفت عزیز حال وقت شوخی کردن نیست این موضوع هم بسیار کش پیدا کرد بله بگو تا بره تمام شود

.....خیلی جدی هستم و روبه شوهر خالیم کرد و گفت بسیار معذرت میخوام که برایتان نه میگویم اما شما هم دختر دارید و مره درک میکنید

....البته بیدرجان درک میکنیم گپی نیست اما کاش از همان روز اول میگفتید تا این دقیقه نود

....حق دارید هر چه بگویید حق داریم واقعا متاسف استیم

شوهر خالیم گفت درست مشکلی نیست واقعا هم که همیشه یک رابطه را با زور بقبولانیم

و رفتند مادرم و خالیم بسیار ناراحت شده بودند به وضاحت از چهره شان خوانده میشد وقتی رفتند مادرم دعوا کردن با پدرم را آغاز کرد و گفت تو چه کردی خواهرم بسیار ناراحت شد وای به حالت آگه بلای سرش بیاید

....تو بخاطر خوشحالی خواهرت میخواستی دخترت را فدا کنی؟

....فدای چی می با افرا حرف زده بودم تو چی کردی آبروی مره بردی

....افرا به تو در همان روز اول گفته بود که نمیخواهد باید در همان اول نه میگفتی آبرویته خودت بردی نه ما

خالیم و محمد به مشکل آرام شان کرد و مه و بهار هم به اتاق مه رفتیم خیلی شب بد بود اما مادرم با من دعوا نکرد عجیب بود یعنی نمیخواهد بگوید که چرا قبول نکردی بهار گفت چرا خواهری با تو دعوا کند تو از همان اول هم برایش گفته بودی راضی نیستی اینجا تو تقصیری نداری...بلاخره صبح شد و جمعه بود زودتر از روزهای دیگه بیدار شدم و به آشپزخانه رفتم تا به مادرم کمک کنم سلام کردم و گفتم مادر از مه ناراحت استی؟

....نه دخترم چرا ازت ناراحت باشم تو که تقصیری نداری پدرت راست میگه اشتباه خودم است تو از همان ابتدا گفتی که نمیخواهی اما مه توجه نکردم

....نه مادر جانم تو اشتباه نکردی میفهمم تو هم به خوبی و آینده مه فکر کردی من هم بعد از او شب چیزی نگفتم اصلا باید دیروز که برایم گفتی برت میگفتم اشتباه منم است

بعدش همدیگه را بغل کردیم و صبحانه آماده کردیم همه بیدار شدند ساعت تقریبا ۸ شده بود از صبحانه خلاص شدیم و پدرم گفت آماده شوید که جلال آباد بریم همه آماده گی های خود را گرفتیم و حرکت کردیم خیلی روز خوبی بود مخصوصا اینکه مادرم در این رابطه به من چیزی نگفت خیلی تعجب کرده بودم.خب حالا هرچی بسیار خوش بودم که این موضوع تمام شد امیر هم ازین بابت خوش شده بود و گفت دیدی من که برایت گفته بودم همه چیز خوب میشود و خیالم راحت شده بود بسیار ناوقت به خانه

رسیدیم و آنقدر خسته بودیم که خود را در جایم انداختم نفهمیدم چی قسم خوابم برد که با صدای الارم مایلیم بیدار شدم تا به دانشگاه برم و امروز قرار بود بهار هم با من برود هر دو آماده شدیم و چون ناوقت شده بود بدون خوردن صبحانه رفتیم وقتی از دانشگاه بیرون شدم بهار رفته بود تا دو تا برگر بگیرد چون از صبح که چیزی نخورده بودیم طبق اکثر روز ها موتر امیر پیشم ایستاد شد و پایین آمد گفت کجاستی ماه کم نما حال جواب زنگ ها و پیام هایم را هم نمیتنی ناخودآگاه با دیدنش لبخند رو صورتم نشست و گفتم خوبه تو هم یکمی دلتنگ ما شو خندید و میخواست از گونه ام یک بوس بگیره که پش زدم گفتم دیوانه شدی در بین کوچه چه میکنی خنده شیطانی کرد و گفت اوووف افرا بسیار بد استی فقط یک بوس خورده میشی

...ها خورده میشم ببین امروز با دختر خاله ام استم تو ازینجا برو بعدا حرف میزنیم

ابرو بالا انداخت و گفت همیشه هنوز به شفاخانه رفتنت وقت اس میخوام یکجای ببرمت

گفتم همیشه و در همین گفتگوی بودیم که بهار آمد و سلام کرد امیر هم برش سلام کرد و گفت مه راستش چیز استم عه دوست افرا هکه پکه شده بود و فکر میکرد که مه برش دروغ میگم

بهار خندید و گفت شما امیر استین نیاز نیست بترسید مه میفهمم امیر گفت نی چرا بترسم فقط نخواستم به افرا مشکلی پیش بیاید بهار خندید و گفت نخیر لازم نیست نگران باشی مه دوتا برگر گرفتم نمیفهمیدم خودت استی اگر نه بر خودت هم میگرفتم

خیر باشد باز در آینده زیاد باهم میخوریم و میشینیم و هر دو خندیدند بعدش از هم خداحافظی کردیم و ما به طرف شفاخانه رفتیم و امیر هم رفت بهار گفت دختر آب نبات . و بلند بلند خندید یکی به بازویش زد و گفتم

...ساکت شو

...آای افرا واقعا که عشق ها به جنگ شروع میشه

...همم

...تو ایره بخاطر که مقبول است انتخاب کردی یا واقعا دوستش هم داری ؟

...البته که دوستش دارم میفهمی بهار از وقتی در زندگیم آمده یک تغییرای در زندگیم شده خیلی دوستش دارم هر قدر هم که ناراحت باشم وقتی میبینمش آرامش در رگ رگم تزریق میشه

بهار خندید و گفت تو از عشق حرف میزنی وای باورم نمیشه آدم که به عشق اعتقاد نداشت آمده و از عشق حرف میزنه

...خندیدم و گفتم ساکت شو

...باشه اما باید اعتراف کنم که بسیار جذاب است

دوروزی سپری شد و امیر مدام میگفت با مادرت و اینها حرف بزنی بلاخره هزار دل را یک دل کردم و شب خواستم ابتدا با پدرم حرف بزنم چون تنها کسی که به خواسته هایم احترام میگذاشت پدرم بود تته پته میکردم و گفتم پدر مه یک کار کردیم لطفا بالایم قهر نشو

...خب بگو دخترم

...یکی است میخواهد به خواستگاریم بیاید

رنگ چهره اش تغییر کرد و گفت نفهمیدم؟؟؟... و حرفم را دوباره تکرار کردم... مکتی کرد و گفت عاشق شدی؟؟؟

خیلی استرس داشتم دستم هایم میلرزید و خیلی نگران سرم را با علامه تایید تکان دادم گفت

.... میفهمیدم حدس زده بودم که همینطور یک گپ باشد که عمر را رد کردی

...پدر مگر تو خوشبختی مره نمیخواهی مه با کسی خوشبخت میشم که دوستش داشته باشم

...البته که میخواهم باشه هر چه تو خواهی

...یعنی بالایم قهر نشدی؟ دعوایم نمیکنی؟

...نه ، برعکس خوشحال شدم که اولتر از همه آمدی و با من در میان گذاشتی قسمی که شب گذشته گفتم

تو با لب های پراز خنده عروس میشی و میفهمی دخترم هرکاری میکنم تا تو به عشقت برسی تو تا

این ۲۵ سالگیت هیچ کاری نکردی که ما را ناراحت و یا سرافکنده کنی تو و خواهرایت و محمد

بزرگترین دارایی من استید و بخاطر خوشی شما هرکاری میکنم. اشکهایم بی اختیار میامد در آغوش

گرفتمش و گفتم شکر که دارم بعد چند لحظه گفت بگو بینم این پسر خوشبخت کی اس کجا زندگی

میکنه مه میشناسم اش؟

راستش ها میشناسیش

کنجاو به من نگاه میکرد سرم را پایین انداختم و گفتم

خواهرزاده کاکاصادق ترکیه که زندگی میکنه

...امیر را میگی دخترم؟

با علامت مثبت سرم را تکان دادم که گفت

...من میشناسمش چند بار در شیرینی فروشی دیدیمیش پسر خوبی است

گفتم اگر تو راضی نباشی همین حال منصرف میشم

لبخند پدرا نه مهربان زد گفت درست است بگو برشان ببايند. خيلي تعجب كردم و گفتم پدر مطمئن استي پس مادرم...؟

..... مادرت را برمه بگذار مه حلتش ميكنم پدرم را در آغوش گرفتم و گفتم يكي يكدانه استي خيلي دوستت دارم

در اتاقم رفتم و به بهار گفتم هر دوي ما خيلي خوشحال شده بوديم اصلا انتظار اين واكنش را از پدرم نداشتيم اما خب ديگه بعضي وقتها اتفاقات برخلاف تصورات ما مي انجامد بعدش اين موضوع را به امير هم گفتم صبح خيلي زود بود كه مادرم بيدارم كرد و چون بهار در اتاقم باهم خواب بوديم ازم خواست تا بيرون برم به بام رفتيم خيلي عصبى بود و از چشم هائش غضب ميياريد حدس زدم كه پدرم همرايش حرف زده گفت تو چه كردى؟ سرم پايين گرفته بودم داد زد جواب بده تو ديشب به پدريت چي گفتي؟

....مادر لطفا آرام باش

...تو به مه ميگي آرام باش به همين خاطر عمر را رد كردى؟ تو دختر مه استي چرا نامم به زمين زدى چرا بي حيا شدى؟ گريه ميكردم كه پدرم رسيد و گفت شهلا چه خبر است صدايت تا پايين هم ميآيد و مادرم رو به من كرد و گفت مايه شرمم استي

.. پدرم گفت بس است شهلا ما ديشب باهم چي گفتيم و از بام پايين بردش چند دقيقه در همونجا ماندم و گريه هائيم را كنترول كردم بايد اين سختي ها را پشت سر ميماندم و رفتم طرف اتاق پدرمشان و خواستم حرف بزنم كه صدای گريه هائى مادرم ميآمد كه براي پدرم ميگفت نه نميشه وقتي مه از عاشقى طالع نكردم دخترمم نميكنه نشود عاقبتش مثل مه شود خدا را شكر تو در وقت مناسب سر راهم آمدى به طفلم پدر شدى

....نه شهلا اينطور نگو او هم مثل اولاد خودم ميدانستم ببين او حال منتظر تو است او پيش خدا است در بهشت است مه هيچوقت درينباره فكر نكردم كه چي بود و نبود تو هم ديگه اصلا اين حرف را نگو ماند گپ افرا ببين دختر ما سالها زحمت كشيده تا اينجا رسيده حال بزرگ شده بگذار خودش به زندگيش تصميم بگيرد و با كسي كه دوستش داره عروسي ...از انجا رفتم شوك ديده بودم چيزى را كه شنيده بودم نميتوانستم باور كنم اين يعنى چي يعنى مادرم قبل از پدرم از كسي ديگه طفل داشته و او هم مرده؟ نكنه بنيامين برادر بزرگترم كه در كودكي فوت شده بود همو بود

آماده شدم و بدون اينكه حتى با كسي مقابل شوم از خانه بيرون رفتم نفسم بند ميآمد اى چطو امكان دارد در موتر بودم كه با تكان دادنم توسط خانم كه در پهلويم نشسته بود به خود آمدم كه گفت مبايلت زنگ ميخوره ديديم كه زهرا زنگ ميزنه نتوانستم جواب بدهم و انترنت را خاموش كردم به دانشگاه رفتم از دانشگاه بيرون شدم و به شفاخانه رفتم چند بار داكتر سبحان بالايم قهر شد چون اصلا حواسم نبود و حرف هائى مادرم خيلي ذهنم را مشغول کرده بود در آخر پرسيد تو كدام مشكل داري گفتم مه كمى ذهنم در رابطه به امتحان هائيم پريشان است

با وجود که بسیار آدم تند خو و عصبانی بود همراهی مه گاهی اوقات خیلی مهربان میشد و گفت اگر میخواهی من میتوانم همراهی کمک کنم

....نه ممنونم

به خانه رفتم و خود را آماده حرف شنیدن از مادرم کرده بودم سلام کردم با خاله ام و بهار پیش بخاری نشسته بودند و چای و ازین چیزها میخوردند و آلبوم عکس های قدیمی را میدیدند رفتم تا لباسم را عوض کنم که مادرم هم به اتاقم داخل شد و گفت بیا بنشین باهم حرف بزیم کنارش نشستیم و گفت

...دخترم ببین هر کس در زندگی یکبار این حس را امتحان میکنه اما این آدم ها قابل اعتبار نیستند او هم در خارج از کشور بزرگ شده اینها مردای زندگی نیستند و فقط تا وقتی که دلشان بخواهند میباشند وقتی دلزده شوند میگذارند و میروند در آخر تو داغون میشی

طرف مادرم میدیدم زنی که همیشه فکر میکریم بالای مه قهر است اما اینطور نبود بلکه درون اش یک قلب شکسته داشته که نمیخواهد کسی ببیند میدیدم که چقدر شکسته است اما به رویش نمیارد مگه یک انسان میتواند اینقدر در خود بریزد و اشک در چشمهایم حلقه زده بود که تکانه داد و گفت افرا به چی فکر میکنی؟ چه شده؟

...مادر امیر امتحانش را بر مه داده خیلی هم مره دوست داره

....همه شان اول همین را میگن اما وقتی همراهی باشند و لذت بردند دیگه برشان ارزش نمیداشته باشی

...مادر ما همدیگه خود را دوست داریم ببین مه به پدرم این را نگفتم اما بعد از ازدست دادن سارا تنها آدمی که توانستم درد سارا را تحمل کنم امیر بود

....خب حالا هرچه دخترم میگم برت نکن این کار را بعدا پشیمان میشی

....مه از انتخاب هایم هرگز پشیمان نمیشوم و مطمئنم استم

...خب باشه حالا با پدرت حرف زدی دیگه وقتی او اوکی کند دیگه حرف مه که ارزش نداره

...مادر لطفا ازم ناراحت نباش حرف تو معلوم است که برایم ارزش داره اگر تو همیالی ازم بخواهی از امیر منصرف شوم ثانیه ای هم تردید نمیکنم اما لطفا کمی برم حق بده تا خودم بر خود تصمیم بگیرم

... دخترم من ازت ناراحت نیستم فقط نمیخواهم تو بعدتر ها ناراحت شوی

...تا وقتی که مه شما را دارم هیچ وقت ناراحت نمیشوم مطمئن باش

...درست پس برشان بگو بیایند مادرم را در آغوش گرفتم و ازش تشکری کردم هم پدرم همراهی حرف زده بود و هم فکر کنم زهرا . او رفت لباس هایم تبدیل کردم و من هم بیرون رفتم خیلی خوشحال بودم و

اصلا فکر نمی‌کردم که مادر و پدرم به این راحتی قانع شوند مانند فقط محمد که فکر نمی‌کردم مخالفت کند چون با مخالفت های پدر و مادرم با دختری که دوستش داشت نامزد کرده بود...

صبح شد در مسیر راه دانشگاه بودم که زهرا زنگ زد جواب دادم خیلی بالايم قهر بود بخاطر که جواب زنگ و پیامش را نداده بودم بعد از اینکه حرصش را خالی کرد گفت با مادرم حرف زده منم ازش تشکری کردم چون فقط همو بود که میتوانست مادرم قانع کند و بعد از دانشگاه با امیر به همو جای همیشه گی رفتیم و برایش این خبر خوش را دادم از خوشحالی بغلم کرد و دورم داد بعدش باهم نشستیم و منظره زیبای کابل را تماشا میکردیم دست خود را دور کمرم حلقه کرده بود و من هم سرم را رو شانه اش گذاشته بودم و از آینده ما حرف میزدیم

...افرایم

...بلی..

...تو کی یاد میگیری وقتی صدایت کدم جانم بگویی؟

خندیدم و گفتم جانم بگو

...من ۴ طفل میخوام دو دختر دو پسر

....خیلی بیتربیت شدی حال وقت این حرف ها نیست

...خب دیگه مگه تو زن من نیستی

....وای اینطور نگو خجالت میکشم

...تو دختر دوست داری یا پسر؟

....نمیفهمم تا حال فکر نکردیم چون مه از طفل ها خوشم نمیایه

...وقتی طفل مره به دنیا آوردی باز خوشت میایه

....بس کن دیگه امیر

...با دستش از زیر چونه ام بلند کرد و گفت اما من یک دختر میخوام به زیبایی مادرش مثل تو چشمهایش بزرگ باشد مثل تو سفید باشد اما مثل تو لج باز و جنگره نباشد مثل مه مهربان باشد

خندیدم و با انگشت بر سر بینیش زدم زدم گفتم اها یکبار در مهربانی زیادت نظر نشوی

....اگر طفل اول ما دختر باشد اسمش را عسل میمانیم اگر هم پسر بود اطلس میمانیم

...وا دیگه چی هنوز مرحله خواستگاری و عروسی تمام نشده جناب درباره اسم طفل هایش گپ میزنه خندید و گفت پس میخواهی درباره شب عروسی برایت بگویم حال فهمیدم

...نه نه بس کن امیر باید بروم به تایم کاری ام نیم ساعت مانده باید برم

...هههه ترسو

...من ترسو نیستم

...پس که ترسو نیستی همراهیم کن

...در چی؟؟؟و دیدم که زل زد به لب هایم و خودش را برم نزدیک میکنه دستم را گذاشتم رو لبم خنده آرامی کرد و دستم که رو لبم بود را بوسید بعد از چند لحظه که همدیگه خود را نگاه میکردیم گفت میتانی پس کنی دیگه . خنده ام گرفته بود گفتم بریم دیگه؟

خیلی اون روزها خوش بودم بهار هم با خاله ام ماندند حدود دوهفته سپری شده بود و مراحل خواستگاری هم تمام شده بود شب هم قرار بود بیایند و ما بله را بگوییم و انگشتر دستم بیندازند محمد هم فهمید که من و امیر همدیگه را دوست داریم و همان طور که حدس زده بودم مداخله نکرد اما اگر نامزد نمیبود مطمئنا قیامت برپا میکرد همه غذا خوردیم چای و همه چیز هم آماده بود یک پیراهن آبی پوشیدم و موهایم را باز مانده بودم آرایش خفیف هم کرده بودم زنگ دروازه شد و دم دروازه به پذیرایی رفتم در اخیر امیر با یک دسته گل خیلی زیبا و لبخند به طرفم آمد گل را برایم داد و داخل رفتیم بعد از نوشیدن چای انگشتر دستم کردند و چند عکس گرفتند مادر امیر گفت از فردا بخیر کارهای محفل نامزدی را آغاز میکنیم .خیلی اون روز ها خسته میشدم از یکطرف دانشگاه رفتنم بود از طرف دیگه شفاخانه بازار رفتن و آماده ساختن تحایف ، بلاخره تاریخ نامزدی ما مصادف به سالروز تولد امیر در ۱۶ مارچ تعیین شد و در سالون عروسی امپراطور که من خیلی ازش خوشم میامد بوک کرده بودند دیگه داشتم به تمام آرزوهایم میرسیدم خیلی خوش بودم اما کاش سارا هم میبود.....

لباس که قرار بود در اخیر محفل بپوشم را قرار بود خیاط به سفارش خودما بدوزد و قرار بود به خاطر پروف پیراهن برویم خانه چون مهمان بود مادرم و خاله ام ماندند و من بهار با مادر و صنم دخترمامای امیر که مثل خواهرش بود رفتیم قرار بود ما داخل بریم و امیر در همان بیرون منتظر بماند وقتی لباس را پوشیدم و بیرون شدم مادر امیر بهار و صنم چشم هایشان گرد شده بود و خیلی تعریف میکردندحتی همان خیاط هم حیران به طرفم میدید و گفت بسیار مقبول میگه برت تشکری کردم رو به آینه ایستاد شدم و موهایم که به شانه هایم افتاده بود و برهنه گی اش را کمی پنهان میکرد خیره شدم واقعا حق داشتند که اینقدر تعریف میکردند خیاط که پیراهنم را دوخته بود یک تاج گل برایم آورد گفت پیراهن آنقدر برایت خوب میگه که فکر کنم باید یکبار این گل را هم رو سرت بگذاری همه رای دادند که یکبار امتحان کنم منم او را رو سرم گذاشتم .

امیر:

از بس در موتر منتظر ماندم حوصله ام سر رفت و خواستم برم دنبالشان داخل چون خیاط از دوست های صنم بود ممانعت نکردند اما وقتی داخل شدم وبا دیدن افرا در او حالت هوش از سرم برد با پیراهن سرخ که تقریبا تا پشت کمر برهنه بود و موهای بازش برهنه گی شان هایش را پوشیده بود مخصوصا گل را که رو سر خود گذاشته بود دیوانه کننده بود دست و پاهایم سست شد متوجه آمدن نشده بود و درحالیکه خنده رو لبش بود میچرخید که متوجه مه شد که غرق تماشایش بودم لیخندش ماسید و گونه هایش از خجالت گل انداخت مادرم و اینها که مره دیدند بلند شدند و گفتند ما میریم در موتر منتظر میباشیم شما هم بیایید خیاط و کسانی که آنجا بودند اونها هم رفتند قدم به قدم نزدیک افرا میشدم دست و پاچه شده بود و میخواست با دست هایش برهنه گی بدنش را پنهان کند دید که نزدیک میشم و چاره دیگه نداره به عجله خواست که از آنجا بره که بازویش اسیر دستم شد و گفتم کجا کجا؟ خجالت کشیده بود گفت چی میکنی بد است باید برم وسمت خودم کشیدمش و گفتم بان تا چشم دارم نگاهت کنم آخه تو چقدر زیبا شدی و دستی به موهای پریشاننش کشیدم گفتم تو واقعا قرار است زن من شوی؟ لبخند زد و گونه هایش سرخ شده بود و سعی داشت خودش را ازم رها کنه اما موفق نمیشد و پرسیدم طراحی این پیراهن تو دادی و با هممم جوابم را داد دستم را از پشت تا کمرش کشیدم که خودش را جم میکرد گفتم اینجا قرار است همینطوری بماند حرفی نمیزد و سعی میکرد خودش را ازم جدا کنه خیلی خجالت کشیده بود از موهایش یک نفس عمیق گرفتم و بوسه به گردنش زدم لرزه اش گرفته بود و به مشکل صدایش را میکشید و گفت بان برم خندیدم گفتم اوکی صبر یک عکس میگیریم بعدش برو یک عکس سلفی گرفتم و رهایش کردم تا برود دوباره دستش را گرفتم و از عقب خودم را برش چسباندم و دستم رو شکمش حلقه شده بود و رو به روی آینه هم یک عکس گرفتم و به سرعت از پیشم رفت خنده ای کردم و رفتم در موتر چند دقیقه بعد افرا هم آمد و تا رسیدن به خانه شان نه طرفم دید و نه حرفی زد. اونها را به خانه رساندم و مادرم و صنم هم به خانه آنها رفتند فقط دو روز به محفل مانده بود تصویر افرا با او لباس سرخ از پیش چشم دور نمیشد و بوی عطر گچی اش که از دماغ نمیرفت مستم کرده بود نمیفهمم اما اولین بار بود در زندگیم که در مقابل یک دختر این رقم خودم را میباختم ..

افرا:

روز قبل محفل امیر زنگ دروازه را زد و گفت پایین برم تا لباس را که از خیاط آورده را بگیرم گفت همیشه بیام خانه تان؟

...چرا؟

...توبه تو باید مره دعوت کنی که نمیکنی حال آنکه من میگم بیایم میگی چرا اصلا مهمان نوازی را یاد نداری؟

خندیدم و گفتم هنوز به آمدنت خانه ام خیلی وقت مانده در ضمن خیلی هم مهمان داریم تو چی میکنی که میای؟

...میخواهم این پیراهن را یکبار برایم پروف کنی

...مگر روز گذشته ندیدی؟

...دیدم اما خب باز هم میخواهم ببینم

...خندیدم و گفتم خب صبر داشته باش فردا باز میبینی

...ایره میفهمی که بزرگترین معجزه زندگیم استی و خیلی خوشحال استم که دارم

لبخند آرامی کردم گفتم خوبه پس برو دیگه تا کس ندیده ات

...توبه پنج دقیقه همراهی زن آینده ام گپ زده نمیتانم خو به هر صورت بیازو تو به گیم نمیکنی و راستی نیاز نیست که این پیراهن را دوباره کسی ببرد

...چرا؟

...چون مه ایره خریدم

...خریدی؟ خب چرا مگر قرار نبود این را کرایه کنیم قیمت اش بالا بود چرا اینکار را کردی؟

...بخاطریکه نمیخواهم کسی دیگه جز تو این لباس را بپوشد...خندیدم و گفتم تو دیوانه استی این دیگه چی معنی؟

...یعنی او لباس مختص به تو است

...این یک یا دو محفل بیشتر پوشیده نمیشود

...مه بر محفل که نخریدیم تو این لباس را هر وقت مه خواستم باید بپوشی

خجالت کشیدم و لبخند روی لبم خانه کرده بود گفتم کدام امر دیگه اگر باشد

...تو حال خود را بر همین آماده کن بعدش زیاد کار های دیگه است که باید انجام بتی

...هله دیگه رخصت استی برو دیگه.

...وای وای این زبان ببین شش متر خیر باشد باز مه برت قطع اش میکنم

...برو دیگه ببای

بالا رفتم توجه همه به من بود گفتند اینقدر دیر چی میگفتین گفتم بخاطر پیراهن کمی حرف زدیم چون خریده اش و نیاز نیست که برگردانیمش همه گی شیطان شیطان نگاهم میکردند و گفتند که خوش بحال ات . واقعا خوش بحالم پیراهنم را به اتاقم بردم و آویزش کردم تا چمک نشه همونطور به پیراهن زل زده بودم و لبخند میزدم هیچوقت حتی تصورش را هم نمیکردم که مه عاشق شوم و با عشق خود ازدواج کنم خدا را شکر کردم اگر خدای ناخواسته به امیر نمیرسیدم یا از هم جدا میشدم فکر های منفی

را از سرم دور کردم و چشم های خود را بستم و خودم را با این لباس همراهی امیر تصور کردم
میرقصیدیم و به هم زل زده بودیم لبخند رو لبم آمده بود که با یک مشت محکم از رویایم بیرون شدم

...چه شده به چی فکر میکنی؟

...خدا چیکارت کند بهار کم مانده بود قلبم ایستاد شود آدم همینقدر آرام میاید؟

...من آدمم اما تو نفهمیدی خیلی غرق افکارت شده بودی بگو ببینم نکنه در پایین اتفاقی افتاده؟

...چرت نگو بهار

...پس به چی فکر میکردی؟

...به تو چه

...درست است حتما همدیگه تان را در پایین بوسیدین و حال هم درباره او فکر میکردی

یکی دوتا زدمش که فرار کرد دورا دور اتاق چرخیدیم تا بالای تخت افتاد و به نفس نفس افتاده بود تا دلم
شد زدمش که میگفت وای بس کن افرا حرفم را پس گرفتم که دست کشیدم هردوی ما بر روی تخت دراز
کشیده بودیم و میخندیدیم بهار گفت

...دختر واقعا این پیراهن را خریده؟

لبخند رو لبم خیمه زده بود و نمیتانستم لب هایم را جمع کنم گفتم ها خریده اش

.... دختر دیروز در او خیاطی چه شد که لباس به این گرانی را خرید؟

خنده کردم و گفتم هیچی فقط عکس گرفت

بهار همیشه آزارم میداد و قلقلکم داد گفت بچه را دیوانه خود کردی تو جادوگر چی کردی ها و هردو
میخندیدیم.....

خیلی خسته بودم و خواب مانده بودم تقریبا ۹ صبح شده بود چند بار صدایم زده بودند اما نتوانسته بودم
بلند شوم تا اینکه بهار آمد جیکم داد گفت بیدار شو امیر در پایین است میگه بیایید که ناوقت شده با اینکه
نمیتوانستم از جای خواب دل بکنم اما بلند شدم موهایم یک شانه زدم چادرم به سر کردم و بدون اینکه
لباس خوابم را تبدیل کنم و یا دست و رویم بشویم دستکول و مبالیل خود را با چارجرش گرفتم پایین رفتم
امیر که دیدم خنده ش گرفت و گفت افرا این چه وضعیت است که مادرم گفت دختر این چه طرز لباس
پوشیدن است برو لباس خوابت را تبدیل کو. لباس خوابم ورزشی بود و چون شرمشان میامد اینطوری
گفتند گفتم خیلی خسته ام حوصله ندارم و در موتر سوار شدم بهار و صنم هم در سیت پشت سر
نشستند امیر به طرفم زل زده بود اینکارش اعصابمه خورد میکرد و وقتی مه از خواب بیدار میشدم مثل
طفل ها تا یک ساعت بدخوی میبودم چشمهایم را طرفش کشیدم گفتم چی است؟

خندید و گفت با لباس خواب میروی؟

....خسته استم خوابم پوره نشده تا رسیدن میخوامم بخوابم

خندید و گفت شرط خوابیدن اینست که باید لباس خواب تنت باشد؟

....بلی ضرور است همیشه دیگه سوال نپرسی و به کار خودت بررسی میخوامم بخوابم. لبخندی زد و موتر را روشن کرد و حرکت کرد چشم هایم را بستم و نفهمیدم کی خوابم برد تا اینکه تر شدن لبهایم را حس کردم اولش فکر کردم که در خواب میبینم اما چشمم را که باز کردم امیر را زیر چشم دیدم که لبهایش رو لبهایم اس دورش کردم و عاجل سیت پشت را نگاه کردم دیدم که بهار و صنم نیست گفتم تو دیوانه شدی چی میکنی؟ کاملاً خواب از سرم پریده بود خندید و گفت بسیار بدخوی بودی کمی پیش خواستم خوشخوی زخم را بیدار کنم خنده ام گرفته بود اما خودم را کنترل کردم طرفش اخم آلود نگاه کردم و از موتر خواستم پایین شوم دستم را گرفت گفت دیوانه اخم نکن
...نکردیم

....خب من تره نبوسم کی را ببوسم

...حوصله ام کاملاً سر رفته دستم را رها کن نمیخوامم ناراحتت کنم

...پس بگو قهر نیستی

...قهر نیستم دستم را رها کووووپس مره یک بوس کن

....بوس ها درست پیش بیا وقتی خود را نزدیک کرد و خواست از گونه اش ببوسم یک سیلی زدمش دستم را رها کردم و از موتر پایین شدم از پشت شیشه موتر نگاهش کردم هم عصبانی شده بود هم خنده بود زیر لبش گفت تلافی میکنی و از آنجا رفتم داخل سالون آرایشگاه در دهلیزش که رسیدم یک آینه کلان بود روبه رویش ایستاد شدم و دستم را گذاشتم رولیم و لبخند زدم دروغ چه اولش ترسیدم اما خیلی خوشم آمده بود پر از انرژی بیدار شده بودم که بهار آمد و گفت حدس میزنم که یک اتفاق عاشقانه افتاده عاجل دستم از رو لبم دور کردم گفتم اصلاً به تو چه با اینکه مه خواب بودم چرا مره تنها ماندی اقللاً صدایم خو میکردی

..خندید و گفت امیر گفت پایین شوید ما هم آمدیم خیلی رومانتیک بیدارت کرد؟

...بس کن

...یعنی از لب بیدارت کرد؟

.... بهار دهنش را بسته کو خنده کرد تا بزمنش دویده رفت مه هم خواستم بروم که صدای امیر شنیدم که میگفت هی دیوانه ..پشتم را دیدم دستکولم دردستش بود گفت بیا این را در موتر مانده بود رفتم تا بگیرم

ظرف یک ثانیه دستهایم را در پشتم قفل کرد و دستهای خودش هم دور کمرم حلقه شده بود قسمی محکم گرفته بود که نمیتانستم خودم را تکان بدهم گفت خوو حال برایم بگو تو کی را با سیلی زدی؟

قشنگ به چشم هایش دیدم و گفتم تره... به طرف لبهایم زل زده بود و گفت مره پس زدی خمار ماندم و عده است دفعه بعد تا اشک هایت از درد بیرون نشود رهائش نمیکنم ضربان قلبم تند شده بود و میلرزیدم گفت نترس حال نمیکنم وگرنه بر شب لبت زخم میبازد و سرش را برد به گردن و عمیق نفس کشید و بوسیدم که در همان لحظه چند خانم وارد دهلیز شدند و ما را دیدند زودی ازش جدا شدم و امیر هم رفت و من هم داخل سالون شدم از یکطرفی امیر اعصابم خورد کرده بود و هر بار که حرفش یادم میآمد پاهایم میلرزید از طرف دیگه بهار و صنم نگاه های عجیب و غریب میکرد

بلاخره ما داشتیم نامزد میشدیم اصلا باورم نمیشد که با کسی که دوستش دارم قرار است آینده ام بسازم از عمق قلبم خوشحال بودم و هیچوقت در زندگیم اینطوری خوشحال نبودم نزدیک های شام بود امیر آمد و طبق که فیلم بردار گفت من پیش آینه ایستاد شدم و امیر از پشت سر آمد و بر سرم تاج گذاشت بر چند لحظه در آینه به هم خیره شده بودیم و چشم های هر دوی ما پر از اشک شده بود روی ام به طرف خود دور داد و گفت خیلی خوشحال استم بلاخره به هم رسیدیم اشکم ریخت پاکش کرد گفت اصلا گریه برت خوب نمیگه در ضمن به خاطر آرایش ات خیلی پول دادیم خرابش نکو و مره خنده گرفت

... پس تو چرا اشک در چشم هایت است خندید و گفت مه خو آرایش ندارم که خراب شود پیشانی ام را بوسید و تمام کسایی که در سالون آرایشگاه بودند ساکت ما را تماشا میکردند فیلمبردار بر ما کف زد و گفت آفرینتان از چیزی که میخواستم واقعی تر و رومانیک تر آمد. بعدش رفتیم آتشب مال من بود همیشه آرزو داشتم که با کسی ازدواج کنم که شب عروسیم جای اشک ریختن بخندم و همان شده بود محفل نزدیک به آخر بود حلقه ها را انداختیم و بنابر رسم که تازه مود شده بود رقص را که در آهنگ ایرانی گل عشق تمرین کرده بودم رقصیدم امیر حتی پلک رو هم نمیگذاشت وقتی تمام شد آمد و مره چرخاند بعدش به هم خیره شده بودیم و آنقدر غرق چشم های هم شده بودیم که متوجه روشن شدن چراغ ها نشده بودیم و با تکان که مادر امیر به ما داد متوجه شدیم کجا استیم شب به پایان رسید و به خانه آمدیم روز ها سپری میشد و خیلی خوشحال بودم انگار تمام خوشی های دنیا بر مه داده شده بود اما ای کاش سارا هم بامن میبود خیلی دلم برات تنگ شده کجایی لعنتی... روز های زیادی گذشته بود اما دردش هنوزم ته قلبم تازه بود اما باید به رضای پروردگار راضی میشدم او انسان نیک بود که شهید شد

چند ماه سپری شد و فامیل امیر دوباره به ترکیه برگشته بودند هم دانشگاه هم شفاخانه و از طرفی ماه رمضان خیلی خسته میشدم اما فقط صدای امیر دوای همه خسته گی هایم بود امیر به ذره ذره وجودم نفوذ کرده بود هرگز به کسی این چنین وابسته نشده بودم عید تمام شده بود در شفاخانه بودم که یکی از پشت بغلم کرد نزدیک سگته کرده بودم تا چیغ بزنم که امیر دیدم

...هیسس دیوانه منم

....وااا امیر نزدیک سگته کرده بودم یکبار همیشه از آمدنت احوال بدهی

...نه چون عاشق سوپرایز کردن تو استم

...یعنی عاشق من نیستی؟

...من که اینطور یک چیز نگفتم

...گفتی ..

..نه مه در این دنیا فقط و فقط عاشق تو و هرچه مربوط به تو باشد استم

...نزدیک تایم رفتنم بود باهم رفتیم به خانه ما شب خیلی خوب بود اما تنها چیزی که مرا آزار میداد این بود که محمد با امیر اصلا رویه درستی نداشت و خیلی حرفای بد در مورد امیر میگفت که واقعا ازین حرفهای ناراحت میشدم چند روزی سپری شد

تا اینکه یک روز وقتی از دانشگاه بیرون شدم که امیر را دم راهم دیدم در موترش بالا شدم اما به طرف شفاخانه نرفت گفتم امیر ما قرار است کجا بریم؟

...هیسس سوال نپرس سوپرایز اس

...نمیشه زود بگو مه شفاخانه کار دارم

...امروز نمیری

.....یعنی چی که نمیرم امیر؟

...اگر یک کلمه دیگه حرف زدی وعده که در آرایشگاه برت داده بودم عملی میکنم

دیگه حرف نزدم تا اینکه به یک کوچه رسیدیم و ایستاد کرد گفت هله دیگه پایین شو رسیدیم

...اینجا چرا آمدیم؟

.....تو پیاده شو میفهمی...

پیاده شدیم و داخل یکی از بلاک ها شد اما من گنگ نگاه اش میکردم برگشت و گفت بیا افرا نترس گروگان نمیگیرمت هر دو خندیدیم و داخل بلاک شدیم به طبقه چهارم که رسیدیم کنار دروازه ای ایستاد شد و یک کلید از جیب خود بیرون کرد و به طرفم گرفت گفتم این چیست؟

...شکلش خو کلید واری است احتمالا کلید است

....من هم میفهمم کلید است اما چرا به من میتی؟

....چون این ازین پس مال تو است کلید آشیانه ما است بعد از ازدواج اینجا زندگی میکنیم

...یعنی چی؟ تو اینجا را خریدی؟ مگر دوباره به ترکیه بر نمیگردی؟

...والا ای افرا دیوانه شوی که مره دیوانه کدی هله باز کن دیگه چقدر حرف میزنی اصلا مادرت سر تو که حامله بود چه خورده

از این همه رک حرف زدن هایش خنده ام گرفته بود چقدر راحت حرف میزد خندیدیم و گفتم خیلی بی حیایی

دروازه را باز کردم و داخل شدیم یک مقدار وسایل داخل بود همه اش با پلاستیک بود و هنوز باز نشده بود اشک در چشم هایم آمده بود و خیلی خوشحال شده بودم برگشتم سمت امیر گفتم تو این را کی گرفتی اینهمه وسایل و اینا؟؟

..در همین چند روز که آمدیم میخاستم اینجا را طبق سلیقه خود ما هرچه زود تر آماده کنیم و تا بعد از عید ازدواج کنیم ..دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و گفت دیگه طاقت ندارم دور از تو بخوابم زودتر ازدواج کنیم که شب آخرین چیز قبل خواب چشم های زیبا تره ببینم و صبح هم با بوی تو بیدار شوم
...یعنی اینقدر مره میخواهی؟

...ها بخدا اگر تخت خواب میبود نمیگذاشتم از اینجا سالم بیرون بری و هر دو زدیم زیر خنده

...مه یکم وسایل از ترکیه سفارش داده بودم نمیفهمم خوست میایه یا نه

...مه فقط کنار تو باشم بقیه چیز ها مهم نیست

تا عصر بعضی وسایل را دیدیم و در بالکن نشسته بودیم بعضی خوراکی ها سفارش دادیم و حرف میزدیم روز ها سپری میشد و باهم میرفتیم و وسایل بر خانه ما میخریدیم گاهگاهی مادرم و جیران را هم میآوردیم و همراهی ما کمک میشدند یک روز که من و امیر اتاق خواب ما را کارش را تمام کردیم امیر دستم را گرفت و دست های خود را دور کمرم حلقه کرد چشم هایش به سرخی میزد و معلوم بود حالش خوب نیست بی معطلی لب گذاشت رو لبم اولین بار که نبود بار ها همدیگه را بوسیده بودیم اما اینبار امیر یکتور دیگه میبوسید بر یک لحظه ترسیدم و عقب کشیدم اما امیر حریصانه به جانم افتاده بود هر قدر من تقلا میکردم او بیشتر حریص میشد و حرکات دستهایش غیر نورمال شده بود از حرارت تنش حتی میسوختم به سر تخت هولم داد و همچنان ادامه میداد وقتی مزه خون را در دهنم حس کردم مطمئن شدم اگر واکنشی نشان ندم تمام میشود ترس در دلم افتاد و مدام حرفای مادرم جلوی چشمم میآمد که بعد از اینکه لذت بردند رها میکنند امیر پس زدم و ازش فاصله گرفتم و از رو تخت بلند شدم
...امیر به خود استی؟ چکار میکنی؟

دستهایم را گرفت مثل آتش داغ بود نمیفهمم یا من مثل یخ سرد شده بودم گفتم سخت شده برم تحمل نمیتوانم ببین ما خو باهم نکاح هم کردیم محرم همیم به زودی هم باهم ازدواج میکنیم لطفا مخالفت نکو

...نمیشه امیر بفهم دیگه

...تو سر من اعتماد نداری فکر میکنی وقتی همراهی بودم رهایت میکنم آخه تو چرا نمیفهمی اگر قرار بود رهایت کنم چرا از او سر دنیا آمدم . و به خانه اشاره کرد و گفت چرا اینجا را خریدم یکباره گی مره پس زد دستم را رها کرد و گفت درست است فهمیدم تو بالای مه اعتماد نداری فکر میکنی ترک میکنم باشه برو وقتی سرم اعتماد نداری از اینکه برو و خودش از اتاق بیرون شد و دروازه را خیلی محکم زد که حتی جیک خوردم اشک در چشم هایم جم شده بود آیا من واقعا بالای امیر اعتماد نداشتم یا میترسیدم بلی ما خوباهم محرمیم امیر که مره ترک نمیکند همدیگر خود را دوست هم داشتیم پس من کار اشتباه میکردم خیلی ناراحتش کردم چند دقیقه نشستم و با خود فکر کردم تصمیم را گرفتم بلند شدم و به سالون رفتم بالای کانپه نشسته بود و سر خود را میان دست های خود گرفته رفتم کنارش نشستم و صدایش زدم گفت افراتو لطفا از اینکه برو حال بد است یک کاری میکنم که دلتم میشکند . سرش را طرف خودم برگرداندم گفتم فدای سرت با چشم های آبی خود که رگ های سرخ در آن نمایان شده بود سوال انگیز نگاه کرد گفتم تنها کسی بیشتر همه گی حتی خودم برش اعتماد دارم تو استی فقط میترسم

دستم که در رویش بود را بوسید و گفتم پاشو برو افراتو من حال بد است با انگشت شصتم رو لبش را نوازش کردم که کنجاو طرفم میدید تا خواست چیزی بگوید بوسیدمش اولین بار بود که من پیش قدم شده بودم او هم همراهیم کرد و بلند کرد به طرف اتاق خواب رفتم گفتم خودت کار دستت دادی وگرنه من گفتم برو...

با نوازش های امیر بیدار شدم که گفت برخیز هوا کم کم تاریک میشه باید خانه برگردی بیدار شدم خیلی خجالت زده بودم امیر گفتم خانم شدنت مبارک خانم زیبایم بیا بلند شو لباس هایتو بپوش رو کش را محکم گرفتم گفتم تو برو مه خودم میتوانم . خندید و گفت افراتو هنوزم خجالت میکشی ؟ مه همه اش را دیدم چی را پنهان میکنی ؟

چشم غره رفتم و گفتم امیر بلند شو برو زیاد هم گپ نزن

خندید و گفت باشه خانم عشقم همسر عزیزم مه میروم بیرون تو هم آماده شو بیا بلند شدم تا لباس هایمه بپوشم اما از درد خودم را راست نمیتوانستم به مشکل لباس هایمه پوشیدم و آماده شدم بیرون آمدم به بسیار مشکل راه میرفتم امیر آمد دستم را گرفت گفت خانم قشنگم الهی من بمیرم میخواهی به داکتر بریم لبخندی کردم و گفتم پس من چی کاره استم ؟

خندید و گفت بله خانم داکتر تو باشی همه داکتر ها را صبر است و چای گیاهی دم کرده بود ازم خواست بخورم اما ناوقت میشد گفتم مره خانه برسان اما کو گوش شنوا تا چای را سرم ننوشاند نرفتم از هر چهار طبقه مره در آغوش خود پیاده کرد چند همسایه هم دید که پوزخندی کردند هرچه میگفتم پایینم کو خودم میرم اما نه امیر گوش نداشت از راه برایم انرژی و بیسکویت های مقوی خرید چند دوا که گفتم هم از دواخانه گرفت دم دروازه ما ازم معذرت خواست و تشکری هم کرد بعدش رفت با اینکه حال خوب نبود اما باید خود را استوار میگرفتم اگر مادرم میفهمید میکشتم به خانه رفتم اما خانه خیلی آرام بود

انگار کسی نبود جبران را صدا زدم اما کسی جواب نداد به اتاقم رفتم و خواستم برایشان زنگ بزنم که متوجه شدم مایلیم خاموش شده در چارج زدمش و به مادرم زنگ زدم همه شان به خانه نامزد محمد رفته بودند بخاطر تعیین تاریخ عروسی دیگه همه چیزشان آماده بود مادرم بالایم قهر شد که برت بسیار زنگ زدیم اما نمبرت خاموش بود منم کار را بهانه کردم ازم خواست تا بروم اما معذرت خواهی کردم که خیلی خسته استم و خداحافظی کردم به طرف آشپزخانه رفتم در یخچال از طالع من یک خوراک کباب بود فکر کنم چاشت خورده بودن و این را برای مه مانده بودند و برای خود یک گیلان چای چهارمغز آماده کردم آمدم به اتاقم خوردم و انرژی هم میخوردم که تماس امیر آمد حالم را پرسید و فقط برش فحش میدادم و او در مقابل قربان صدقه ام میرفت خیلی وضعیتم خراب بود وقتی گفتم مادرم نیست به شوخی گفتم بیایم یک روند در خانه شما بریم خندیدیم و هر چی از دهنم بیرون میشد برش گفتم

...نه افرایم اگر حالت خوب نیست من بیایم با صنم را بیارم

...نه خوبم میخوامم استراحت کنم حوصله ندارم

دوایم را خوردم و استراحت کردم باید تا فردا نرمال میشدم صبح با سنگینی چشم هایمه باز کردم اصلا نمیتوانستم حرکت کنم اما مجبور شدم به مشکل آماده شدم و بعد از خوردن صبحانه چون در دانشگاه درس نداشتیم به طرف شفاخانه رفتم به مشکل سرپا ایستاد بود و مدام سرم دور میخورد در دهلیز راه میرفتم احساس میکردم زلزله است و آخرین چیز که به یاد داشتم داکتر سبحان بود که میگفت حالت خوب است

وقتی چشم هایمه باز کردم در اتاق بودم و برایم سیروم وصل کره بودند و داکتر سبحان بالای سرم بود گفت افرای خوبی؟ سرم را به نشان تایید تکان دادم و میخواستم بلند شوم که نازگل مانع شد و گفت امروز باید همینجا استراحت کنی و اصلا از جایت بلند نشی

وای چیزی که از خدایم میخواستم داکتر سبحان گفت افرای تو چی کردی که فشار ات به این اندازه پایین شده هکه پکه شدم گفتم دیروز خیلی کار داشتیم وسایل و اینا را جا به جا میکردم درست نتوانستم به خورد و خوراکم برسیم حتما به او خاطر فشارم افتاده

..حالا هرچه تا بعد از چاشت اصلا از جایت هم تکان نخوری

...اما باید گزارش ها را آماده....حرفم را قطع کرد وگفت

....گفتم فقط استراحت کو وقتی حالت خوب شد گزارش ها را آماده کو حالا بگیر استراحت کن و به چیزی فکر نکن

...تشکر

بعد یکساعت با صدای زنگ مایلیم بیدار شدم امیر تماس تصویری گرفته بود وقتی مره دید بسیار وارخطا شد و گفت تره چه شده؟

...شاهکار تو است که به حرف گوش نمیدی...عاجل به شفاخانه آمد و تا عصر پیشم بود شب هم از راه غذای شب هم خرید و به خانه رفتیم..روز ها سپری میشد و آمادگی ها برای عروسی محمد تمام شده بود و قرار بود جمعه محفل باشد خیلی خسته بودم و فقط دلم میخواست یک جای آرام باشد و بخوابم..بلاخره روز محفل شد و در آرایشگاه من و خانم عروس باهم بودیم محمد آمد و با خانم عروس رفت و من منتظر امیر بودم تا بیاید وقتی آمد برم زنگ زد و رفتم یک دریشی سیاه پوشیده بود و یک بو طلایی که با لباس مه ست میشد بسته بود وای مه تره بخورم چقدر شیک شدی.

امیر:

از دروازه آرایشگاه بیرون شد پیراهن طلایی پوشیده بود و یک شنل سرخ پوشیده بود بالایش نمیفهمم افرا آهسته میامد یا من مستش شده بودم نمیفهمم چند دقیقه بود که چشم به چشم هم قفل شده بودیم که باصدای زنگ مبابلم به خود آمدم مادر افرا بود و میگفت کجا ماندین بیایید به موتر سوار شدیم اما نمیتوانستم از تماشای افرا دل بکنم گفت چه خبر است امیر حرکت کن دیکه ناوقت میشه

...خیلی مقبول شدی پرنسس من فدایت شوم

لبخند زد و گفت تو هم خیلی شیک شدی

...واا تو تعریف کردن هم بلد استی؟

...هله امیر معطل نکن تا اخیر شب وقت زیاد داری طرفم ببینی.

..بیا بیخیال محفل بشیم و بریم خانه خود...خندید و با سیلی به سرم زد گفت تو واقعا سرت جایی خورده بیخیال محفل برادر خود شوم؟

....اوکی راست میگی اما باید جبران کنی

...هااا دیگه چه امر؟؟

...تو فعلا خود را به همین آماده کو تا امر ثانی

بوسه از گونه اش گرفتم و موتر را راه انداختم...در سالون عکاس چند قطعه عکس از ما گرفت طرف افرا میدیدم و میخندیدم

...چیست در صورتم چیزی است چرا میخندی؟

...به دیوانه گی ات میخندم

....مه چه دیوانه گی کردیم؟

...دو تا گردنبنند چرا انداختی؟

...این یکی خو از ست لباسم است و این ستاره را از وقتی دادی برم از خود دور نکردیم

...هههه تو واقعا دیوانه استی ایره تا چی وقت در گردنت میمانی؟

...هر وقتی که موردم باز این را از خود دور میکنم

...روانی...

افرا:

روز ها سپری شد و عید هم سپری شده بود آماده گی ها بر عروسی خودم و امیر داشتیم همه چیز خانه ما آماده شده بود و مانده بود فقط وسایل خود ما که ببریم تاریخ عروسی را هم تعیین کرده بودیم خیلی روز های خوشی داشتیم اما انگار عمر شان کوتاه بود یک روز که از شفاخانه بیرون میشدم امیر آمد عصر بود و هوا رو به تاریک شدن میرفت و موتر سمت خانه خود ما دور داد گفتم چرا میریم گفت باید بریم بی ثابت شدیم همین حال هوایت را کردیم

از او موقع تا حال چند بار باهم بودیم و حال اصلا وقتش نبود هم ناوقت بود هم خیلی خسته بودم
....امیر موتر را کنار بزن همیشه

...چرا همیشه؟؟

...هم ناوقت است هم خیلی خسته استم حوصله ندارم

...افرا بفهم دیگه میگم همین حال میخواهمت حالم بد است تنها تمکینم تو استی بفهم

...بس است دیگه امیر بزن موتر را کنار میخواهم پیاده شوم

....باشه پیاده نشو وقتی نمیخواهی من هم مجبورت نمیکنم و موتر را به طرف خانه برد عصبانی بود و تا رسیدن به خانه هیچ حرفی نزد و بدون خداحافظی رفت

اووف ناراحتش ساخته بودم اما خب منم حق داشتم تا خانه رسیدیم هوا تاریک شده بود دیگه بیازو تا ازدواج ما چیزی نمانده بود و در خانه ما همسایه ها هر بار یک طوری طرف ما نگاه میکردند فقط ما نامزد نبودیم خیلی نگرانش بودم چند بار برایش زنگ زدم اما مبایل خود را خاموش کرده بود هر بار که قهر میکردیم همینطوری میکرد و باز فردا دوباره نورمال میشد همان شب هم خیلی اوضاع خراب بود و در همه کوچه ها مردم الله اکبر صدا میزدند و هرات و چند شهر دیگه به دست طالبان افتاده بود و آوازه سقوط کابل هم بود که خیلی دعا میکردم که کابل سقوط نکند شب از طرفی فکر امیر هیچ از سرم دور نمیشد خیلی دلم شور میزد هیچوقتی اینطور نشده بودم به مشکل خوابیدم صبح وقت بود که با زنگ مبایلم بیدار شدم اوووف این لعنتی دیگه چرا به من زنگ میزنه یک مدت بود که مجید پسر مامای امیر پایبچم شده بود و برم میگفت دوستت دارم امیر را رها کن پیش من بیا من خوشبختت میکنم و امیر تره خوشبخت نمیتانه وقتی ازت خسته شود دور میندازیت اما هر بار پشش میزدم و نمیتوانستم هم که این

موضوع را به امیر بگویم اگه میگفتم بخدا زنده نمیگذاشتش تماسش را رد کردم بار بار زنگ زد دلم گواهی بد داد نشود که بر امیر کدام مشکلی پیش شده باشد وای نه اگر تصادم کرده باشد اگر جایش شکسته باشد یا چیزیش شده باشد مه خود را بخشیده نمیتوانم بلاخره از حرف زدن با خودم بیرون شدم و تماس را وصل کردم

....چه خبرت است که در کله سحر به مه مزاحمت میکنی؟

....سلام صبح تو هم بخیر

...با شنیدن صدای تو صبح مه بخیر همیشه چه گپ است؟

....با گپی که برت میگم بخیر امروز صبح ات که سهل است زیاد صبح هایت بخیر نمیشود

....تو چه گفته میری واضح گپ بزن وگرنه قطع میکنم

....مه برت گوشزد کرده بودم که امیر آدم قابل اعتماد نیست اما باور نکردی

....تو باز هم چرت و پرت میگی و تا خواستم قطع کنم گفتم امیر به تو خیانت میکنه

...لعنتی دهنتم را هفت بار بشوی بعد نام امیر را به زبان کثیف ات بگیر مه به امیر اعتماد دارم هرگز خیانت نمیکنه

....ههه خیلی اعتماد به نفست بالا است اینقدر با غرور گپ نزن که به روی میخوری تو مره پس زدی و امیر را انتخاب کردی حال اگه به حرف مه باور نداری برو به همو خانه خودتان به چشم هایت ببین و قطع کرد ..

نی نی امیر به من خیانت کرده نمیتانه او مره دوست داره چند دقیقه با خود درگیر بودم بلند شدم و آماده شدم ساعت پنج صبح بود و از خانه بیرون شدم خیلی دعا کردم که الکی شک کرده باشم و حقیقت نداشته باشد اما زهی خیال باطل .

امیر:

خیلی حالم خراب بود و عصبانی بود با مادرم و پدرم دعوایم شده بود بر اولین بار او هم بخاطر محفل عروسی که میگفتم چند ماه صبر کن و حال دوباره برگرد به ترکیه چون اوضاع روز به روز بدتر میشد خیلی عصبانی بودم و تنها کسی که میتوانست مره آرام کند افرا بود تنها کسی که میتوانست حال بد مره خوب بسازد و استرسم را از بین ببرد افرا بود رفتم پیشش و خواستم بریم به خانه اما مخالفت کرد منم عصبانیتم دوباره شد بخاطر همی بر اولین بار با پدر و مادرم دعوا کردم اما خانم مره پس میزند او را بردم به خانه شان و بدون اینکه خداحافظی کنم از پیشش رفتم در همو لحظه مجید براریم زنگ زد از وقتی به کابل آمده بودم همدم بود و مثل برادر همراهم بود برش گفتم که اینطور یک حالت دارم گفتم تو

به خانه خود برو منم میایم به خانه رفته و چند دقیقه بعد او هم آمد و با خود شراب هم آورده بود برم پیش کرد اما گفتم همیشه من به افرا قول دادیم که دیگه نمی‌نوشم

....بگیر در یک شب که چیزی همیشه بیازو ازدواج میکنی بعدش دیگه نخو. من هم حالم خراب بود و شروع کردم به خوردن آنقدر خورده بودم که حتی درست ایستاد شده نمیتوانستم کم کم هوشیاری داشتم که یک دختر را پیش خود دیدم اول فکر کردم که مست استم اما متوجه شدم که واقعی است کمی دقت کردم من این را میشناسم دنیا دوست و همکار افرا در شفاخانه که همیشه برایم ادا های بیجا میکرد اما برش توجه نمی‌کردم حتی بخاطر اینکه نبینمش این مدت کمتر به شفاخانه میرفتم

... اها تو لعنتی در خانه من چی میکنی ..مجید صدا زد شب خوبی داشته باشید فردا به دیدنت میایم و رفت

... تو لعنتی اینجا چی میکنی دختره بی حیا گمشو از خانه من برو

پررو تر از چیزی بود که فکر میکردم و خودش را برم میچسباند و مره کشان کشان به اتاق خواب من و افرا برد آنقدر مست بودم که نمیتوانستم به درستی راه بروم تمام توانم را جمع کردم و با تمام قدرت پرتش کردم که با میز آرایش افرا که دانه دانه لوازم خود را روز پیش چیده بود برخورد کرد و آینه اش شکست گفتم دختره بیحیا برو گمشو من فقط افرا را دوست دارم جز او به کسی دیگه دست نمی‌زنم تو خودت را چی فرض کردی و همینقدر فهمیدم که گفت نابودت میکنم چشم هایم سنگین شد و دیگه نفهمیدم چگونه صبح شد که با صدای زنگ دروازه که پشت سر هم زده میشد به مشکل چشم هایم را باز کردم سرم درد میکرد اما وقتی در جایم نشسته بودم اتفاقات دیشب مثل فیلم از جلو چشمم رد شد دیدم لباس تنم نیست و او دختره دنیا مثل من بالای تخت است و همه جا خونی است سرم را میان دست هایم گرفته بودم و میگفتم من چه گوهی خوردم؟؟

صدای پشت سر هم زنگ دروازه اعصابم را خورد کرد حدس زدم حتما مجید است از رو زمین پتلونم را پوشیدم و رفتم بدون اینکه دوربین را نگاه کنم دروازه را باز کردم که با دیدن افرا خشکم زد سر تا پایم را دید و اشک در چشم هایش حلقه زده بود و فکر میکردم از چشم هایش خون میریزد پسم زد و داخل شد میخواستم جلویش را بگیرم اما نشد....

افرا:

تا کسی گرفتم و به خانه خود رفتم دست خودم نبود زنگ دروازه را پشت سر هم فشار میدادم دست و پایم می‌لرزید و با خود دعا میکردم مجید دروغ گفته باشد که وقتی امیر دروازه را باز کرد با سر و وضع که دیدمش دست و پایم سست شد داشت دکمه پتلون خود را میبست و گفت تره خو مه... با دیدنم رنگ چهره اش عوض شد یک لحظه احساس کردم تمام دنیا آوار شد و من زیرش نابود شدم دست و پایم گزگز می‌گردد و قلبم بی وقفه تند و محکم میزد گفت افرا تو اینجا چی میکنی؟ بدون اینکه جوابش را بدهم پشش زدم و داخل خانه شدم بهم ریخته بود و همه جا بوی شراب میداد بطرف اتاق خواب رفتم میخواست مانع شود اما نتوانست وقتی دروازه را باز کردم انگار بدترین حس زندگی را داشتم تمام اتاق بهم ریخته بود

بالای تخت دنیا نشسته بود که میخواست بدن خود را با روکش پنهان کند رو تختی را که یک هفته تمام فروشگاه های کابل را دنبالش گشتم تا مورد پسندم پیدا کردم با خون کثیف شده بود اشک هایم دست خودم نبود رو به امیر کردم که پیش آمد و دستم را گرفت گفت قسم میخورم مه نمیفهم دستش را پس زدم

گفتم ساکت شو فقط یکبار نخواستم رفتی با کس دیگه او هم با این و به طرف دنیا اشاره کردم . قبلنا متوجه حرکاتش در مقابل امیر شده بودم اما تا این مرز اش را فکر نکرده بودم ادامه دادم با این ...، متاسف استم برت پیش دنیا رفتم و با سیلی محکم بر رویش زدم گفتم هیچ شرم نکردی با نامزد من آمدی دختره بی حیا اقلا از دوستی ما شرم میکردی اصلا تو انسان نیستی معلوم میشد که بسیار حالش بد شده بود گفت

... مره نی نامزدت را سیلی بزن اگر با من نمیبود حتما با یکی دیگه میرفت اینکه نامزدت به تو خیانت کرده گناه من چیست؟

. راست میگفت گناه او نبود از اتاق بیرون شدم و به سرعت از خانه بیرون رفتم و اشک هایم مثل باران جاری بود تازه از دروازه بیرون شده بودم که امیر دستم را گرفت بلوز خود را پوشیده بود و گفت برت توضیح میتم لطفا صبر کن دستش را پس زدم

... با دست های کثیفت به من دست نزن

... آرام باش افرا همه چیزتوضیح میتم قسمی که معلوم میشه نیست

....بس است همه چیز را دیدم اقلا با یکی دیگه میرفتی با دوستم نه آخر مه جز محبت چکار کرده بودم که اینکار را کردی همراهیم

...افرایم لطفا یکبار به حرفهایم گوش بده

....به مه افرایم نگو مه هیچ چیزت نمیشوم و انگشتر نامزدی مه بیرون کردم انگشتر که حتا در خواب و حمام از دستم بیرون نمیکردم و به رویش زدم گفتم تمام شد همه چیز شد دیگه در مقابلم نیا و بدون اینکه به حرف هایش گوش بدهم سوار همو تاکسی که همراهش آمده بودم شدم و رفتم به تپه که همیشه میرفتم نشستم و گریه کردم داد زدم خیلی تنها شده بودم بعد از سارا امیر همه چیزم شده بود اما قسمی مره به زمین زد که پارچه پارچه شدم دیگه نفس کشیدن برم مشکل شده بود .

امیر:

هیچ وقتی افرا را اینطوری ندیده بود حتی زمانی که سارا را از دست داده بود وقتی انگشتر را به رویم پرت کرد دنیایم سیاه شده بود ای کاش تمام اینهمه خواب بود از وقتی باهم نامزد شده بودیم افرا انگشتر خود را یک دقیقه هم از دست خود بیرون نمیکرد اما حال ظرف چند ثانیه او را به رویم زد و رفت هر قدر از پشت اش دویدم و صدا زدم حتی پشت خود را هم نگاه نکرد

آخخ همه اش تقصیر تو دختره کثافت است بالا رفتم چادر خود را سر میکرد از پشت موهایش گرفتم و صورتش را به دیوار کوبیدم که از پیشانی اش خون آمد گفتم لعنتی تو چی هدف داشتی چرا آمدی؟

....چون من تره دوست دارم عاشقت استم ببین دخترانه گی ام را فدایت کردم همرايم اينطور رويه نكو
....کثافت لعنتی چند بار برت گفتم من فقط افرا را دوست دارم و بس چند بار برت گفتم نمیخواهمت چرا
باز آمدی تو پدر و مادر نداری

....دیشب پسر مامایت برم زنگ زد و گفت تو به من نیاز داری من هم بخاطر تو دروغ گفتم و پیشت
آمدم

نزدیک آمد و دست هایش را به صورتم ماند گفت من تره از افرا کرده خوشبخت تر میکنم همیشه کنارت
میباشم لازم نیست دنبالم بیایی همیشه کنارت میباشم با سلیلی که به رویش زدم فرش زمین شد و گفتم
... هزار تایی تو یک تار موی افرا نمیشه و از موهایش گرفتم و گفتم بگو ببینم دیشب بین ما چیزی رخ
داد؟ با خبر اگر دروغ بگویی !!

با چشم های گریان به طرفم میدید و گفت پس او همه خون رو تخت از کجا شده؟

زدمش به زمین و گفتم تو چقدر بی حیا استی آمدی خودت را به زور در تختم جا کردی فکر کردی
میتانی خود را به گردن مه بندازی هله گمشو از اینجا برو

...نکن امیر لطفا نکن به حرف هایش توجه نکردم و بیرونش کردم خودم خیلی وحشی همرايش رويه
کرده بودم اولین بار بود در زندگیم که همراهی یک زن اینقدر بد رویه کرده بودم اما حقش بود رفتم حمام
کردم لباس هایمه پوشیدم و از خانه بیرون شدم باید اول با افرا حرف میزد حساب مجید را هم بعدا
میرسم میفهمیدم افرا کجا رفته رفتم بالای تپه اما نبود کلافه و عصبی بودم رفتم در همو جای که همیشه
باهم میشستیم نشستم یک حس بد داشتم حس گناه و خیانت و بدتر از او که عالم را بدتر میساخت ترس
از دست دادن افرا اگر نبخشیم که مطمئن بودم هرگز خیانتم را نمیبخشه اما نه او عاشقم اس مره دوست
داره حتما میبخشه دستم را به زمین کوبیدم که متوجه گردنبنده افرا که برایش داده بودم شدم بر روی خاک
افتاده بود گردنبنده ستاره که بسیار دوست داشت حتی در جشن ها از گردن خود بیرون نمیکرد بلندش
کردم و گریه میکردم یعنی اینقدر ناراحتت ساختم نکنه تو...نه تو آدم هوشیاری استی به خود ضرر
نمیرسانی ضعیف شده بودم بخاطر یک دختر اشک میریختم آه افرا تو چه کردی که مره از پا درآوردی
ساعت ۱۰ صبح بود به افرا زنگ زدم اما رد کرد و بار دیگر که تماس گرفتم بلاکم کرد او هم خیلی
عصبانی بود باید برش وقت میدادم تا اتفاق امروز را هضم میکرد رفتم دنبالش مجید تازه از خانه بیرون
میشد و گفت شب چطور بود خوشت آمد؟

...تو قصدا او دختره را به خانه ام آوردی؟

....دختره چییست؟ عاشقت است کیفش میکردی؟

...تو به افرا گفתי بیاید؟

...به افرا؟ یعنی آمد مج ات را گرفت؟

...تو چقدر انسان پست استی مه چی بدی برت کرده بودم که این کار را کردی؟

...چون من افرا را دوست دارم و میخواهم....

نگذاشتم حرفش را تمام کنه و به دهنش زدم باهم درگیر شدیم و مردم از دستم نجاتش دادند و فرار کرد
حیف که ماما و خانم مامایم از کابل رفته بودند دیوانه شده بودم سردرگم بودم نمیفهمیدم کجا برم و چی
کنم اگر پیش افرا برم عصبانی است و با دیدنم عصبانی تر میشه خدایا چیکار کنم من چه بد کردم

افرا:

در بالای تپه تا ساعت ۹ نشستم و گریه کردم بعدش گردنبند را که امیر برایم داده بود از خود دور کردم
چون دیگه توان نداشتم او را با خود حمل کنم برایش گفته بودم وقتی که موردم او را از خود دور میکنم
حال دیگه من موردم تو مره کشتی امیر چرا همراهیم اینطور کردی کاش حرف مادرم گوش میکردم و
همرایت نامزد نمیکردم لعنت به روزی که باهم آشنا شدیم گردنبند را به بیکم انداختم و بلند شدم رفتم به
خانه جمعه بود وقتی مادرم مره با او حال روز گریانی و خاکی که سابقه نداشت دید و ارخطا شد گفت چه
شده دخترم چی اتفاقی افتاده

...هیچی مادر خوبم

...نه جان مادر خوب نیستی تو چرا این وضعیت داری امیر کاری کرده او ناراحتت ساخته؟

...مادر لطفا چیزی نپرس همه چیز را برت میگم اما حال نه و به اتاقم رفتم و حمام کردم کمی آرایش
کردم تا کسی نفهمه گریه کردیم از خانه بیرون شدم و به شفاخانه رفتم دکتر سبحان از دیدنم تعجب کرد
چون جمعه ها مرخصی داشتم و به شفاخانه نمیرفتم اما اگر در خانه میماندم گریه میکردم از کاری که
بسیار بدم میآمد بخاطر اینکه بقیه برم ارزش نمیده بنشینم و غصه بخورم پرسید که چرا آمدیم

...در خانه حوصله ام سر رفته بود و درس هم نداشتم خواستم بیایم تا اینجا یک کمکی کنم . دقیق زل زد
به چشم هایم گفت تو خوب استی؟

...خوب استم ممنون

...گریه کردی؟

...اشک در چشم هایم جمع شد و گفتم خیر

...تو دروغ گفتن هم بلد نشدی هله با من بیا به کانتین رفتیم دو قهوه گرفت و گفت هله بگو برم چه شده
چه تره ناراحت ساخته؟

باورم نمیشد داکتر سبحان آدم یخی و قطبی که حرف زدن عادی همایش مشکل بود حال درست در مقابلم است و لبخند میزنه و ازم میخواهد همایش درد دل کنم

...گفتم هیچی فقط کمی با امیر نامزدم دعوایم شده

...دعوی که حتی انگشترت را بیرون کردی

...به طرف دستم دیدم و اشک هایم بی اختیار به گونه هایم افتاد گفتم از هم جدا شدیم

...وای مگه شما عاشق هم نبودید ببین هر مشکلی راه حل داره نگران نباش دوباره میانه تان خوب میشه

...نه همیشه چون مه دیگه نمیخواهمش

...اما چرا؟ تو خو دوستش داشتی حتی همیالی هم به وضاحت دیده میشه چقدر دوستش داری

...بلی دوستش دارم اما مره از بین برد مره کشت دیگه خوب نمیشه درد که برایم داده دیگه درمان نمیشه

و بلند شدم و میخواستم برم از دستم گرفت و دوباره مره شاندا گفت بگو ببینم چه شده؟

...لطفا دیگه چیزی نپرسید از اینکه به حرف هایم گوش دادید تشکر و رفتم

به تشناب رفتم و آب به سر و صورتم زدم تا به خود بیایم چشم هایم حلقه زده بود و رنگ چهره ام کم از مریض ها نبود سرم هم گاه گاهی گیج میرفت و حالت تهوع داشتم مطمئنا بخاطر شوک بود که امروز تجربه کردم تا عصر خود را در پرونده ها گزارش ها مصروف ساختم هوا تاریک شده بود و از شفاخانه بیرون شدم میخواستم بیرون شوم که موتر امیر را دیدم با خود این هنوز به کدام رو اینجا آمده که دیدم حرکت کرد من هم به طرفش رفتم که دیدم موتر را دم راه دنیا ایستاد کرد و با بسیار چهره ملایم همایش حرف میزند و در اخیر هم لبخند برایش زد که دنیا هم سوار شد و باهم رفتند دیگه داشتم دیوانه میشدم قلبم میسوخت اینقدر برایش راحت بود تا صبح میگفت سؤتفاهم است اما حال ببین اشک هایم جاری شد تا کسی گرفتم و به خانه رفتم و مادرم آمد گفت بگو ببینم افرا چه شده کجا بودی صبح او وضعیت چه بود؟ با امیر دعوایت شده کدام کاری به زور همراهیت کرده؟

...نخیر مادر

...پس چرا او رقم خاکی و گریانی بودی چه شده بگو... و نگاهش به طرف دستم شد گفت انگشترت

کجاست چرا از دستت بیرون کردی؟

...چون من و امیر از هم جدا شدیم

...چییی یعنی چی که جدا شدیم این موضوع ساعتیری است که نامزد میکنید و جدا میشید؟

...مادر گفتم از هم جدا شدیم تمام

...تمام نمیشه هر مشکلی یک راه حل داره آبروی ما میره

....این مشکل راه حل نداره و اشک هایم فوران کرد

مادرم مره به آغوش گرفت و بغض که از صبح تا حالی نگهش داشته بودم ترکید و گریه میکردم مادرم کمی آرام کرد و گفت بگو ببینم او لعنتی چه کرده که تو را اینقدر ناراحت کرده.

زار زدم و گفتم مادر امیر برم خیانت کرد صبح در خانه که بر خودما آماده کرده بودیم مچش را گرفتم رو تختیم پر از کثیفی بود دختره هم اونجا بود در خانه مه در اتاق خواب مه بالای تختمو گریه دیگه نگذاشت حرف بزدم و فقط داشتم گریه میکردم از صدای گریه ام جیران و طوبا(خانم محمد) به اتاقم آمدند همه شان کوشش میکردند مره آرام بسازند خودم تلاش میکردم آرام شوم اما نمیتوانستم فکر میکردم از درد مرگ سارا چیزی در این دنیا مره بیشتر ناراحت ساخته نمیتواند اما حال در درونم غوغا بود همه اعضای فامیل میخواست آرام کند اما بدترین حال را داشتم تجربه میکردم خیلی شب سخت داشتم و محمد میخواست برود به جان امیر اما نگذاشتم گفتم دیگه نه کسی میره دنبالش نه اسمی ازش برام میگیرند دیگه امیر از چشمم افتاده بود محمد مثل همیشه برم تیکه انداخت گفت ببینید اگر همو وقت مه مداخله میکردم و اجازه نمیدادم حال این اتفاق نمی افتاد چه شد میگفت ما همدیگه خود را دوست داریم زندگی را سربال ترکی فکر کرده که آمده و میگه جدا میشیم پدرم گفت محمد دهنتم را بسته کن

...بس است پدر همیشه گفتمی دهنتم را بسته کو ببین دخترت آبروی ما را میبرد خودش انتخاب کرده باید بره و همایش ازدواج کنه ما را بی آبرو نکنه . آنها دعوا میکردند و من تماشا میکردم ویران شده بودم بلاخره دعوایشان را مادرم تمام کرد طوبا محمد را به اتاق برد و از پدر و مادرم هم خواستم که مره تنها بگذارند آنها هم رفتند و جیران هم رفت من ماندم و تنهایی و یک عالم درد خیلی سخت بود اگر به چشم هایم نمیدیدم هرگز باور نمیکردم مخصوصا اینکه امروز دنبالش آمده بود اقا چند روز صبر میکردی درد که هیچ طوری آرام نمیشد و هیچ درمانی نداره انترنتم را خاموش کردم تا پیام هایش برابم نیاید گریه کرده نفهمیدم کی خوابم برد با آذان صبح از خواب بیدار شدم بلند شدم وضو کردم و نماز خواندم از خدا خواستم برم توانایی بدهد تا تحمل بتانم الماری خود را باز کردم تا لباس بگیرم که متوجه لباس عروسم شدم خیلی به ذوق خریده بودم از الماری بیرون کردم و بازش کردم رو تخت انداختم پهلوی لباسم دراز کشیدم حتی در خوابم تصور نمیکردم که چند روز قبل از ازدواجم رابطه ما به هم بخورد یکساعتی سپری شد و هوا روشن شده بود بلند شدم لباس هایمه پوشیدم آماده شدم و دستکولم را گرفتم که مادرم داخل شد با دیدن من که چهره ام کم از مرده نبود بی رنگ و چشم های حلقه زده و پف شده اشک در چشمانش آمد گفت امروز استراحت میکردی

...نمیتانم مادر اینطوری خفه میشوم

....دخترم زود تصمیم نگیر یکبار با امیر حرف بزنی شاید توضیحی داشته باشد

...مادر چیزی که مه دیدم هیچ توضیحی ندارد

...اگر میخواهی من همایش حرف میزنم

...عمر این کار را نکنی امیر مرا و غرورم را نابود کرده دیگه محال است این رابطه ادامه پیدا کند میمیرم اما دیگه نمیخواهمش لطفا خواهش میکنم به تصمیمم احترام بمانید بگذارید خودم بر خود تصمیم بگیرم و از خانه بیرون شدم باز هم بغضم ترکیده بود بغض که هیچ طوری قورت نمیشد میفهمیدم نگرانی مادرم بخاطر آبرو و عزت شان بود آخی درین وضعیت درکم نمیکردند که من چه حس دارم و جای من بفکر آبروی خود بودند

امیر:

به خانه رفتم و در بالکن نشسته بودم پیراهن گل گلی افرا را گرفته بودم و بو میکشیدم و خودم را لعنت میکردم که چطو به افرا خیانت کردیم بالای دنیا هم اعتماد نداشتیم مخصوصا بالای حرف های که صبح گفته پس اگر اتفاقی افتاده پس چرا ما به یاد ندارم بالای ذهنم فشار آوردم آخرین چیزی که به یاد داشتم این بود که دنیا را به طرف میز هول دادم و آینه شکست بعدش خود را بالای تخت انداختم و چشم هایم را بستم هر قدر بالای ذهنم فشار آوردم دیگه چیزی به یاد نیاوردم اما باید میفهمیدم که چه اتفاق افتاده به اتاق رفتم سمت آینه شکسته که لکه های خون از آنجا آغاز شده بود و به طرف تخت رفته بود رو تختی را بلند کردم و بو کشیدم خون عادی بود یعنی بین ما اتفاقی نیفتاده بود و او دختره دروغ میگفت؟ باید معلوم کنم رفتم به شفاخانه در ریسپشن سراغش را گرفتم و گفتند که هنوز داخل است منتظر ماندم تا بیرون شود خیلی خیلی منتظر ماندم تا بلاخره بیرون شد دم راهش گرفتم گفتم سوار شو باید گپ بزنی ترسیده نگاهم کرد بخاطر که مطمئن شود گفتم صبح عصبانی بودم زشت رفتم باید درینباره حرف بزنی که نیشش باز شد و سوار شد موتر را حرکت دادم که خدا را شکر امروز جمعه بود و افرا سرکار نیامد بعدش در یک کوچه خلوت گوشه کردم رنگش پرید گفت چرا اینجا ایستاد کردی از خشم فکر میکردم خون از چشم های میباره به طرفش دور خوردم و گفتم دختر من مثل بقیه نیستی که انسان واری همراهی رفتار کنم فقط یکبار میپرسم راستش را بگو دیشب ما کاری کردم همراهی؟ ترسیده بود و میلرزید

...پس او همه خون چه بود؟

...سوال مره جواب بده ها یا نه

...ها

... باشه من به حرفت باور ندارم حال به همو شفاخانه خودتان میریم و آزمایش میدی اگر من کاری کرده باشم در آزمایش معلوم میشه چون ما به یاد دارم اصلا به تو دست هم نزدیم

موتر را راه انداختم که گریه کرد خواهش میکنم نرو آبرویم آنجا میره

...قبل از اینکه شب به خانه ما میامدی باید فکر آبرویته میکردی اگر تو به فکر آبرو ات بودی به خانه یک مرد متاهل نمیامدی

و موتر را حرکت دادم هر قدر عذر و زاری کرد به حرفش گوش ندادم وقتی در کوچه شفاخانه دور زد گفت تره خدا ایستاد کن همه چیز را تعریف میکنم مره نبر

...مه برایت یکبار فرصت دادم حالا دیر شده باز هم یک دروغ میگی مه باورت ندارم

....قسم میخورم حقیقت را میگم اما نبرم طرفش دیدم و گفتم فقط دو دقیقه برت وقت میتم همه چیز را میگی....دوباره به همو کوچه قبل موتر را بردم به طرف ساعت موبایلم نگاه کردم گفتم خب میشنوم زود بگو

...تو هیچ کاری نکردی

...یعنی چی که نکردم من به تو دست نزدم؟

...نخیر بعد ازینکه مره به طرف آینه هول دادی خوابت برد و دیگه بیدار نشدی

...پس صبح چرا در او وضعیت با تو بودم و او همه خون از چه بود؟

...او را من کردم میفهمیدم که افرا میایه وقتی در او حالت ببینیت ترکت میکنه و تو هم از روی مجبوری با من ازدواج میکنی چون در عشقت دیوانه شدیم خیلی دوستت دارم لطفا درک کو. با پشت دست به رویش زدم که از دهنش خون پرت شد گفتم دختره بی حیا پس او همه خون از کجا شده بود؟ هق هق گریه میکرد این بار سوالم را با تحکم و عصبانیت بیشتر پرسیدم که گفت

...وقتی مره به آینه زدی دستم زخمی شد و خون دستم بود..مغزم مغزم را میخورد بد رقم عصبانی شده بودم گفتم این همه پلان را با مجید گرفتی؟

...بلی او بر مه زنگ زد و برم گفت

...خب چرا؟ فقط گریه میکرد داد زدم گفتم گریه نکن سوالم را پاسخ بده

...چون مجید از افرا خوشش میامد گفت این شانس ما اس تو هم به کسی که دوستش داری میرسی من هم به افرا

نگذاشتم حرفش را تمام کنه که به سیلی دوباره زدمش آنقدر با این کارش عصبانی بودم که بالایش از صبح تا حال چند بار حمله کردم مه هیچ وقت بالای یک زن دست بالا نمیکردم اما این دختر دیگه صبرم را لبریز کرده بود گفتم فردا میایم دنبالت همه این چیز ها را برای افرا هم دانه به دانه تعریف میکنی...درست است

از گلویش گرفتم و گفتم اگر کاری کنی قسم میخورم بدون فکر کردن میکشمت. سرفه هایش برآمد رهایش کردم و گفتم حالا گم شو فردا دم دروازه شفاخانه ساعت ۹ منتظرت میباشم میایی و همه چیز را به افرا تعریف میکنی حالی هم رنگت را گم کو. پایین شد و رفت و من هم یک نفس راحت کشیدم لبخند رو لبم آمد مه به افرا خیانت نکرده بودم اگر افرا بفهمد خیلی خوشحال میشه و لازم نیست مره ترک کنه باشه عشقم عصبانی استی اما همه اش تمام میشه نمیگذارم ناراحت بمانی بالای تپه رفتم و تا آرام شوم گردنبندها را گرفته بودم برش زل زده بودم نزدیکای ۹ شب شده بود به افرا پیام فرستادم اما انترنت

خود را خاموش کرد گفتم باشه حل میشه چند لحظه دیگه نشستم که مایلیم زنگ خورد فکر کردم افرا است اما محمد بود اولش ترسیدم نکنه افرا را چیزی شده باشد زودی تماس را وصل کردم گفتم که پایین خانه ات منتظر استم گفتم تا چند دقیقه دیگه میرسم وقتی رسیدم از عصبانیت میترکید از موتر پیاده شدم تا سلام گفتم که با مشت زد به دهنم... لعنتی کثافت ما به تو دختر دادیم این آبرو ریزی چیست که راه انداختی اینجا ترکیه نیست و محال حرف زدن برم نمیداد طاقتم تاب شد و به عقب هولش دادم گفتم مه به افرا خیانت نکردیم همه اش تله بود حتی خودمم خبر نداشتم

...ها تو میگی و من هم باور میکنم و دوباره به لت و کوبم شروع کرد بخاطر افرا نمیتوانستم به برادرش صدمه بزنم تا اینکه چند پسر آمد و ازم جدایش کردند نقش زمین شده بودم و گفتم دیگه اطراف خواهرم نبینمت وگرنه قسم میخورم که میکشمت و به موتر خود سوار شد و رفت از جایم بلند شدم و به خانه رفتم خانه بهم ریخته بود دست و صورتم را شستم لباس هایم که خاکی شده بود را تبدیل کردم و شروع کردم به پاک کاری این وقت بود که باید قوی میبودم و تمام خانه را پاک کاری کردم از جای که رو تختی را خریده بودیم یکی دیگه خریدم و در همان شب میز آرایش هم دیگه خریدم همه چیز را تا تقریباً ۲ شب مثل قبل ساختم و بی صبرانه منتظر صبح بودم..

صبح دم در خانه افرا رفتم همین که بیرون شد رفتم اپل که مره دید کمی هول کرد و ناراحتیش بخاطر زخم های صورتم به راحتی فهمیده میشد بعدش به خود آمد و به طرفم با نفرت میدید و گفتم تو اینجا چه میکنی نگفتم برایت که دیگه نمیخواهم ببینیمت ؟

...افرایم فدایت شوم یکبار به حرف هایم گوش بده همه اش دروغ بود بر مه تله گذاشته بودند بخدا قسم مه کاری نکردم مه برت خیانت نکردیم مه حتی او کثافت را لمس هم نکردیم

...بس کن دیگه امیر دروغ گفتن را مه همه چیز را به چشم هایم دیدم مره پیش همه بی آبرو کردی مره پیش خانواده ام که ازت بسیار دفاع کرده بودم خورد ساختی غرورم را شکستی

...افرایم لطفا برم یک فرصت بده تا ثابت کنم

...به مه افرایم نگو مه هیچ چیزت نمیشم دیگه مه از تو گذشتم

...اگر بر یک لحظه هم شده که مره واقعا دوست داشته باشی لطفا به حرفم گوش کو فقط یک ساعت برم فرصت بده برت ثابت میسازم که دروغ بود ..اشک هایش موره موره در گونه اش میرفت و ساکت شد

....خوب است پس ثابت کن دروازه موتر را برایش باز کردم سوار شد و اصلا به طرفم نمیدید به طرف شفاخانه رفتم و نمبر دنیا را گرفتم اما خاموش بود افرا گفتم خب ثابت کو چی قسم میخواهی ثابت کنی از موتر پیاده شدم دروازه را برایش باز کردم

... بریم داخل او دختره احمق دنیا همه چیز را برایت میگوید که چه قسم بر مه دام ماندند داخل رفتیم در ریسپیشن افرا سراغ دنیا را گرفت اما او پسر گفتم که داکتر دنیا استعفا داد و خیلی عجله داشت فکر کنم

پرواز داشت . دیوانه شدم دنیا دور سرم میچرخید این دختر احمق باز هم مره فریب داد افرا خیلی سرد طرفم دید و گفت همین را میخواستی ثابت کنی؟

... نه افرا و به داد و بیداد شروع کردم و میگفتم دنیا کجاس آدرشش را برابم بدهید که افرا مره از دروازه شفاخانه بیرون کرد و گفت ساکت شو بیشتر ازین مره دلیل نکن اینجا ، از مه فرصت خواستی اینم فرصت ثابت شد که چی درست است و چه غلط

...نه افرایم بفهم چرا نمیفهمی او دختر دروغ گو است دیشب هیچ اتفاقی نیفتاده بود تمام اش پلان او و مجید بود بخدا سوگند که مه کاری نکردیم مه به تو خیانت نکردیم چرا باورم نداری

....خب او شب هیچ چیزی نشده بود دیروز شام هم تو دنبالش نیامدی با لبخند سوار موترت نکردیش ؟ لعنت به خشکی شانس یعنی مره دیده بود

...ببین افرا بلی آدم باید انطور رفتار میکردم اگر نمیکردم ادا اگر سوار میشد یا ادا اگر مه حقابق را میفهمیدم

....امیر بس کن دروغ گفتن را ..اشک های خود را پاک کرد و گفت برو و دیگه هم در مقابلم نیا نمیخواهم ببینمت

....افرا تو سر مه اعتماد نداری ؟ حقیقت همین است که گفتم باورم کن

....همه چیز را به چشم هایم دیدم دیگه باورت ندارم ازت گذشتم دیگه دوستت ندارم برو دیگه نمیخواهمت. به چشم هایم دیده دیده این حرف ها را زد خیلی التماسش کردم تا حال به هیچ دختری اینقدر التماس نکرده بودم اما دیگه منم غرور داشتم ازین بیشتر خود را خورد نمیتانستم بکنم

... گفتم یعنی نمیخواهی ؟ باشه میرم اما مطمئن باش که یک روز پشیمان میشی اما به یاد داشته باش که من آنوقت تره نمیخواهم و رفتم اشک در چشم هایم آمده بود اشک هایم ریخت پشتم را نگاه نکردم نخواستم گریه ام را ببیند نخواستم بفهمد که در مقابلش اینقدر ناتوان شدیم بدون اینکه پشت سر خود را نیم نگاه کنم رفتم .

افرا:

با احساس سنگینی چشم هایم را به مشکل باز کردم متوجه شدم در اتاق شفاخانه استم و داکتر سبحان بالای سرم و با چشم های که فکر میکردم از کاسه سرش بیرون میشه طرفم نگاه میکرد وای من چرا اینجا استم به یاد آمد وقتی امیر رفت من به زمین افتادم تا لحظه که سوار موتر شد و رفت نگاهش میکردم حتی پشت سر خود را هم نگاه نکرد من همینقدر برایش ارزش داشتم خواستم بلند شوم که داکتر سبحان گفت چند لحظه استراحت کن تا سیروم ات تمام شود گفتم نخیر نیاز نیست مه خوب استم اما نگاه های داکتر سبحان مره میترساند گفتم داکتر چه شده چرا اینطوری نگام میکنی ؟

...در یکماه اخیر تغییرات در بدنت حس نکردی؟

...نمیفهمم اما چرا این سوال را پرسیدید؟ مره چیزی شده؟

اما داکتر سبحان به فکر فرو رفته بود و چشم هایش به طرف مه حیران بودم که این آدم قطبی را چه شده چند بار صدایش کردم گفتم چه شده داکتر مه مریض استم؟ کدام مریضی خاص گرفتیم؟ میمیرم؟ نکنه سرطان گرفتیم؟ اگر باشد هم تعجب نمیکنم! داکتر چرا حرف نمیزنی مره چه شده

...تو حامله استی

احساس کردم از گوش هایم دود بیرون میشه سرم تیر کشید عقلم را از دست میدادم چشم هایم سیاهی رفت که سرم را به بالشت تکیه دادم وای نه امکان نداره حال چی کنم دیوانه میشدم گفتم امکان نداره داکتر شاید اشتباهی چیزی شده باشد شاید آزمایشات غلط نشان داده

...فکر نکنم اما اگر میخواهی دوباره آزمایش میگیریم فعلا من میرم سیروم ات که تمام شد میتوانی به خانه بروی چند روز استراحت کن بعد بیا و بیرون شد. حالم بد بود چی کنم به مادرم شان چگونه توضیح بدم دست و پایم حرکت نداشت نمیدانستم چه کنم یا کجا بروم از شفاخانه بیرون شدم هر وقت که نگران میبودم گردنبنند که امیر برایم داده بود لمس میکردم نمیدانم اما مثل فیلم های جادویی برایم آرامش میداد بیکم را هر قدر گشتم اما نبود نخیر امکان نداره دیروز در همین انداختم پس چرا نیست درد حامله بودنم فراموش کردم و استرس گردنبنندم حالم را خراب کرده بود درست است که از امیر قهر بودم و گردنبنندم را از خود دور کردم اما عشقش هنوزم ته دلم بود به خانه رفتم و تمام اتاقم را زیر و رو کردم اما نیافتمش مه واقعا دیوانه شده بودم مشکل به این بزرگی را کنار مانده بودم و دنبال گردنبنند میگشتم هر قدر دنبال گردنبنندم گشتم نیافتمش و ناراحت نشستم حتما در جای افتاده اوووف سرم درد میکرد متوجه لباس عروسم شدم دوباره داخل پاکت کردمش و داخل الماری گذاشتم به آشپز خانه رفتم مادرم بادنجان سیاه پخته بود غذای که بسیار دوست داشتم اما همین که بوی اش به دماغ رسید حالت تهوع گرفتم و بالا آوردم مادرم هم نگران شد گفتم چیزی نیست کمی وضعیته معده ام خوب نیست بعد از رفتن مادرم بر روی تخت دراز کشیدم پس دلیل این چند بار که حالت تهوع داشتم و این رنگ پریده گی و حلقه چشم هایم این بود دستم را بر روی شکمم بردم ازینکه یک جسم کوچک داخل بدنم بود و به واسطه من زندگی میکرد خداییش احساس خوبی کردم و لبخندی رو لبم آمد که دروازه ما تک تک شد چون جیران به مکتب بود و طوبا هم نمیفهمم کجا بود مجبور شدم بروم و دروازه را باز کنم که یک مرد با یک بسته پشت در بود و گفت خانم ببخشید همکار ما باید پنجشنبه کارت هایتان را میاورد اما همه اش چاپ نشده بود بسته را برایم داد و گفت محفل خوبی داشته باشید و رفت. همان پسری بود که طرح کارت دعوت عروسی ما را ساخته بود تاریخ هم مشخص بود حتی لباس عروسم را انتخاب کرده بودم اما همه چیز بهم خورد دروازه را بستم و در همان پشت دروازه نشستم و بسته را باز کردم کارت دعوت در دستم بود و اشک هایم گونه هایم را تر کرده بود که دروازه باز شد و طوبا داخل شد وقتی مره در او حال دید کنارم نشست و گفت چه شده افرا؟ بعد متوجه کارت دستم شد کارت را از دستم گرفت و بغلم کرد خیلی دختر خوبی بود و مثل خواهر همراهم رویه میکرد به اتاقم بردم و گفت افرا در زندگی خیلی سخت است پیدا کردن

کسی که دوستت داشته باشد مه عشق امیر را در مقابل تو دیدیم اینکه چه قسم به طرفت نگاه میکنه اینکه چه قسم بخاطر خوشحالییت تلاش میکند عشق تو را هم دیدیم چقدر تلاش کردید تا اینجا رسیدید از دیروز تا حال حتی بر من هم زنگ زده تا همراهیت حرف بزوم بر مه تمام اتفاقات را قصه کرد شاید او دختر واقعا دروغ گفته ببین همه چیز را بر امیر تعریف کرده یکبار فرصت بده برایش

...فکر میکنی ندادم امروز آمد گفت برت ثابت میسازم اما نتوانست یک امیدی داشتم که شاید دروغ باشه شاید بخاطرم تلاش کنه اما برم پشت کرده رفت حتی پشت خود را نگاه نکرد

...واقعا رفت؟

...با سر جواب اش را دادم که بغلم کرد ..

امیر :

رفتم بالای تپه اشک ریختم ناتوان شده بودم عشق مره از پا درآورده بود بین عشق و غرورم قرار گرفته بودم چه کنم خدایا دیوانه میشدم مه چه وقت و چگونه به این حال و روز افتادم آدمی بودم که دنیا زیر پایم میچرخید هر چه میخواستم را بدست آورده میتوانستم کسی نبودم که دیگران مره ترک کنه و یا پس بزنه اما حال دختری که عاشقش بودم مره ترک کرد پس چه شد دوست داشتنتش راستی هم که عشق فقط در داستان ها میباشه و در زندگی واقعی محال است حالم خیلی بد بود و باخود حرف میزدم که موبایلم زنگ خورد متوجه شدم مادرم بود

...بلی مادر میشنوم

...خوبی پسرم شب خوابت دبدده بودم دیگه برم زنگ هم نزدی

...خوب استم مادر نگران نباش

...پسرم بخاطر روز گذشته معذرت میخوام مه زیاده روی کردم با پدرت حرف زدم تاریخ که انتخاب کردین خوب است ما هم فردا تکت میکنیم به کابل میاییم

...نیاز نیست مادر نیابین

...چرا امیر؟

...چون مه هم در اولین پرواز به ترکیه میایم عروسی در کار نیست

...یعنی چی عروسی در کار نیست؟

...مه و افرا جدا شدیم ازدواج هم نمیکنیم

...چییی اما چرا؟ نکنه بخاطر مه همایش دعوا کردی؟

...نخیر مادر موضوع اصلا به تو ربط نداره دیدیم ادامه داده نمیتوانیم راه های خود را جدا کردیم

...اما پسر ما که همدیگر تان را دوست داشتید چه شده میخوای من با افرا حرف بزنم؟

...نخیر مادر نمیخواهم اصلا برش زنگ نزنی

...اما اینطور که همیشه دختر بیچاره را در نصف راه تنها رها کنی

...مه او رها نمیکنم در اصل اوست که از مه گذشت اوست که مره رها کرد دیگه ایدا اگر طرفش ببینم موضوع هم تمام شد و قطع کردم بعد یکساعت از آنجا رفتم به خانه تمام وسایلم را جمع کردم در میان وسایلم گردنبندها را دیدم گردنبندها و انگشترش را با یک یادداشت داخل قوطی گذاشتم بر فردا ساعت ۹ تکت کردم تا دوباره به ترکیه برگردم صبح وقت قبل از رفتنم قوطی را بردم به شفاخانه و در ریسپیشن دادم تا حتما به دست افرا برسانند و خودم رفتم دیگه بودن پیش آدمی که برم اعتماد نداشت معنی ندارد .
افرا :

زود تر از روز های قبل از خواب بیدار شدم سه صبح بود هیچ خواب به چشمم نیامد دلم خیلی شور میزد ضربان قلبم زیاد شده بود احساس میکردم یک اتفاق میفته هر وقت که اینطور میشدم بعدش یک حادثه رخ میداد در دلم ترس افتاد نکنه بر امیر کدام اتفاقی افتاده باشد اگر سر خود بلای آورده باشی نی
امیر پسر هوشیاری است هرچه شود به خود ضرر نمیرساند در ضمن او بود که بر مه پشت کرد و رفت حتی پشت خود را هم نگاه نکرد . هرچه تلاش کردم اما خوابم نبرد تا اینکه هوا روشن شد آماده شدم و به طرف شفاخانه راه افتادم حوصله دانشگاه را نداشتم تقریبا ساعت ۸ بود که به شفاخانه رفتم زاهد که در بخش ریسپیشن کار میکرد از پشتم صدا زد و یک قوطی برایم داد گفتم کی آورده گفت نامزدت یک حس بد برم دست داد تشکری کردم و رفتم در دهلیز بودم و بازش کردم گردنبندها بود و ای این پیش امیر چی میکرد از کجا گرفته بود یعنی در خانه افتاده بود نخیر مه او را در تپه از گردنم بیرون کردم حتما آنجا افتاده بود . دیدم انگشترم هم در قوطی بود و یک یادداشت هم بود بازش کردم نوشته بود...افرا اینها مال تو است نخواستم دورشان بندازم چون اینها را خیلی با عشق برایت گرفته بودم اینها را مثل یک خاطره یا تحفه از مه پیشت نگاه کن تا همیشه به یاد داشته باشی چقدر دوستت دارم من میرم شاید وقتی این نامه را میخوانی من در هواپیما باشم یا شاید از کابل رفته باشم دیگه هیچوقتی مرا نمیبینی من برایت گفتم که خیانت نکردیم اما تو باورم نکردی گفتم دوستم داری اما اعتماد نکردی دیگه ماندنم کدام فایده ندارد خداحافظ عشق زیبایم

پاهایم سست شد و نامه با قوطی و همه چیز از دستم افتاد اشک در چشم هایم آمد یعنی امیر مره رها کرده میره یعنی اینقدر برایش آسان بود تا از من بگذرد خودم را فراموش کرده بودم و مثل مجسمه شده بوم وقتی به خود امدم در اتاق داکتر سبحان نشسته بودم و برایم آب پیش کرده بود هول شدم گفتم قوطی ام؟

...آرام باش اینجاست افرا تو حالت خوب است ؟

....رفت

...کی رفت؟

....امیر رفت مره رها کرد

....خو خوب است مگر تو هم این را نمیخواستی؟

با خود فکر کردم بلی اگر رفت خو خودم ازش خواستم بره پس چرا ناراحت استم؟ یعنی حال فرق میکنه طفلش پیشم است؟ با صدای داکتر سبحان از حرف زدن با خود بیرون شدم

...افرا ناراحت استی؟ ببین اگر دوستش داری برو دنبالش نگذار برود ببین میدانم به من ربطی نداره اما در این دنیا بسیار سخت است پیدا کردن کسی که عشق دو طرفه را تجربه کنید من میبینم در این چند روز چقدر داغون شدی من نمیتوانم تره ناراحت ببینم من همو افرا با نشاط و پر از انرژی را میخواهم اگر دوستش داری اجازه نده برود برایش بگو که پدر میشه این حق قانونی و شرعی اش است

کمی با خود فکر کردم موبایلم را بیرون کردم و نمبرش را از بلاک درآوردم و زنگ زد اما خاموش بود اشک در چشم هایم حلقه زده بود و با بغض به داکتر سبحان گفتم خاموش است

...اگر واقعا میخواهیش یک راه حتما است

....اها صنم نمبر صنم را گرفتم که بعد چند بوق جواب داد

...سلام افرا مه هم میخواستم با تو حرف بزنم خیلی برایت پیام کردم اما جواب ندادی چه شد چرا امیر بر میگردد مگر دو هفته دیگه تاریخ عروسی را تعیین نکرده بودید؟

...صنم وقت ندارم فقط برم تایم پرواز امیر را بگو

...ساعت ۱۰ است اما چه شده

...دیگه به حرفش گوش ندادم گردنبند و انگشترم را با نامه گرفتم و گفتم مه باید برم داکتر سبحان دستم را کشید گفت مطمئن استی؟

....نمیفهمم اما لازم است که از اینجا نروم باید بماند لافل تلافی کارهای خود را بدهد

....ساعت چند است پروازش؟

...ساعت ۱۰..با من راه افتاد گفت بیا خودم همراهت میرم تعجب کرده بودم اخه این ادم را چه شده بود ادمی که تا چند ماه پیش جواب سلامم را نمیداد اما حال زمان مناسب برای فکر کردن درینباره نبود و بدون سوال همراهش رفتیم ۴۵: ۹ دقیقه بود که به میدان رسیده بودم به کمک برادر سبحان که در میدان وظیفه داشت داخل ترمینال شدیم و مثل دیوانه ها دنبال امیر میگشتم که سبحان گفت ببین افرا او امیر نیست؟

دیدم که ایستاده بود و آب مینوشید بعدش بیک خود را بلند کرد و میخواست برود او روز نمیفهمم
ترمینال انقدر بیروبار بود یا همیشه میبود دیدم و از میان مردم عین فیلم ها خود را به امیر رساندم و
صدایش کردم به عقب برگشت با دیدن من لبخندی رو لبانش آمد نزدیک آمد و میخواست مره به آغوش
بکشد اما خود را عقب کشیدم که لبخندش رو لبش خشک شد گفت چه شده؟ باور کردی که من بی
تقصیر استم؟ آمدی تا مانع رفتنم شوی؟

وا ببین پیش خود چی فکر های کرده ازین اعتماد به نفس کاذبش خنده ام گرفته بود اما به رویم نیاوردم و
گفتم....رفته نمیتانی؟

...آنوقت چرا؟؟

با مشت به شانۀ اش زدم گفتم باید بمانی و تاوان کارهایتۀ بپردازی

...ببخشی کدام کار هایم را؟ مه اشتباهی نکردیم که تاوان بتم

...راست میگی اشتباه نکردی چون گناه بزرگی کردی باید تاوانش را بدی

...افرا چرا نمیتوانی بفهمی که مه کاری نکردیم؟

...چیزی برای فهمیدن نیست همه چیز را دیدم

...پس وقت به نظرت مه گناهکار استم چرا میخواهی بمانم؟

چون اگر بروی دیگه واقعا این داستان عاشقانه ما تمام میشه و مه میبازم که باخت را دوست ندارم و
بدتر از آن تحمل دوری ترا ندارم کاش اینقدر دلم را نمیشکستی تا این حرف ها را بلند برایت میگفتم

...چون باید بمانی و عذاب بکشی

...افرا تو دیگه واقعا چرت و پرت میگی مه میرم. بیک خود را گرفت و میخواست بره وای چرا
نمیتوانم برایش بگویم باش نرو چیکار کنم باید یک کاری کنم تا بماند اها برایش میگم حامله استم گفتم
امیر من....

با حرفم حرف زد و گفت ای کاش هیچ وقت عاشقت نمیبودم

حرفم در گلویم خشک شد زمین زیر پایم خالی شد و من اصلا انتظار همچین حرفی از امیر را نداشتم
حرفش به غرورم برخورد و گفتم مه از اولش هم عاشقت نبودم تره نمی خواستم تو بودی که از پشتم
آمدی

با حرفم از پلک زدن بر چند ثانیه ماند و گفت

.... اینطور است؟ یعنی مه دنبالت آمدم؟ یعنی مره دوست نداشتی؟ وای افرا تو بخاطر غرورت
ببین....ببین زندگی ما را به کجا رساندی متاسف استم برت واقعا متاسف استم تا حال این گپ را حتی در

ذهنم نیاوردیم اما حال میگم لعنت به روزی که با تو آشنا شدم حیف آنقدر محبت که پایت ریختم و پشت کرد بهم رفت اما دوباره برگشت و گفت کاش اینجا نمیامدی و میماندی با خاطرات زیبایی بروم و تو همیشه مثل یک فرشته و آدمی که عاشقش بودم در ذهنم باقی میماندی تا اینکه ازت متنفر باشم و خود را لعنت کنم که چرا عاشق آدم اشتباهی شدم با چشم های عصبی چند لحظه به من زل زد در نگاهش عصبانیت و هم نفرت دیده میشد بر یک لحظه پاک بودن و عشقش نسبت به خودم را هم دیدم اما زود گذشتم کاش همو وقت بغلش میکردم و میگفتم دوستش دارم کاش او معصومیت و عشق را که دیدم نادیده نمیگرفتم اما امان ازین غرورم، نمیدانم غرورم اجازه دیدن را نداد یا حرفای سنگین امیر و... رفت

زبانم لال شده بود حرفی نزدم حرفای امیر آنقدر سنگین بود که قدرت حرف زدن و ایستادن را از من گرفته بود همانجا نشستتم و رفتن امیر را تماشا میکردم حتی نیم نگاهی هم نکرد برای یکبار هم پشت خود را ندید و رفت بعد چند لحظه گریه کردن سبحان آمد و گفت بریم؟ از ترمینال بیرون شدیم همه جا یک قسم بود چهره ها نگران و همه پچ پچ میکردند اما حوصله نداشتیم که درینباره کنجکاو شوم به موتر سوار شدم اشک های خود را پاک کردم نخیر امیر اصلا ارزش اشک ریختن مره نداشت حرف هایش مدام در ذهنم تکرار میشد و نمیتوانستم تحمل کنم در قسمت باغ بالا رسیدیم و متوجه هراس و سراسیمه گی مردم شدم مره چیزی شده یا واقعا خبر های است به داکتر سبحان زنگ آمد و گفت نه..چیییی. دورغ نباشد..واقعا..اوکی پرسونل اضافی را رخصت کنید و مریض نگیرید امروز اوکی خداحافظ

....چه شده داکتر؟

....طالبان لعنتی به کابل رسیدند همه جا تعطیل شده

....نه واقعا؟

...متأسفانه ها تو را هم به خانه ات میرساتم بیرون نباش اوضاع خوب نیست

...نه تشکر داکتر امروز واقعا با من به زحمت شدید شما برید من خودم میرم

...نه امکان نداره در این وضعیت تره اصلا تنها نمیگذارم آدرس را بده میرسانمت بس دیگه چیزی نگو.. حوصله جر و بحث نداشتم آدرس را دادم و به خانه رفتم قبل از پیاده شدنم گفت افرا نگران نباش همه چیز خوب میشه و اصلا از خانه بیرون نرو اوضاع خوب نیست

...درست است گفتم و تشکری کردم و پیاده شدم کلید انداختم داخل شدم که مادرم نگران آمد گفت کجا ماندی افرا برایت زنگ میزنم اما جواب نمیتونی مودم از نگرانی دیدم موبایلم بیصدا بود معذرت خواهی کردم و پرسید که میدانی طالب ها آمد سری تکان دادم و رفتم واقعا دیگه براریم مهم نبود من که از نام طالب حساسیت داشتم حالی تا بغل گوشم رسیده اما اصلا واکنش نشان نمیدادم شکسته بودم دیگر حتی خودم براریم مهم نبودم چه برسد به دیگران....

چند روزی سپری شد بسیار چیز ها در شهر دچار تحول شده بود داکتر سبحان هم گاه گاهی ازم احوال میگرفت شنبه که براریم زنگ زد پرسید میخواهی ازین شهر بروی؟ تعجب کردم و گفتم مگر میشه؟

....طیاره ها از فردا آماده پرواز میشه و هر کس که بخواد میتواند برود

....خب ما خو کیس چیزی نداریم در ضمن تمام اعضای فامیل پاسپورت نداریم تنها پدر و مادرم که فکر کنم تاریخش گذشته دارد . برادرم...حرفم را قطع کرد و گفت هیچ چیز مهم نیست صرف شناسنامه ات باشد کفایت میکند بخاطر طالبان رایگان و بدون پاسپورت میبرد از ما هم تمام فامیل میرویم.

..شما هم بدون پاسپورت میروید

...نخیر ما قبولی کشور فرانسه را داریم به همانجا میریم گفتیم شاید بخواهین بروید اوضاع کشور نامعلوم است شاید بدتر از بار قبل شود زندگی مشکل میشود

...نمیفهمم واقعا نمیفهمم چه کنم کجا بروم

....افرا این برایت فرصت طلایی است روز های بعد شاید میدان بیروبار شود یا نتوانی بروی دانشگاه ها و همه جا هم تعطیل است معلوم نیست دوباره فعال میشود یا نه تو یکبار با فامیلت حرف بزن فکر کن بعد براین احوال بده

...باشه تشکر مه برایتان احوال میتم . بعد از ی که با فامیل گپ زدم موافقت کردیم تا برویم بر داکتر سبحان احوال دادیم و گفت پس آماده گی تان را بر فردا شام بگیرید . همه به آماده گی گرفتن آغاز کردم راستش این برایم خیلی خوب شد شاید با رفتن از کابل بتوانم امیر را راحت تر فراموش کنم در کابل هر جای شهر خانه اتاقم شفاخانه دانشگاه خلاصه هیچ جایی نبود که با امیر خاطره نداشته باشم هر طرف که میرفتم با هر چه مقابل میشدم مره به یاد امیر مینداخت باید او را فراموش میکردم و یک زندگی تازه را لااقل بخاطر طفلم آغاز میکردم لباس هایمه آماده کردم و لباس عروسم را با کارت های دعوت و همه خرید ها و لوازم که مربوط من و امیر به استثنای بعضی چیز ها را بردم و در تهکوی با وسایل که قرار بود تا برگشتن ما بماند گذاشتم نمیتوانستم دورشان بیندازم یعنی توانش را نداشتم آنها از بهترین خاطرات زندگی بودند فقط انگشتر نامزدی و گردنبندم را با عکس ها و تحفه های کوچکم یک گوشه بیکم گذاشتم در جریان جمع کردن لباس ها متوجه یک بلوز امیر شدم سیاه بود و یکبار که اینجا همایش خوابیده بود و صبحش هم بلوز را که من برایش تحفه داده بودم پوشیده بود از او زمان تا حال مانده بود یک لحظه اشک به چشم هایم آمد و بو کشیدمش بوی عطرش را میداد خیلی عمیق بو کشیدم چشم هایم را بسته بودم و نفهمیدم چند دقیقه در او وضعیت ماندم که یکبار همه او صحنه های را مه در خانه ما دیده بودم از جلوی چشمم مثل فیلم رد شد از بینی ام دورش کردم و پرتش کردم گوشه اتاق این درست نبود نباید خودم را میباختم باید محکم ایستاد میشدم اشک های خود را پاک کردم و بعد چند بار نفس عمیق دوباره به جمع کاری شروع کردم وقتی تمام شد رفتم به سمت از گوشه اتاق جاییکه تقریبا یک ساعتی بود بخاطرش قلب و منظم باهم درگیر بودند اشک در چشم هایم حلقه زده بود نمیدانم این روز ها مره چه شده بود از دوری مرد که برم خیانت کرده ناتوان شدیم یا تاثیر هورمون هاست اما قلبم میسوخت باخته بودم شکسته بودم بد طور ...، بلوز را بلند کردم و زودی در بیکم جایش کردم و قبل ازینکه منصرف شوم بیکم را بستم و از اتاق بیرون شدم .

امیر :

میخواستم بروم چون ده دقیقه دیگر پروازم بود که صدای افرا را شنیدم فکر کردم توهم کردیم اما واقعیت بود آمده بود اما نه آنطور که ما فکر کرده بودم هنوزم مره گنهگار میدید و باور نمیکرد که ما غلطی نکردیم با اینکه دلم میخواست بمانم اما برایم وقتی گفت از اول دوستم نداشت و تو بودی که دنبالم آمدی دنیا بالای سرم خراب شد یعنی در این سالها با کسی بود که دوستش نداشت در تمام مسیر راه گریه کردم بخاطر زنی که دوستش داشتم دیگه مردم و طرز فکر شان برایم مهم نبود و خودم را با گریه کردن خالی کردم به خانه رفتم بعد دقایقی رفتم به اتاقم و استراحت کردم حالم بد بود و مادرم هم چیزی نپرسید نفهمیدم چند ساعت خوابم برد که با دست لای موهایم نوازشم میکرد بیدار شدم در عالم بین خواب و بیداری افرا را دیدم و گفتم افرایم آمدی؟ که با صدای مادرم چشم هایم را باز کردم گفتم من استم پسر من مادرت

....وای ببخشید مادر بین خواب و بیداری بودم بغض کردم بودم مادرم سر ام را در آغوش گرفت گفت در خودت نریز بیرون بریز گریه کردن نشانه ضعیفی نیست و من هم بغضم ترکید و مثل اطفال به هق هق افتاده بودم بعد چند لحظه گفت بگو ببینم چه شده افرا چه کار کرده که تو اینقدر ناراحت شدی؟

...مره باور نداره مادر مره سالها گفت دوستت دارم عاشقت استم اما حال میگه از اول تو دنبالم بودی و من عاشقت نبودم

.....خب چه شد که اینطور گفت؟ و منم تمام ماجرا را برایش تعریف کردم گفت باشه پسر من در موردش فکر نکو

...مگر دست خودم است مادر من خیلی دوستش دارم نمیتوانم بدون او ادامه بدهم مادرم همراهی اشک میریخت گفت خوب میشی پسر من ازین عشق نجات پیدا میکنی

....عشقش در رگ رگم است چطور بیرونش کنم

....میخواهی من همراهی گپ بزنی؟

...نخیر هرگز، هرگز نمیخواهم فکر که که ما...بگذریم درد این عشق چند روزی است بعدش میره ما فراموشش میکنم تو از خودت بگو چطور استی و توجه ام به شکم اش که با لباس بزرگش پنهان میکرد جلب شد مادر تو را چه شده؟ نکنه تو....؟

....اهمم متاسفانه..اشک هایم پاک کردم و گفتم چرا متاسفانه خیلی خبر خوب است من هم از تنهایی بیرون میشم....خندید گفت بلی اما سن اینکه طفل به دنیا بیارم ازم گذشته خیلی خجالت میکشم . نوازشم کرد گفت دست و صورتت را بشور میرم غذا آماده میکنم پدرت هم آمده و مدام ازت میپرسه و رفت دست و صورتت را شستم وقتی بیرون شدم پدرم آمده بود سلام کردم گفتم ببخش پدر خواب بودم الان میامدم

...حرفی نیست مه دق دیدارت بودم

...منم دلم برایت تنگ شده بود

...پسرم چه شده چرا میانه تو و افرا خراب شده او هم تا حد که به جدایی کشید؟

...هیچی پدر در موردش فکر نکو

...یعنی چی که فکر نکنم مگر شما همدیگرتان را دوست نداشتید پس چه شد اینقدر زود پا پس میکشین ؟

...شاید مادرم برایت ماجرا را گفته باشد

...ها یکان چیز گفت

...خب دیگه همو مره باور نداره به چشم هایم دید و گفت دوستم نداره

...خب تو به این گپ که گفته باور میکنی؟

...باور نمیکنم اما به چشم هایم دیده و گفت مه در چشم هایش او محبت را که قبلنا میدیدم ندیدم

...خب ناراحت است باید دنبالش میرفتی حتی اگر لازم بود التماسش میکردی شب را دم دروازه اش سپری میکردی پسرم بدست آوردن زنی که عاشقش استی و او هم عاشقت است خیلی سخت است

...پدر رفتم التماس کردم حقایق را هم خواستم برایش نشان بدم اما از شانس بدم او دختر نبود اما افرا مره باور نکرد برایم بارها و بارها گفت برو نمیخواهت هر بار مه دنبالش میکردم اینقدر که بر پا ماندن این رابطه من از غرورم گذشتم یک فیصد هم او نگذشت مه از پیشش رفتم اما یکبار هم نگفت نرو... یعنی تمام شد؟

...مه هم انسان استم غرور دارم نمیتوانم از غرورم بگذرم بگذریم ازی موضوع که تمام شده مادرم حامله است چرا بر مه نگفتید؟

...راستش نخواستیم تره به تشویش بسازیم از شروع نامزدی شما چند بار ضعف کرد

...ها من هم متوجه بودم هر قدر اصرار کردم به داکتر نرفت

...بلی وقتی از کابل آمدم ضعف کرد و به شفاخانه بردمش داکتر ها گفت در رحمش دانه اس که خیلی شبیه سرطان است بعد از معاینات تشخیص دادن که سرطان است

...وای سرطان

...هییسس مادرت نشنود مادرت فکر میکنه کیست داره

...خب پس چرا حمل گرفت؟

...داکتر ها گفتند که اگر عملیات شود امکان داره ریشه دوانی کند اگر حمل بگیرد بعد زایمان طفل را با رحمش بیرون میسازد و اینطوری راحت است ما هم همین کار را کردیم

..یعنی اینطوری سلامتی مادرم در خطر نیست؟

...نخیر

...طفل که قرار است به دنیا بیاید چه؟

...او بعد از تولد معلوم میشه اگر علایم سرطان در وجودش دیده نشود در آینده هم کدام تهدید برایش نمیباشد .که مادرم داخل شد و گفت پدر و پسر بینگ بینگ حرف میزنید بیایید غذا سرد میشه

...پدر شما بروید مه لباس هایمه تبدیل کرده میایم .

خیلی سخت بود توضیح دادنش به دیگران و بدتر از آن تحمل دوری افرا دیوانه اش شده بودم اخیر شب مایلیم را دیدم که از شوک در جایم نشستم قلبم بیش از هر وقتی تند میزد چیکار کنم به افرا زنگ بزنم چی کنم این طالبا هم باید امروز کابل را میگیرفتند چند بار خواستم خود را بیخیال نشان بتم اما نشد رفتم و دیدم که آخرین بار افرا دیشب آنلاین بوده یعنی اتفاقی برایش افتاده نه باید از یکجایی از افرا خبر میگرفتم اما از کی در انستاگرام اش گشتم اکونت بهار دختر خاله اش را گرفتم اما منصرف شدم چرا باید نگراناش میشدم کسی که باور نکرد به من پشت کرد دوستم نداشت و برایش ارزش نداشتم چرا باید نگراناش شوم این حرف های بود که منطقم میگفت اما قلبم که ای وای ازین قلبم مه به هیچ زبانی نمیفهمید و مدام شور میزد آخرین لحظه که خواستم وارد اکونت افرا شوم و از طریق دختر خاله اش بفهم دیدم آنلاین شده یعنی خوب است خدا را شکر خیالم راحت شد چند روزی خود را با دوستان و ایناهام مصروف کردم و اما بیشترنگران افرا شده بودم یک هفته سپری شد و خیلی از بابت طالبان نگران افرا بودم با اینکه نمیخواستم اما نمبرش را آوردم که یکبار احوالش را بگیرم اما خاموش بود آنلاین هم چند روز بود نشده بود چند روزی تلاش کردم اما خبری ازش نیافتم نه واتساپ نه هیچ شبکه اجتماعی هیچ آنلاین نشد دیوانه میشدم از صنم خواستم تا از دختر خاله اش بهار احوال بگیرد که برایم گفت که از کابل رفته خیالم از بابت امنیتش راحت شد روز ها سپری میشد و یک روز رفتم پیش دریا نشستم آفتاب غروب میکرد و تماشایش داشتم به افرا فکر میکردم که چقدر غروب آفتاب را دوست داشت و روز ها در تپه باهم غروب آفتاب را تماشا میکردیم قلبم در حالت عادی اش نبود اما چرا احساس کردم افرا برم زنگ و یا پیام کرده موبایلم را بیرون کردم اما نه همونطور که به صفحه چت ما نگاه میکردم به خواندن مسج های قبلی ما شروع کردم در یک جای متوجه شدم امروز تاریخ عروسی ما بود امشب قرار بود بر همیشه از هم شویم اما حال میدانم چقدر از هم دور بودیم کاش اقلا در یک شهر میبودیم و از یک هوا تنفس میکردیم

افرا :

حدود دو هفته شده بود از کابل آمده بودیم هنوز در خانه سبحان بودیم با فامیل آنها خانه که بر خودما در نظر گرفته بودیم تا یک هفته دیگر آماده میشد با وسایل و این چیزهاش . رفته در بالکن نشسته بودم و برج ایفل خیلی با نمای خوب معلوم میشد نگاه میکردم به این فکر میکردم که من و امیر گفته بودیم که ماه عسل پاریس میاییم و در یک هتل اتاق میگیریم که نمای برج ایفل معلوم شود تپش قلبم زیاد شده بود و شور میزد مره چه شده بود فکر کردم امیر برایم پیام چیزی ارسال کرده مایلیم را باز کردم و صفحه پیام های واتساپ را آوردم دیدم زیر اسمش آنلین نوشته است یعنی چه میکند با کی حرف میزنه بره به درک که کمی پیام ها را پایین و بالا کردم و متوجه تاریخ شدم امروز تاریخ بود که بر محفل تعیین کرده بودیم ناخودآگاه اشک از چشم هایم سرازیر شد امروز قرار بود باهم بر همیشه یکجا شویم اما تقدیر چه کرد حال کیلومتر ها از هم فاصله داشتیم . خیلی کم حرف شده بودم و حوصله هیچ کسی را نداشتم روز ها سپری میشد و به کمک یکی از دوستای فامیلی سبحان که در سفارت کار میکرد تا دو هفته دیگه قبولیت کشور فرانسه را هم بدست میاوردیم تقریبا یکماه میشد که به این شهر آمدیم پاریس شهر که خیلی دوست داشتم بیایم اما هیچ جایش را نرفته بودم به خواهش سبحان بیرون رفتیم تا کمی هوایم عوض شود نشسته بودم و از پشت پنجره رستورانت به غروب آفتاب زل زده بودم برایم گفت افرا تا کی میخواهی زانوی غم به آغوش بگیری؟

...نمیفهمم دلم از عالم و آدم سیاه شده دلم دیگه به زندگی نمیشه

...اما اینطوری نمیشه تو به زودی مادر میشوی باید بخاطر طفلت زندگی کنی تلاش کنی و زندگی کنی

...هم اما نمیفهمم خیلی برایم سخت است دوری امیر را تحمل نمیتوانم

...میدانم افرا اما چاره نیست اگر زیاد میخواهیش یکبار برایش زنگ بزنی برایش بگو که صاحب طفل میشی حتما میاید

...نخیر هرگز، نمیخواهم زن ناتوان باشم که کسی را که دوست دارم مره بخاطر طفلم تحمل کنه و بخاطر طفل خود مجبور باشم با من زندگی کند بجای عشق پیوند ما را طفل گره بزند

...پس چه کار میکنی؟ ازین به بعد نمیتوانی ازین بیشتر این موضوع را از خانواده ات پنهان کنی باید برایشان بگویی

...فکر میکنی من نمیخواهم بگویم اما خیلی سخت است مادرم میشکند از تنها چیزی که میترسید همین بود که من حامله ترک شوم که همانطور هم شد

...یک راه است اگر بخوای؟

...چه راهی؟

...افرا یک چیزی میگم اما وعده بده قهر نشی

...باشه بگو ببینم

....با من ازدواج کن بعدش ازین شهر به یک مدت میرویم وقتی طفل کمی بزرگ شد بر میگردیم یا اگر خواستی بر نمیگردیم .

دست و پایم سست شد خون در رگهایم خشکید ادامه دادتو برایم بسیار با ارزشی استی مه نام خود را بر طلفت میتم اگر خواستی بعد از یکسال جدا میشیم همینقدر که همه فکر کنند این طفل از مه است نه از نامزدت و تو هم عذاب نکشی چند لحظه گنگ مانده بودم و فقط داشتم به سبحان نگاه میکردم گفت ببین افرا فکر کن بعدا جواب بده بعد از چند دقیقه که به بیرون نگاه کردم و گفتم

.... همیشه سبحان من نمیتوانم زندگی تره خراب بسازم تو جوان استی باید عاشق شوی حق ات است با کسی که تو دوست داری و بالمقابل تو را دوست داشته باشد ازدواج کنی

...افرا تو به اینها فکر نکن تنها به فکر خودت باش

....نخیر من نمیتوانم تنها به خود فکر کنم این خود خواهی میشه من نمیتوانم خودخواه باشم

...افرا من دوستت دارماینبار دیگه واقعا داشتم شوک تجربه میکردم این چه حرفی بود که من شنیدم یا شاید توهم زدیم گفتم چه ؟

...ها افرا من دوستت دارم از همو بار اول که دیدمت عاشقت شدم راستش میخواستم برایت بگویم اما وقتی دیدم تو امیر را دوست داری پا پس کشیدم اما ببین من حال ویران شدن تو را نمیتوانم ببینمسبحان متوجه استی چه میگی؟

...از حرفی که میگم کاملا مطمئن استم افرا بیا با من ازدواج کن قول میتم خوشبختت کنم هیچوقتی نمیگذارم پشیمان شوی

... نه نه این ممکن نیست من نمیتوانم سبحان به تو هم سوْتفاهم شده مه تره همیشه به چشم دوست دیدیم ...باشه من هم دوستت استم و تا ابد هم دوستی ما دوام میکنه

...من نمیتوانم کسی را جایگزین امیر کنم نمیتوانم زن کسی باشم در قلب و ذهنم فقط امیر است درست است ما از هم جدا شدیم او برایم خیانت کرد هر چه کرد اما هنوزم عاشقت استم و همیشه هم فقط او را دوست میداشته باشم من نمیتوانم با کسی دیگه این زندگی لعنتی خود را شریک شوم . اشک هایم فوران کرده بود و سبحان تلاش میکرد مره آرام بسازد

...درست است افرا معذرت میخواهم اصلا فکر کن هیچ چیزی نگفتیم تو فقط خوش باش اینطور نباش

با من هم اشک در چشمانش حلقه زده بود بلند شدم و گفتم معذرت میخواهم و میخواستم به خانه برم گفت

... درست است افرا به دل نگیر لطفا تو همه حرف هایم را فراموش کن واقعا نمیفهمیدم که اینقدر ناراحت میشی وگرنه هرگز برایت نمیگفتم تو خیلی برایم با ارزشی خود را ناراحت نکن ما فقط باهم

دوست میمانیم باشه؟ حالی هم بیا مه میبرمت به خانه تو اینجا را بلد نیستی. به خانه رفتم و بدون اینکه غذا بخورم رفتم به اتاقم باخود فکر میکردم مه چطور نفهمیدم یعنی سبحان مره از دور دوست داشت وای اینقدر مهربان بود که مرا بار ها به طرف امیر برد حتی روز اخیر هم مره به میدان برد تا مانع رفتنش شوم یعنی اینطور انسان ها تنها در داستان ها نیست یکبار به یاد حسادت های امیر افتادم و بی اختیار لبخندی گوشه لبم آمد یعنی او حس کرده بود مدام برم میگفت که این مرد یک طور دیگه نگاهت میکنه اما هر بار دعواش میکردم که مثل طفل های لوس حسادت نکنه ، خودم را نفرین میکردم نه نه مه اینکار نمیتوانم نباید زندگی سبحان بخاطر مه خراب شود اگر پیشنهادش را قبول کنم هم بر خود و هم در حق سبحان بدی میکنم مه نمیتوانم محبت یک زن را برایش بتم نمیتوانم با او در یک اتاق و بستر بخوابم در قلب من جز امیر کسی راه پیدا نمیکند نمیتوانم به سبحان این بدی را کنم در همین فکر ها بودم و نفهمیدم کی خوابم برد

امیر :

بلاخره بعد از یکماه دوباره به خانه برگشتم واقعا که هیچ جای خانه خود انسان نمیشه به اتاقم آمدم بعد از رفتن مادرمشان رفتم به طرف الماریم که متوجه شدم خالی است سرو صدایم بلند شد که وسایلم کجاست مادرم آمد و گفت از اینجا دور کردیم دیگه نباید هیچ چیزی در این اتاق باشد که تو را به یاد او دختر بیندازه

...مادر چطو بدون اینکه از من بپرسی وسایل افرا را دور انداختی؟

...پسرم بس است ببین چه با خود کردی یکماه در شفاخانه روانی بستر بودی کفایت نکرد بخاطر او دختر روان ات خراب شد به زنجیر ها بسته شدی کفایت نمیکند؟

.....نخیر نمیکند مه افرا را دوست دارم و این تنها حقیقت است که باید قبول کنید حال هم اگر وسایل را که بردید پس نیارید بدون اینکه یک لحظه تردید کنم به کابل میرم

....آخه این گپ از کجا شد مگر نمیدانی که کابل چی حالت است ؟

....مه گپم را گفتم بارها برایتان گوش زد کردم که بین مه و خاطرات افرا قرار نگیرید حال هم ازینجه برو ..اشک های خود را پاک کرد و بدون اینکه چیزی بگوید از اتاق رفت و حدود ۱۰ دقیقه بعد با یک جعبه برگشت بالای میز گذاشتش و گفت پسرم ببین...حرفش را قطع کردم و گفتم نمیخواهم دلت را بشکنانم لطفا مادر

بدون اینکه چیزی بگوید رفت بلند شدم جعبه را باز کردم هدیه های که افرا برایم داده بود،عکس های دونفره ما ،عکس های تکی افرا، و بعضی دست بند و کش موی افرا که پیشم مانده بود کش موی اش را بو کشیدم بوی موهایش را میداد چقدر دلم پشت این بو تنگ شده بود چقدر دلم میخواست وای افرا تو با من چیکار کردی عشق تو مره از پا درآورد اشک در چشمانم حلقه زده بود من که هزار تا دختر منتظر یک اشاره ام بود بخاطر یک دختری که مره نمیخواهد دیوانه شدم . تمام وسایل را دوباره در الماری

گذاشتم و قفل کردم روز ها همین طور سپری میشد و من هم از اتاقم بیرون نمیشدم فقط بر غذا خوردن بیرون میشدم که او را هم اگر نمیرفتم زوری برایم میدادند بخاطر دواهایم ...

افرا :

موضوع ازدواج با سبحان را بر طوبا گفتم و برم گفتم تا قبول کنم طوبا خیلی دختر خوبی بود برم گفتم که قبول کنم هم خود و طفلم را هم آبروی فامیلم نجات پیدا میکند حرفش منطقی بود اینطوری نیاز نبود از طرف کسی توهین شوم یا کسی بالای فامیلم انگشت انتقاد بلند کند حیران بودم که چه کنم چند روزی سپری شد با سبحان قرار گذاشتم و برایش گفتم هنوز سر حرف که گفتمی استی؟! تعجب کرد و گفت افرا مطمئن استی؟

...راستش خیلی فکر کردم به نظرم منطقی راه همین است

...البته که سر حرفم استم و هیچ وقت از گیم نمیگردم . لبخندی رو لبش آمده بود که با حرف که گفتم محو شد واما مه یک شرطی دارم

...باشه هرچه بگویی قبول است

...قسمی که گفتمی ازدواج میکنیم اما من نمیتوانم زن واقعی ات باشم من نه در قلبم و نه در زندگیم نمیتوانم کسی را وارد کنم فقط میتوانم رو کاغذ همراهیت ازدواج کنم مه زیاد طرفدار طلاق نیستم اما اگر کدام وقتی از کسی خوشت آمد باز مه اصلا ممانعت نمی کنم و توافقی از هم جدا میشیم ببین اگر نمیخواهی واقعا مه ناراحت نمیشم.

..بس کن افرا خواستن و نخواستن نیست فقط تو و طفلت مهم استید مه با فامیلم حرف میزنم تو هم حرف بزن یک روز را تعیین میکنیم و به خواستگاری میاییم

...سبحان ببین واقعا مجبور نیستی مه نمیخواهم تره به مشکل بیندازم

...نخیر افرا این چه حرفی است مگر ما باهم دوست نیستیم دوست ها مگر باهم کمک نمیکنند؟

....خیلی خوبی بزرگ برایم میکنی تا زنده باشم نمیتوانم این خوبی ات را ادا کنم

به خانه آمدم و همراهی مادرم حرف زدم خیلی تعجب کرده بود که اینقدر زود چرا تصمیم گرفتم اما زیاد حرف نزدیم نمیتوانستم به چشم هایش دیده دروغ بگویم برایش گفتم همراهی پدرم حرف یزنه اگر همه تان راضی بودید که به خواستگاری بیایند اخیر شب پدرم آمد اتاقم هول شده بودم کنارم نشست و گفت افرا چیزی است که بخواهی برای مه بگویی؟

چشم هایم را پایین گرفته بودم یعنی نمیتوانستم به چشم هایش ببینم

...مثلا چی؟

...دخترم این جدایی یهویی ات از امیر بعدش طالبان و اینکه از افغانستان آمدیم حالا این موضوع ازدواج از کجا شد؟

...اگر شما رضایت ندارید اصلا درباره اش فکر نمیکنم

...نه دخترم موضوع این نیست میگم تازه از امیر جدا شدین حتی فامیل ها هم درینمورد گپ نزدیم از کجا شاید دوباره باهم آشتی کنید

...نخیر پدر او موضوع دیگه تمام شد و هرگز دیگه باز نمیشود

...یعنی مصمم استی که میخواهی با سبحان ازدواج کنی؟

...اگر رضایت شما هم باشد بلی

...دخترم تو مشکلی خو نداری که مجبور شده باشی با سبحان ازدواج کنی؟

ضربان قلبم تند شده بود و دست هایم سرد شده بود حال چه میگفتم مه اگر به هرکسی درین دنیا دروغ میگفتم اما به پدرم دروغ گفته نمیتوانستم که درست همان موقع سر و صدای محمد بلند شد و دویده رفتیم حال طوبا بد شده بود و به شفاخانه بردیمش خدا را شکر طفل را چیزی نشد و تقریبا ساعت های ۱۲ بود که برگشتیم همه خیلی نگران بودند و طوبا هم استراحت کرد تا پدرم چیزی بگویی فاجه کشیدم و گفتم خیلی خوابم گرفته واقعا خسته شدیم و به سمت اتاقم رفتم و بلافاصله لباس هایمه تبدیل کردم و خوابیدم حرف های مه و پدرم نصفه ماند ولی خیلی خوب شد چون من نمیتوانستم به پدرم دروغ بگویم و مجبور میشدم همه چیز را بگویم اگر میفهمید واقعا ناراحت میشد تنها کسی که در رابطه از امیر ازم حمایت کرده بود پدرم بود و من احمق خیلی کار بدی کرده ام چند روزی سپری شد و مدام از پدرم فرار میکردم تا میخواست سر حرف را باز کند یک بهانه کرده فرار میکردم آخرین بار که خواست چیزی بگوید گفتم پدرجان مه فکر کردیم و درین مدت هم سبحان و هم فامیل اش را شناختیم اگر شما راضی نیستید من هم اصرار نمی کنم . و بدون اینکه منتظر باشم پدرم چیزی بگوید از آنجا رفتم

صبح آنشب مادرم گفت همه گی راضی است و سبحان هم با فامیل خود حرف زده بودند و شب قرار بود به خواستگاری بیایند همه چیز آنقدر زود اتفاق افتاد و آنقدر سریع انجام میشد که نمیتوانستم درست فکر کنم فقط آرزو داشتم کار اشتباه نکرده باشم که بعد ها پشیمان شوم

در سالون نشسته بودم و آماده شده بودم مادرم آمد کنارم نشست گفت آخ دخترم دیدی امیر نماند؟ دیدی عشق یک دروغ است؟

سرم پایین بود و به چشم های مادرم نگاه نمیتوانستم گفتم ...کاش به حرفت گوش میدادم

...میخواهم برایت دلیل اینکه نمیخواستم با امیر نامزد کنی را بگویم داشتیم به صورت مادرم نگاه میکردم که گفت ... ۱۹ ساله بودم که عاشق یک پسر شدم ..حس زدم که در مورد زهرا باشد اما خاموشانه نگاهش میکردم ..سال اول دانشگاه بود و از او سال سومش بود حقوق میخواند و خیلی

خوشتیپ بود نصف دختر های دانشگاه دنبالش بود اما او مره انتخاب کرد تا اینکه از رابطه ما یکسال سپری شد و او فارغ شد یک روز به اصرار به خانه اش رفتم و همان روز مره از دنیای دخترانه گیم با هزار وعده های دروغ و هیله بیرون کرد بعد از او دیگه او آدم را که میشناختم نبود خیلی تغییر کرد و مره ترک کرد و نمیفهمم به کدام کشور رفت بعد از یک مدت متوجه شدم که حامله استم نمیتوانستم به کسی بگویم پدرکلان هایت باهم دوست بودند و رفت و آمد فامیلی داشتند با پدرت از دوره مکتب باهم دوست بودیم و در درس هایم کمکم میکرد تا اینکه فهمید حامله استم و همراهیم ازدواج کرد و اسم خود را به بنیامین داد و از شدت گریه حرف زده نتوانست چقدر زندگی من شبیه زندگی مادرم بود برایش گفتم من میفهمیدم مادر . با چشم های پر از حیرت نگاهم میکرد و ادامه دادم همان روز که با من در بام دعوا کردی پایین آمدم تا همراهیت حرف بزنم اما ناخواسته حرف های تو و پدرم را شنیدم ...بعد از چند لحظه که گریه های هردوی ما تمام شده بود گفت

...از همین میترسیدم که این بلا سر تو نیاید عشق یک دروغ قشنگ است که زیباترین رویاها و کثیف ترین واقعیت ها را بر انسان نشان میدهد اولش آدم را به آسمان میبرد اما زمانیکه در اوج بلندی رسیدی رهایت میکند و به زمین میخوری. خاموشانه حرف هایش را میشنیدم که با سوالی که کرد ضربان قلبم تند شد ...امیر همراهیت خوابیده؟ اتفاقی بین تان افتاده؟

آب دهنم را قورت دادم و نمیفهمیدم چه کنم نمیتوانستم دروغ بگویم و هم نمیتوانستم حقیقت را بگویم حیران مانده بودم که گفت افرا ببین من مادرت استم گپ شرم نیست با من رو راست باش من برت حق میتم و درکت میکنم ببین رازی که در طول این سی سال فقط من و پدرت میفهمیدیم را برت گفتم بر یک دختر از همه کرده مادرش نزدیک میباشد بگو برم

دلهره گرفته بودم و تردید داشتم که بگویم یا نه که از شانس خوبم دروازه زنگ خورد بلند شدم و گفتم شیرینی سفارش داده بودم حتما آورده و تا توان داشتم سرعتم را بیشتر کردم تا از مادرم زود دور شوم از زینه پایین میشدم نمیفهمم پایم لخش خورد یا از سرعت زیاد پاپیچی گرفتم نفهمیدم تعادلم را از دست دادم و افتادم تا آخرین پله که خوردم حس میکردم به زمین افتادم و درد تمام بدنم را گرفته بود صدا های مادرم را شنیدم که میگفت وا افرا چه شد خوبی عزیزم

وقتی چشمانم را باز کردم در شفاخانه بودم پرستار طرفم لیخند زد و نمیفهمم به فرانسوی چه گفت احتمال میتم که گفت شفا باشد و رفت در گردنم گردنبند زده بودند و نمیتوانستم سرم را حرکت بدم که بیادم آمد حامله بودم آخرین نشانه امیر و بلافاصله دستم را رو شکم گذاشتم که مادرم گفت نگران نباش چیزیش نشده و خوب است اول یک نفس راحت کشیدم اما متوجه شدم که مادرم این حرف را زد و بالای سرم آمد و گفت به همین خاطر تصمیم داشتی با سبحان ازدواج کنی؟ و از روزی ما به اینجا آمدم حرف نمیزدی؟

....مااادر

...تو واقعا لازم ندیدی گپ اینقدر مهم را برایم بگویی مگر بارها ازت نپرسیدم؟

گریه ام گرفته بود گفتم میخواستم بگویم اما خیلی سخت بود نمیفهمیدم چطوری بگویم معذرت میخواهم همه چیز را تو ضیح میتم

...افرا تو دخترم استی جوان استی امیر را هم دوست داشتی قسمی که گفتم برت حق میتم نیاز نیست توضیح بدهی به این فکر کن که به پدرت و محمد چطو توضیح بتی

...مگر اونا اینجاستن؟ خبردار شدن؟

...پشت دروازه شیرینی فروش نه پدرت و محمد و کسی که نباید میبود سبحان همایشان بود او هم فهمید و از وقتی که فهمیده از چوکی جیک هم نخورده به این فکر کن که به او چه جوابی بدهی

سقف اتاق دور سرم میچرخید که مادرم دستم را گرفت گفت افرا خوبی؟

...اها خوبم مادر چیز است یعنی سبحان میفهمد یعنی اولین نفر او خبردار شده بود حتی قبل از ما

... پس حدسم درست بود بگذریم تو فعلا درینباره فکر نکو و بگیر یکمی استراحت کن و بیرون رفت اما مره خواب نمیبرد دلهره گرفته بودم هوا تاریک بود و نمیفهمیدم ساعت چند شده بود به خانه رفتیم در سالون کنار پدرم نشستم قطره اشکم بر گونه ام ریخت گفتم

... پدر معذرت میخواهم نمیفهمیدم اینطور میشه خیلی شرمنده استم بخاطر ما سرت خم شد ما بی آبرو ات کردم هر جزای که بدهی قبول دارم. پدرم فقط در سکوت داشت نگاهم میکرد ای کاش میمردم اما پدرم را در این حال نمیدیدم پدر اینطور ساکت نباش دعوایم کن ، مره بزن و هر فحش که میخواهی برم بگو اما ساکت نباش ازم روی نگردان جز تو پناهی ندارم. اشکش بالای ریشش چکید و بغلم کرد و بغضش ترکید گفت

... نگران نباش دخترم من تا تهش همراهی استم تو دخترم استی جانم استی چرا ازت رو بگردانم اولاد تو اولاد من است مثل تو در همین فامیل و زیر سایه خودم بزرگ میشه

باورم نمیشد اصلا انتظار چنین عکس العمل را از پدرم نداشتم جیران هم آمد در پهلویم نشست و دست های خود را دور شانام حلقه کرد مادرم هم آمد و پهلوی جیران ما را به آغوش کشید همه اشک میریختیم پدرم رو به طوبا و محمد کرد و گفت شما چرا نگاه میکنید هله بیابین و دست خود را به طرف شان باز کرد که اونها هم در پهلوی پدرم نشستند باورم نمیشد ما خواب میدیدم محمد حرفی نگفت چرا هیچکس هیچ چیزی برایم نگفت بعد از چند دقیقه پدرم گفت هله برو اتاقت استراحت کن به اتاقت رفتیم گنج و منگ مانده بودم بعد از من طوبا وارد شد پرسیدم

... چه خبر است با فهمیدن این موضوع باید قیامت برپا میکردند چرا هیچ کس شان چیزی نگفت

...افرا جان حتما درکت کردند طفل خو نیستند و در ضمن اینجا خو او مردم افغانستان هم نیست که پشتتان هزار گپ بگویند.

ولی مه قانع نشده بودم باجدیت گفتم طوبا مثل آدم برم میگی چه خبر است مه و تو قرار نبود از هم چیزی را پنهان نکنیم. یکم من من کرد ولی بلاخره گفت چه خبر است

...داکتر گفت اینکه تا چند ساعت بی هوش بودی بخاطر ضربه نبوده و یک حمله کوچک مغزی کردی و نباید ناراحت شوی و خوش نگاهت کنیم احتمال داشت فلج شوی و یا طفل ات را از دست بدی...
...طفلم خوب است ؟

...ها چیزیش نشده اما باید خیلی مراقب باشی

...اگر این را چیزی شود نمیتوانم زندگی کنم تنها نشانه امیر است خونش پیشم است و اشکم سرازیر شد...
...نگران نباش افرا طفلت را هیچ چیزی نمیشود ..

دو روزی سپری شد و سبحان احوالم را زود زود میگرفت ازش خواستم تا ببینیم بیرون در همو جای قلبی رفتیم بعد از احوال پرسى دو قهوه گرفتیم ازش بخاطر شب گذشته معذرت خواهی کردم ..
نه افرا چرا معذرت میخواهی این که تقصیر تو نیست شکر که خوب و سلامت استی

...راستش میخواهم درباره همو موضوع همراهیت حرف بزنم

..کدام موضوع ؟ بگو میشنوم

...حال خو پدرم و اینا همه گی از موضوع طفل خبر شدند شاید فامیل تو هم فهمیده باشد تنها دلیل ازدواج ما خو همی طفل بود اما حال که همه گی فهمیده و خواستگاری و نامزدی هیچی نشده میشه کنسلش کنیم؟! البته اگر ناراحت نمیشی ؟

چند لحظه مکث کرد و گفت افرا ما باهم دوست استیم و این دوستی تا زنده باشیم ادامه پیدا میکند هرطور که تو بخواهی و هرطور که خوش باشی همان کار را میکنیم

...ببین سبحان لطفا همراهیم رو راست باش بخاطر حرف که داکتر گفته لطفا مهربانی نکن

...تو از حرف داکتر چه خبر شدی؟

...مهم نیست اما لطفا بخاطر گپهای داکتر گپ خود را در دلت نگاه نکو

...نه افرا واقعا میگم تو هرطور راحت باشی برمه فرق نمیکنه فقط تو خوش باش

ازش تشکری کردم قهوه های خود را مینوشیدیم که درد را زیر دلم حس کردم که هر لحظه زیاد شده میرفت یکبارگی متوجه حجم زیاد خون زیر پایم شدم و چیغ کشیدم فکر کردم طفلم را از دست دادم و گریه کرده داد میزد سبحان تلاش میکرد مره آرام بسازد کمک های اولیه را برایم انجام داد و زودی به شفاخانه منتقل کرد خیلی ترسیده بودم که طفلم را چیزی نشود تنها دلیل زنده بودنم و تمام امیدم همین طفل

بود بعد از معاینه داکتر به سبحان گفت بخاطر پیاده روی بوده و یک مدت استراحت کند و جایی نرود
دوا نوشت که سبحان پشت دوا رفت که بعد از چند دقیقه یک داکتر که چادر بر سر داشت داخل شد و
گفت سلام احساس خوبی کردم سلام کردم و گفتم شما افغان استید؟

...بلی وقتی همکار هایم گفتند مریض افغانی داریم آمدم به دیدنت

...تشکر بسیار زیاد

....اولا خو شفا باشد دوما اینکه من پرونده ات را بررسی کردم باید خیلی مراقب ات باشی سگته مغزی
کوچک را سه روز پیش سپری کردی خودت را ناراحت نکن زیاد نگرده و استراحت باش اقلا یکماه
احتمال سقط ات ۶۰٪ است تا میتوانی خودت را تقویه کن و خوش باش

...تشکر داکتر هر کاری میکنم فقط کافی است طفلم را چیزی نشود

...با کار های که گفتم ان شاءالله چیزی نمیشود اما خودت را آماده هر حالت بکنی

درهمو لحظه سبحان داخل شد و گفت افرا دواهایت هم گرفتم که با دیدن داکتر چند لحظه به هم خیره
شدند سبحان سلام کرد و گفت مرجان تو اینجا؟

داکتر لبخند زد و گفت سبحان بعد احوال پرسی گفت تبریک باشه نمیفهمیدم ازدواج کردی. سبحان با
حالت تعجب به طرفم دید و ساکت ماند من صدا زدم خیر خانم داکتر بر شما سوتفاهم شده سبحان فقط
دوستم است سبحان لبخند تلخی زد و گفت بلی من هنوز ازدواج نکردیم داکتر عذرخواهی کرد و رو به
سبحان گفت مه اصلا باورم نمیشه تره اینجا میبینم چه شد که از افغانستان بیرون شدی گفته بودی سنگ
هم بیاره وطنم را رها نمیکنم

سبحان خندید و گفت بارش سنگ بهتر از آمدن طالبان است داکتر خندید و گفت بلی راست میگی خیلی
خوب شد که بیرون شدی اوضاع اصلا خوب نیست خب چه کار میکنی؟

...تا فعلا چیزی خاص نه کم وقت میشه آمدیم

...خیلی خوب

...تو هم اینجا داکتر شدی تبریک میگم

...بلی رئیس شفاخانه خیلی آدم خوبی است و از هر کشور داکتر مقرر میکند اگر میخواهی یکبار امتحان
کن تو که در خارج از کشور درس خواندی و تجربه کاری هم داری

...نمیدانم

...از دوست های پدرم است اگر میخواهی یک کاری میتوانم

...نمیفهمم اما نظر خوب است باید فکر کنم باشه پس برام احوال بده اینم کارتم است

...اوکی تشکر... خواهش میکنم رو به من کرد و گفت باز هم شفا باشد متوجه خودت زیاد باش

به خانه رفتم استراحت کردم روز ها سپری میشد و خود را تقویه میکردم باید خوب میبودم باید استوار میبودم یکماه سپری شد و حالم دیگه خوب شده بود سبحان هم در همان شفاخانه به کمک مرجان توانسته بود وظیفه بگیرد به معاینات رفتم و مرجان برام امید واری داد که طفلم حالش خوب است و دیگه احتمال سقط ندارم در طول این یکماه مرجان خیلی همراهی میکرد و دوست خوبم شده بود یکروز باهم بیرون رفتیم و گفت افرا میخواهم ازت یک چیزی بپرسم

...اوکی بپرس گلم

...امم راستش گپ های که میگم لطفا بین خود ما باشد

....اوکی نگران نباش میتوانی اعتماد کنی

....امم در زندگی سبحان کسی است؟

....امهم یعنی حدسم درست از آب درآمد

....لبخندی زد و گفت حدست؟

...تو سبحان را دوست داری؟

....گونه هایش گل انداخت و سرش را به علامه مثبت تکان داد

... در زندگیش کسی نیست اما شاید تو بتوانی او قطبی را از قطب یخی اش بیرون بسازی

....نمیفهمم اما میتپرسم

...از چه؟

...ازین که مره نخواهد

...خب چقدر وقت میشه دوستش داری؟

...از صنف دوم دانشگام

چشم هایم از تعجب گرد شد.. وای نزدیک به ۹ یا ۱۰ سال میشه

...اها اما این یک عشق یکطرفه است

...از کجا معلوم یکبار همایش حرف بزنی یا اصلا اگر میخواهی من همایش حرف میزنم

...نخیر نمیخواهم بداند برای من همین دوستی هم کفایت میکند

...اما تا چی وقت؟

...نمیفهمم

...خب باید از یک جایی شروع کنی کسی را که دوست داری نگذار...حرف در گلویم ماند و از تعجب شاخ در میاورم بلند شدم

...افرا چه شد؟

از عصبانیت دست هایم را به میز میزدم کسی که درست در میز روبه رویم نشسته بود دنیا بود سریع رفتم به سمتش گفتم تو چطو میتانی اینقدر راحت باشی؟ طرفم دید و لبخندش محو شد تعجب کرده معلوم بود انتظار دیدن مرا در اینجا و این رقم نداشت ترسیده نگاهم کرد و گفت افرا ببین من ..مهلت حرف زدن برایش ندادم و سیلی محکم به صورتش زدم که نگاهش به طرف شکم رفت و گفت تو حامله استی؟ اشک در چشم هایم حلقه زده بود گفتم بلی اما بخاطر تو مجبور استم این طفل را بدون پدر بزرگ کنم تو زندگی مره خراب کردی مه چه بدی در حقت کردم چرا چشمت دنبال مرد زندگیم رفت چرا؟!...دختری که همرايش بود گفت چه شده دنیا؟

...چیزی نیست توبرو من بعدا برایت میگم و او دخترت رفت گفت ببین افرا بابت او اتفاق واقعا متاسفم من نمیفهمم چطوری جبران کنم خیلی پشیمان استم

یک سیلی دیگه فدای گونه اش کردم من هیچ وقت روی کسی دست بالا نکرده بودم اما با دیدن این دیگه اعصابم دست خودم نبود و گفتم هرگز نمیبخشمت زندگیم را خراب کردی و رفتم سوار موتر شدم و با مرجان از آنجا رفتیم گریه میکردم مرجان تلاش میکرد آرامم کنه .اما او لعنتی زندگیم را خراب کرد اگر او نبود شاید حال با امیر بودم شاید اینقدر ناراحت نمیبودم شاید لبخند بر لب داشتم..مرجان گفت

...ببین افرا جگرخونی برایت خوب نیست به فکر طفلت باش تو نباید کاری کنی او را به خطر بندازی . به خانه رفتیم چند روزی سپری شد مادرم و پدرم به خرید رفته بودند و محمد و طوبا هم برای معاینه پیش داکتر رفته بودند دیگه چند روز دیگه طفلشان به دنیا میامد و جیران هم به مکتب رفته بود در خانه تنها بودم و خواب کرده بودم که زنگ دروازه زده شد چند بار به مشکل چشم هایم را باز کردم و رفتم دروازه را باز کردم با دیدن اینکه کی پشت در است خواب از سرم پرید و پیشانیم چین افتاد باز کردم و گفتم تو بی حیا اینجا چه کار داری چطوری آدرس را پیدا کردی اصلا هیچ حرف نزن برو گمشو نمیخواهم چهره نحس ات را ببینم با دیدنت حالم به هم میخورم و دروازه بسته کردم که گفت افرا لطفا فقط میخواهم همراه حرف بزدم واقعا خیلی مهم است

...ازینجه برو گمشو من هیچ حرفی با تویی حیا ندارم

...اما بعضی چیز ها است که تو نمیفهمی شاید با فهمیدنش همه چی تغییر کند خواهش میکنم یکبار دروازه را باز کن قسم میخورم که پشیمان نمیشی

دروازه باز کردم و حالت عصبی گفتم هرچه میگی زود بگو و گورت را گم کو برو
...میتوانم بیایم داخل؟

...نه نمیتوانی نمیخواهم با قدم هایت خانه ام را کثیف کنی

...درست است پس همینجا برایت میگویم و میروم

...زود حرفت را بگو وقت ندارم

...افرا اولش خیلی معذرت میخواهم میدانم خیلی بد کردم و خیلی اشتباه کردم اما ببین تو هر حرص که داری بالای من خالی کو نه امیر چون او گناهی ندارد

...او هم به اندازه تو گناهکار است حالم از هردوی تان بد میشه

...نخیر او هیچ گناهی ندارد این من بودم که آویزانم بودم او حتی به من نیم نگاهی نمیکرد او پسر مامایش بود کی بود مجید چند بار همراهیم گپ زده بود و گفته بود که تره دوست داره او شب هم مجید برایم زنگ زد و گفت اگر امیر را میخواهی اولین و آخرین فرصت است بیا و بدست اش بیار من آنقدر درین عشق ممنوعه امیر غرق شده بودم که فرق خوبی و بدی را فراموش کرده بودم وقتی به خانه امیر رفتم خیلی مست بود حتی رو پاهای خود تسلط نداشت مجید رفت و ما را تنها گذاشت خودم را خیلی برایش نزدیک ساختم

...بس کن نمیخواهم بشنوم تو هیچ حیا نداری و خواستم دروازه را ببندم گفت صبر کن باید بفهمی اینکه مه هرقدر خودم را برش نزدیک کردم اما او پسم زد. چین های پیشانی ام صاف شد

...یعنی چی؟

...ها افرا تو باید خیلی خوش باشی چون هیچ مرد در این دنیا یکی را اینقدر که امیر ترا دوست داره دوست نمیداشته باشد او خیلی مست بود اما مره پس زد و میگفت من جز افرا به کسی دست نمیزنم مره پرت کرد به طرف آینه و دستم زخمی شد او همه خون را که آنجا دیدی از دستم بود بعدش او همه صحنه را که دیدی خودم ساختم میفهمیدم صبح وقت تو میایی و بعد از او صحنه که ببینی امیر را ترک میکنی و امیر مجبور میشه با من ازدواج کنه اما اینطور نشد

...تو لعنتی چه میگی یعنی امیر به تو دست نزد؟

...نخیر او حتی در مستی اش هم تره میخواست از وقتی تو در شفاخانه آمدی و جای من منشی داکتر سبحان شدی ازت متنفر بودم خواستم اینطوری تلافی اش را ازت بگیرم اما بعد از او روز که فهمیدم حامله استی واقعا در این چند روز واقعا خیلی عذاب کشیدم نتوانستم تحمل کنم طفل تو هم مثل مه بدون پدر واقعی خود بزرگ شود نتوانستم ببینم تو هم مثل مادر مه تمام عمرت را غم بخوری واقعا متاسفم هر چه بگویی حق داری اما حقیقت هم همین است

... پس چرا روز که امیر قرار بود بر مه واقعیت ها را نشان بده نماندی و رفتی؟

... امیر آنقدر عصبانی بود چند بار بالای دست بالا کرد خفه ام کرد سرم را زخمی کرد در ضمن مره پس زده بود و خیلی حرف های بدی برایم گفت ترسیدم یا خواستم تو تلافی بتی نمیفهمم من نمیتوانستم درست فکر کنم تنها چیز که به نظرم منطقی آمد فرار بود

... تنفر انگیز آدم استی که در زندگیم دیدیم از اینکه گمشو برو هیچ وقت دیگه حتی تصادفی هم باهام مقابل نشو دروازه بسته کردم و در حالیکه گریه میکرد گفت واقعا معذرت میخواهم امیدوار استم مره ببخشی و رفت پشت دروازه نشستم گوش هایم صدا میداد مغزم را یخ گرفت دست و پایم از حرکت افتاده بود دیگه داشتم عقل خود را از دست میدادم یعنی حق با امیر بود و اای من چطو به حرف هایش باور نکرده بودم چطو بالایش اعتماد نکردم و اای دیوانه میشدم اشک هایم در کنترل نبود و گونه هایم را تر کرده بود شاید داشتم خواب میدیدم اما نه واقعی بود نفس گرفته نمیتوانستم از خانه بیرون شدم و در همو کنار دروازه نشسته بودم و به بدبختی های خود فکر میکردم که خودم بالای خود آورده بودم اگر به حرف های امیر باور میکردم حالا باهم میبودیم و ایقدر عذاب نمیکشیدیم گریه میکردم که طوبا آمد خیلی نگران شده بود و مدام میپرسید چه شده من زبانه را گویا بلعیده بودم و حرف زده نمیتوانستم به داخل خانه رفتیم خیلی ترسیده بود و گفت ترا خدا یک چیزی بگو برایم موردم از نگرانی چه شده کسی را چیزی شده؟ طفلت خوب است؟ افرا دیوانه ام نکو لطفا یک چیزی بگو

اولین قطره اشکم سر خورد و گفتم طوبا من خیلی احمقم همه چیز دروغ بود و

...چه دروغ بود افرا؟

...امیر

...امیر چه؟ یعنی چی امیر را چیزی شده افرا درست حرف بزن نمیفهمم چه میگی

...میگم دروغ بود همه اش نقشه بود تا مه و امیر از هم جدا شویم

...یعنی چی که نقشه بود؟

...امیر به من خیانت نکرده.. و همه چیز را برای طوبا گفتم چشمه‌هایش گرد شده بود ..گفتم امیر حتی وقتی مست هم بوده به او دست نزده و پشش زده در آغوش خود گرفتم و نوازشم میکرد و میگفت آرام باش عزیزم همه چیز درست میشه

...نه هیچ چیزی درست نمیشود همه چیز را با دست های خود خراب کردم همه چیز را خودم از بین بردم به امیر اعتماد نکردم و گریه میکردم و طوبا تلاش میکرد آرام کند بعد از نیم ساعتی که گریه کردم آرام شدم سرم دور میخورد دست و صورتم را شستم و تلاش میکردم خود را سر حال نشان بدم اما نشد دیدم طوبا با گیلان جوس به طرفم میایه و چشم هایم بسته شد وقتی باز کردم در شفاخانه بودم و سبحان و مرجان بالای سرم مرجان با نگرانی پرسید افرا حالت چطور است لبخند تلخی زدم و گفتم خوبم

..سبحان ترساندیما دختر چرا متوجه خودت نیستی لبخندی زدم و گفتم خوبم نگران نباش که یکبار حس بدی برم پیدا شد دستم را بالای شکم گذاشتم و گفتم وای طفلم خوب است؟ چیزیش نشده؟

..مرجان لبخند زد گفت آرام باش چوچه گگ کاملاً خوب است او هم مثل مادر خود خیلی قوی است ...خیالم راحت شد و نفس راحت کشیدم دیدم مادرم داخل شد وقتی مره دید خیلی خوش حال شد و آمد دستم را بوسه زد در لبهایش خنده و در چشم هایش اشک بود زیر های چشمش پف کرده بود و لب هایش خشک و ای مادرم را چه شده صبح که خوب بود بعد از چند دقیقه سبحان برایم یک آب میوه آورد و ازم خواست تا بخورم خیلی به مشکل نشستم آخ چقدر همه بدنم درد داشت وقتی آب میوه را خوردم سبحان درباره حالم پرسید که خود را چطور حس میکنم

...سرم و بدنم درد داره و خیلی خوابم میبره مادرم گفت بس است دیگه آنقدر خوابیدی که جان به لب ما کردی

..مگر چقدر خوابیدیم مادر؟

.... دو هفته است که خواب استی

...چشم ها از تعجب بیرون میشد بلندتر نشستم و گفتم چی؟؟

...سبحان گفت راحت بش افرا دو هفته در کما بودی احتمال سقط ات ۸۰ درصد شده بود و باید طفل را سقط میکردیم وگرنه تو را از بین میبرد

...سقط کردید؟

...نخیر طوباً نگذاشت سقط کنیم ما هم به امید خدا منتظر بودیم تا تو چشم هایت باز کنی که خدا را شکر زود بیدار شدی

....طفلم خوب است؟ ترا به خدا قسم سبحان برایم راستش را بگو

...ها خوب است

...نه نه نه طفلم را چیزی شده شما از من پنهان میکنید همین حال باید ببینم سیروم را از دستم بیرون کردم و سبحان از دوشانه ام گرفت و گفت افرا آرام باش طفلت صحیح و سالم است هیچ چیزیش نشدهنه نه باید به چشم های خودم ببینم اگر او را چیزی شود زنده بوده نمیتوانم

...اوکی درست است میبرمت به چشم های خود ببین اما تو آرام باش این برایت مضر است اگر به فکر خود نیستی به فکر طفلت باش

....کمی آرام شدم رفتیم به اتاق و به چشم هایم دیدم که خوب است صدای قلبش را شنیدم آخ که زیبا ترین صدای زندگی بود چقدر ازین صدا خوشم میاید یک طوری با شنیدنش برایم آرامش تزریق میشد اشک

در چشمهایم جمع شده بود مرجان دستم را گرفت نوازش کرد و گفت دیدی خیلی قوی مثل مادر خود است با چشم هایم تشکری کردم گفتم چی وقت میتوانم بروم ؟

...امشب را اینجا باش چون تازه به هوش آمدی فردا اگر حالت خوب بود مرخصت میکنیم

...نمیشه حال بروم خیلی خسته استم

...نه چون تازه به هوش آمدی باید از اینکه خطری تهدید نمیکند مطمئن شویم تو حالی یکان چیزی بخور خودت را تقویت کن ناراحتی و نگرانی را از خود دور کن اگر یک بار دیگر حمله سرت بیاید فکر نکنم طفلت توان تحملش داشته باشد اونوقت باید بین تو و طفلت یکی انتخاب شود یا شاید هم قبل از اینکه ما انتخاب کنیم طفل را از دست بدهیم بناء باید خیلی مراقب باشی ..چشم گفته و به کمک مادرم دوباره به اتاق رفتم پیرسان پدرم و اینا را کردم و پرسیدم که طوبا چرا اینجا نیست؟

...چون یک هفته میشه زایمان کرده از روزی که چشمت بسته شد اینجا بالای سرت بود تا روز زایمان حالت بد شده بود و خطر مرگ تهدیدت میکرد داکتر ها گفتند که بین تو و طفلت باید یکی را انتخاب کنیم ما هم طبعاً تو را انتخاب کردیم اما طوبا نگذاشت گفت که طفلت اگر نباشه تو تا ابد ما را نمیبخشی

...خیلی کاری خوب کردید مادر تنها نقطه مشترک من و امیر همین طفل است اگر این را چیزی میشد نمیتوانستم دیگر زندگی کنیم

...هنوز هم به امیر فکر میکنی

اشک هایم سرازیر شد و گفتم اصلاً مگه میتوانم فکر نکنم ؟

...ما هم میدانستیم اما تو هم برای من عزیز استی قسمی که طفلت برای تو است

... مرسی مادرجانم

...میخواهی با امیر چیکار کنی؟

...شما از کجا فهمیدید؟

...طوبا برای ما گفت

...عا مادر نمیدانم کاش به حرفهایش گوش میدادم کاش بالایش اعتماد میکردم

...گذشته ها گذشته دخترم من همان ابتدا هم برایت گفتم عاشقی فقط در دسر است تو اصلاً به این چیزها فکر نکن و خودت را ناراحت نساز امیر را هم فراموش کن شاید او هم زندگی خود را ساخته باشد از کجا معلوم

...نخیر مادر امیر نمیتانه کسی را جز من وارد زندگی خود بسازد او مره خیلی دوست داره

...اگر دوستت میداشت اگر واقعا عاشقت میبود بخاطرت میجنگید و نمیرفت

...اما من ازش خواستم برود

...او هم منتظر این بود که تو برایش بگویی برو و برود بگذریم افرا نمیخواهم تو درباره این موضوعات فکر کنی و ناراحت شوی این بار سوم است که خطر از سرت تیر شده بار دیگه را تحمل کرده نمیتوانم در همان لحظه پدرم و جیران و محمد آمدند جیران گریه کرده به آغوش گرفتم

...وای خواهرکم گریه نکن ببین کاملا خوب استم

...اگر چیزیت میشد باز چی خیلی ترسیدم

....هیسس آرام مره هیچ چیزی نمیشه تا وقتی اولاد های تره نبینم چیزیم نمیشه

با مشت به بازویم زد و گفت بسیار لوده استی اینجا پدرم و مادرم است پیشروی سبحان خو اقلا بشرم

خندیدم گفتم وای تا حال پشتم گریه میکردی ولی حال میزنی

...بس کنید دخترا حداقل از سبحان شرم کنید و همه خندیدیم

دو روز در شفاخانه ماندم دلگیر شده بودم بوی شفاخانه را دوست نداشتم با اینکه روز ها بدون خسته گی کار میکردم اما وقتی آدم مریض باشد بوی شفاخانه سر آدم خوش نمیخوره دو روز بعد مادرم شان وسایل را گرفتند و رفتند سبحان گفت افرا میخواهم همراهت حرف بزوم مادرم رفت و گفت در موتر منتظرت استیم

...افرا او دختر دنیا پیش تو آمد چی گفت که اینقدر حالت را بد ساخت ؟

...طوبا برای تو نگفت؟

...نخیر من مصروف پرونده های تو بودم در ضمن او هم حال خوشی نداشت اما تا آخرین لحظه هم کنارت بود خب بگذریم ازینا او لعنتی چرا پیشت آمده بود؟

...پس تو از کجا میفهمی که دنیا پیش من آمده بود

...چون به شفاخانه آمده بود و آدرس خانه ات را به بسیار عذر از مرجان گرفته بود مرجان قبل از دادن آدرست برایت تماس گرفته بود ولی جواب نداده بودی من هم در اتاق عمل بودم و تقریبا دوساعت بعد خبر شدم برایت زنگ زد اما جواب ندادی میخواستم بیایم که دیدم ترا اینجا آوردند

...که اینطور یعنی آدرسم را از مرجان گرفته اها من خواب بودم و مبايلم بی صدا بود

...باشه افرا نمیخواهی بگویی او چه میگفت نیم جان شدم از نگرانی

...امیر به من خیانت نکرده

...چیپی یعنی چطو؟

...یعنی همه اش دروغ و نقشه بوده چیزهای که امیر گفت و مه باور نکردم در اصل حقایق همونا بود

...یعنی دنیا تهمت کرده بود؟

...ها لعنتی با دروغ خود زندگیم را خراب ساخت

...وای افرا من برایت چند بار گفتم... حرفش را قطع کردم و گفتم لطفا چیزی نگو مه خودمم حال خود
را نفرین میکنم چطو بالای امیر اعتماد نکردم

...خب حالا چی میکنی؟ برایش میگی؟

...نمیفهمم چطو رویم شود تا همایش مقابل شوم خیلی ناراحتش کردیم

...افرا ببین هر تصمیمی که میگیری من همراهی استم و ازت حمایت میکنم

...مرسی که استی

...تو خیلی برایم با ارزش استی نمیخواهم باز هم ناراحتی ات را شاهد باشم فکر کو بعدا تصمیم بگیر اما
امیر حق مسلم اش اس تا از وجود این طفل آگاه شود

...میدانم میخواهم برایش زنگ بزنم ازش معذرت میخواهم میفهمم او مره خیلی دوست داره و برمیگرده

در چهره سبحان یک ناراحتی را دیدم ترس از دست دادن مره آخه این چه دوست داشتن است

...ببین سبحان ناراحت نشو

...نمیشوم افرا تو به فکر مه نباش همین که تو خوش باشی و لبخند بزنی برمه کافی است مه تره بیشتر
از خواستن دوست دارم.

...سبحان لطفا اینطور نگو

...بگذریم ازین موضوعات تنها چیز که فعلا مهم است صحتت است تو به بقیه چیز ها فکر نکن

...ببین از من کرده بر تو گزینه های خوبی است از دوست داشتن مه کرده عشق های بزرگی بر تو
است که تا حالا متوجه نشدی

...ههه چه میگی یعنی من کدام عاشق پنهانی دارم که خبر ندارم؟

با لبخند که رو لبم آمده بود

...اها مرجان است از سال دوم دانشگاه فکر کن از سن ۱۹ یا ۲۰ سالگی تا هنوز اما لطفا از دهنه ات بیرون نشود که من برایت گفتیم

...این را خودش بر تو گفت

سرم را به علامه مثبت تکان دادم و انگشتم را تهدیدوار بلند کرده گفتم

...اها اما لطفا نگویی که من گفتیم بر مه تاکید کرد که تو خبر نشوی

....یعنی تا حالی او را فراموش نکرده

....چی را؟

...بگذارش بعدا برایت میگم داستانش طولانی است

...نه نه بگو من از نگرانی میمیرم بخدا

... مریض دارم در ضمن محمد شان هم پایین منتظر تو استند

...اما میفهمی اگر مه نفهمم از کنجکاوی خوابم نمییره

...ههه اوکی اما شب بعد از غذا در همو جای همیشه گی میریم کمی حال و هوای تو هم عوض میشود

....ها خیلی خوب میشود پس ساعت ۹ منتظرت استم بیایی...اوکی

به خانه رفتم طوبا دم دروازه آمد و به آغوش گرفتم چشم هایش اشکی شده بود نمیفهمم بخاطر خوشی بود یا بدبختی هایم واقعا ازش متشکر بودم مثل زهرا همیشه همراهیم بود و ازم حمایت میکرد

...بس کن طوبا ببین کاملا خوب استم مره هیچ بلای هم نمیزنه

...بیایید داخل صدرا جان از صبح که منتظر عمه خود است و نمیخوابد

...وای من این را میخورم دویده به سالون رفتم مادرم صدا زد افرا آهسته تو هر قدر بزرگ هم شوی حال و هوای طفلانه ات را دور نمیکنی همه خندیدند به سالون رسیدم نشستم و صدرا را به آغوش گرفتم آخی که چقدر خورد بود چقدر جیگرک بود بوسه باران اش کردم مادرم صدا میزد بس کن افرا طفل نوزاد است میکوشی اش ایقدر ماچ کرده

... اما مه این را دلم میشه بخورم محمد گفت اها خواهر جان پسر مه خوردنی نیست بخدا خام پوستت میکنم

با خنده گفتم

...والی ببین از حال دفاع میکنه همه خندیدیم . چقدر این طفل خوش آیند بود واقعا بر ساعتی که در آغوشم بود درد ها و غم هایم را فراموش کرده بودم چقدر بودنش برایم آرامش میداد چقدر بوی خوبی میداد بلاخره بعد از یکساعت به زور ازم گرفتنش که همو لحظه آخر هم یک بوسه محکمش کردم که محمد گفت بس اس افرا شاراندی پسرکم را دیگه برت نمیتمش

...ها نمیتمی هههه .به اتاقم رفتم حمام کردم غذای چاشت مادر سبحان برای ما آورد تشکری کردم به آغوش گرفتم و گفت خدا را شکر که خوب شدی نمیفهمم اما مادر سبحان خیلی مره دوست داشت همیشه مره به آغوش میگرفت و گاهی اوقات هم چشم هایش اشکی میشد من هم چیزی نمیگفتم غذا خوردم خانه اونها هم در همین نزدیکی های ما بود و میشد پیاده رفت او رفت من هم رفتم به اتاق صدرا و در خواب تماشایش میکردم و گاهگاهی بو میکشیدمش بعد از امیراولین باری که آرامش ته وجودم حس میکردم کاش امیر میبود چقدر اطفال را دوست داشت چشم هایم اشکی شده بود و یک قطره اشکم بر گونه ام افتاد ما کی به این حال و روز افتادیم آه زندگی .. سال گذشته چقدر خوشحال بودم دانشگاه میرفتم با سارا کلی برنامه برای عروسی اش داشتیم امیر هم بود اصلا تصور این وضعیت را خود را نمیتوانستم حال سارایم نیست زیر خروارهای خاک خواب است از امیر کیلومترها دور استم و با طفلی که هنوز بدنیا نیامده چند بار تا لبه مرگ رفت در یک خاک بیگانه تنها استم کی فکرش را میکرد ما ایرقم از هم جدا شویم . همینطوری در افکار خود غرق شده بود و نفهمیدم که طوبا چی وقت کنارم آمده دستم را گرفت و با دست دیگرم اشک های خود را پاک کردم گفت نگران نباش افرا همه چیز خوب میشود تو هم طفلت را صحیح و سالم به آغوش میگیری و شک ندارم که آن روز امیر هم کنارت مییابد

...اما خیلی دلش را شکستیم

لبخند خواهرانه برویم زد و دستم را مابین دست های گرم خود فشار داد و گفت

...عشق او بر تو بیشتر ازین چیز ها بود مه دیده بودم در چشم هایش آتشی که در چشم های او با دیدن تو و یا شنیدن اسم تو مشاهده میشد مه تا حال در هیچ چشم ندیدیم عشق شما فراتر از این چیز هاست نگاهم را به سمت پنجره دادم هوا ابری بود و آسمان مثل من بغض کرده بود گفتم

....بلی میدانم خیلی دوستم داره مه هم خیلی دوستش دارم اما اگر مره نبخشه یا دوباره برنگرده یا اگر کسی دیگه در زندگیش آمده باشد

...نگران نباش افرا به خدا توکل کن همه چیز خوب میشود

لبخند زدم و دست دیگرم را هم بالای دستش گذاشتم و گفتم

...مرسی که هستی در همان لحظه تماس زهرا آمد وصل کردم کمی باهم حرف زدیم و خیلی برایم تاکید میکرد تا تشویش نکنم جیران هم آمد و همه باهم نیمساعتی گفتیم و خندیدیم. میخندیدم اما نه از دل فقط اینکه خانواده ام بیشتر ازین نگران من نباشد شب بعد از غذا همه به اتاق های خود رفتند و سبحان هم آمد باهم رفتیم در همان رستوران که دایم میرفتیم بگو دیگه که از کنجکاوای مردم

...اها ديگه باز حس کنجکاوی تو گل کرده

خندیدم و گفتم

...البته ديگه تا نفهمم بخدا خواب به چشمم نميآيد

...این را فعلا بگذار کنار اول درباره تو حرف ميزنم چيکار ميکني؟

...آی سبحان لطفا بان ديگه قول دادی که ميگی اول تو بگو

...ها ديگه تا نفهمی پشتم را رها نميکني

...مگر جز این انتظار داشتی؟ و هر دو خندیدیم خب بگو ديگه سبحان بايد عذر کنم تا بگویی

...نه افرا راستش من و مرجان در زمان دانشگاه یک مدت کوتاه باهم بودیم خیلی مغرور بود و اصلا مثل ديگر دختر ها که با عشق شان ميباشد با من نبود دوسال باهم بودیم اما يکبار هم برم نگفت دوستم داره همش دعوا تا اينکه بعد دوسال بدون خبر از مسکو رفت و هيچ خبری براي من نداد حتى لازم نديد براي من بگويد و سال اخير دوباره برگشت من بعد از او با هيچ دختری دوست نشدم خیلی تلاش کرد تا ببخشمش و رابطه ما را از سر بگيريم اما نشد ديگه خیلی دلم را شکسته بود من هم بعد از فراغت به افغانستان برگشتم

...وااای چه داستانی هنوزم نسبت به او حسی داری؟

....افرا ببين من تره... حرفش را قطع کردم گفتم لازم نيست بگویی تو هم ميدانی مه هم که این عشق نيست رابطه من و تو فقط دوستی است و بس ببين تو اشتباه ميکني عشق اينطور يک چيز نيست

...افرا من خیلی خوب ميدانم عشق چيست اما اگر تو همينطوري ميخواهی من راضي استم فقط تو خوش باشی بر من کافي است

...سبحان اينطور نکن لطفا من شرمنده ميشم پيشت ببين مرجان خیلی دختر خوب است خود را به آب و آتش ميزند تا تو را بدست بيارد اگر قبلا دوستش داشتی و برای خوشگذرانی همرايش نبودی ميتوانی دوباره او عشق را در قلبت سبز بسازی

....خوشگذرانی ني افرا راستش من هيچوقتی دوست دختر نداشتم مرجان اولی و آخري بود خیلی دوستش داشتم اما خیلی غرور کرده و خیلی مره جور داده

...اما تا حالا دوستت داره عشق تو مانع این شده که کسی را در زندگی خود راه بدهد و يا ازدواج کند

...ميدانم اما خیلی مغرور است این غرور اش در مقابل هيچ کس نيست فقط بر مه است ببين سه ماه شد نمیتوانست بيايد و براي من بگويد ببين حتى بر تو گفته ولی نخواسته من بدانم

....تو دوستش داری؟

...نمیدانم افرا واقعا نمیدانم بگذریم این موضوع را تا همینجای بگذاریم خب تو چی میکنی با امیر حرف میزنی؟

...نمیدانم !!

...بگیر برایش زنگ بزن برایش بگو

...اگر رد ام کند یا بخواد طفلم را ازم بگیره؟

...فکر نمیکنم افرا چون من عشق امیر را نسبت به تو دیدیم محال است ازت بگذرد

....یعنی میگویی همرايش حرف بزنم؟

...اگر از عشقت نسبت به تو مطمئن نبودم هرگز این را برایت نمیگفتم

لبخند زدم گفتم برایش زنگ بزنم؟

...بزن اصلا همیال زنگ بزن

خوشحال شدم فونم را بیرون کردم و نمبرش آوردم نفس عمیق گرفته برایش زنگ زدم تا آخرین بوق رسید ولی جواب نداد ناراحت رو به سبحان کردم و گفتم جواب نمیده

....خب حتما کار داره یا فونش پیشش نیست یکبار دیگر هم تلاش کن .

بار دوم زنگ زدم که بعد چندتا بوق وصل شد ضربان قلبم بالا شده بود و دست هایم سرد شده بود که با صدای مادرش آتش درونم خاموش شد

...تو به کدام روی ات به پسر زنگ زدی؟ آنقدر ناراحتش کردی کفایت نکرد؟

...سلام مادر جان

...به من مادر نگو مه و تو هیچ رابطه نداریم

...میدانم ازم ناراحت استید اما مه باید همراهی امیر حرف بزنم

...وا در مورد چی میخواهی با پسر حرف بزنی دیگر پشت پسر را رها کن

...ببینید بسیار موضوع مهم است باید برایش بگویم

...چی موضوع است که اینقدر مهم است باز جنجال تازه میخواهی برای پسر بسازی؟

دیگه رو اعصابم راه میرفت گفتم ببینید یک موضوع مهم است که مربوط مه و امیر میشه باید همراهی صحبت کنم

...بس کن دیگه دختر پشت پسرم را رها کن بگذار در زندگی خود راحت باشی امیر دیگه تره فراموش کرده ازدواج کرده و شاید به همین زودی ها صاحب فرزند هم شود

آرزو میکردم خواب باشم و دروغ باشد سینه ام سنگین میشد و من آتش میگرفتم آرزو میکردم کابوس باشد و یکی تکانم بده تا بیدار شوم اما زهی خیال باطل ، چشم هایم را روی هم فشار دادم و گفتم

...شوخی میکنید بخاطر که مره متوجه اشتباهم کنید سر به سرم میکنید ؟

...نخیر دختر جان من نه با تو شوخی دارم نه چیزی امیر ازدواج کرده خیلی خوش هم است اگر چی که مطمئن استم دوستش نداشتی اما اگر کمی برایت ارزش داشته دیگه پشتش را رها کن اگر کمی غرور داری دیگه دنبال پسرم نیا سایه تاریک ات را از زندگیش دور کن این را به عنوان یک مادر ازت میخواهم لطفا دیگه در زندگی پسرم حتی اتفاقی هم نیا خدا نگهدارت و زنگ را قطع کرد چشم هام اشکی شده بود دیگه شکستم هم خودم هم غرورم این من چه شنیدم امیر ازدواج کرده پس آنهمه عشقش چه شد ..سبحان گفت چه شد افرا برایت چه گفت ؟

...سبحان خواهش میکنم هیچ چیزی نپرس و مره فقط به خانه برسان

سبحان هم کاری که گفتم کرد چیزی نمیگفتم فقط اشک هایم به گونه ام میافتاد رسیدیم بدون اینکه حتی خداحافظی کنم از موتر پیاده شدم و خود را به اتاق رساندم ...

امیر :

از حمام بیرون شدم که مادرم هول زده نگام کرد

..چه شده مادر کسی برایم زنگ زده ؟ مایلیم را رو میز گذاشت گفت نخیر الارم مایلیت بود تو به این چیز ها فکر نکن بخواب فردا خاله ات شان میایند باید زودتر بیدار شوی برایم کمک کنی

یک شک در دلم بود چرا مادرم اونطوری گفت آخه من که الارم مایلیم را اف مانده بودم مایلیم را باز کردم دیدم واقعا الارم اف بود یعنی مادرم چرا دروغ گفت در مایلیم چه چکار داشت حسی در دلم آمد شاید افرا زده باشد به لیست تماس ها رفتم اما نمبری نبود ها دیگه من همین آدم احمق استم منتظر زنگ آدمی استم که به چشم هایم دیده دیده گفت دوستم نداره و ترکم کرد بیخیال شدم لباس هایم را تبدیل کردم و در جایم رفتم اما فکرم پیش افرا بود نمیدانم چرا اما در این چند روز خیلی به یادم میامد گاهی اوقات دلم میشد برایش زنگ بزنم اما وقتی حرفایش مخصوصا در ترمینال به یادم میامد منصرف میشدم رفتم و خوابیدم اما هر بار که چشم بسته میکردم افرا را به خواب میدیدم هر بار همان خواب تکراری من و افرا با یک طفل در یک جای سرسبز استیم به تفریح رفتیم من دو تا قندی پشمک میخرم اما تا میبینم افرا و طفل نیست بسیار بیروبار میشود آنجا و هر قدر افرا گفته صدا میزنم و میان مردم میگردم پیدایش نمیکم افرا را صدا زده در جایم نشستم از عرق کاملا تر شده بودم آخه این چه خواب است که میبینم این خواب ها اکثر اوقات میدیدم اما امشب هر بار چشم میبستم افرا را در خواب میدیدم نمیدانم امشب مرا چی شده بود صبح از خواب بیدار شدم و به کمک مادرم رفتم وقتی غذا ها و اینا آماده شده بود ساعت ۸ شب

شد رفتم به اتاقم و استراحت کردم مادرم مدام صدا میکرد برخیز لباس هایته بپوش و بیا خاله ات و اینا آمده اند اصلا نگذاشت استراحت کنم کلافه بلند شدم و فقط بخاطر اینکه مادرم در این وضعیتش ناراحت نشود پایین رفتم تا آخر شب را به سختی سر کردم و بلاخره رفتند خیلی خسته بودم به اتاقم رفتم و میخوام استراحت کنم مادرم آمد و کنارم نشست گفت پسرم میخوام یرایت یک چیزی بگویم...
وا مادر هرچه میگی خیلی زود بگو واقعا خسته ام میخوام بخوابم فردا قرار است در شرکت یک جلسه مهم داشته باشیم

...درست است پسرم پس واضح میگم من در مورد تو و سحر با خاله ات حرف زدم

شوکه زده در جایم نشستم و گفتم چه کردید؟ کمی چهره اش نگران شد و گفت پسرم سحر دختر خوبی است درس خوانده و برای خودش کار و وظیفه هم دارد مناسب خانواده ما هم است
عصبی گفتم خب؟

...پسرم دیگر نمیخوام اینطوری تنها باشی با سحر ازدواج کن و زندگی را بساز

عصبانی شده بودم یعنی چی که بدون اینکه من حتی بفهمم برایم تصمیم گرفتند عصبی بودم و میزان صدایم هم بالا رفته بود.. یعنی چی مادر شما به کدام حقی بدون اینکه حتی مره بگویید با خاله حرف زدید مگر من ازتان خواسته بودم مگر من از تنهایی شکایت کردیم

...پسرم آرام باش بس است دیگه تا کی میخواهی اینطوری تنها باشی؟

...تا ابد من کسی را در زندگیم نمیخوام با خودم تنهایی خوشحال ام

...هنوز هم او دختر را فراموش نکردی مگر نه؟؟؟ صدای هردوی ما بلند شده بود و گفتم بس است مادر نمیخوام دیگر درباره ازدواج همراه حرف بزنی من نمیخوام

...اما چرا پسرم بخاطر او دختر لعنتی زندگی را خراب میسازی

...بس اس مادر او دختر نگو

...پس چی بگویم ببین چه به روزت آوردی تا پای مرگ رفتی برگشتی یکماه بستری شدی از خانه به شرکت از شرکت به خانه نه دوستی نه جای رفتنی همیشه مصروف پرونده ها بس است دیگه تا کی میخواهی این طور خودت را عذاب بدهی

چشم هایم را روی هم فشار دادم و از بین دندان های چفت شده تم گفتم

...مادر بس کن

صدایش بلند شد و عصبی شد

...بس نمیکنم بخاطر او دختر یکماه در شفاخانه روانی بستری بودی کفایت نمیکند؟ بخاطر یک عشق چه به روزه آوردی

....مادر موضوع را به افرا ربط نده

...بس به کی ربط بهم تنها مقصر این وضعیتت همو دختره است بگو که فراموشش نکردیم بگو که با بدی های که کرده هنوز هم میخواهیش

....یعنی خیلی میخواهی بفهمی پس بفهم مه هنوزم افرا را دوست دارم و فراموشش نکردیم هیچوقتی هم نمیخواهم فراموشش کنم نمیخواهم جایش را به کسی بتم و بس دیگه کشش نده تمامش کن حال هم اگر اجازه بتی میخواهم بخوابم خیلی خسته استم . کمپل خود را به رویم کش کردم و رویم را هم زیر کمپل پنهان کردم چند دقیقه نشست و صدایم زد اما جوابی ندادم گفت باشه هرچه تو میگی چراغ را خاموش کرد و رفت در جایم نشستم رفتم از الماری ام دستمال گردن افرا را آوردم بو کردم هنوزم بویش را میداد وای افرا ما چی کار کردیم که به این حال افتادیم آخه چرا با من اینکار را کردی من که خیلی دوستت داشتم چرا بالایم اعتماد نکردی چرا دوستم نداشتی چرا باورم نکردی من کجا کم گذاشتم برایت ...

افرا:

یکماه شده بود که شب و روزم را در اتاقم سپری میکردم از عالم و آدم دل کنده بود همیشه خودم را مصروف درس های خود میکردم نمیفهمم از زندگیم فرار میکردم یا از عشق خود یا هم از اینکه چرا به امیر باور نکردم یا شاید هم از بی وفایی امیر اما تا کجا میرفتم تا کجا فرار میکردم خب این حقیقت است که باید همایش مقابل شوم و بپذیرم باید قوی ایستاد شوم تا زانو بزنم باید از یک جایی شروع میکردم اگر اینطور ادامه میدادم افسرده میشدم بعدش تا چند ماه دیگه طفلم به دنیا میامد باید روحیه خود را خوب بسازم بلاخره توانستم از بستر خوابم بلند شوم سخت ترین شب ها را سپری کردم مگر نمیگفتی مره دوست داری نمیگفتی که هرگز ازم منصرف نمیشوی اما حرفی نیست چون دیگر برایم مهم نیست به حمام رفتم دوش گرفتم به طرف خود در آیینه دیدم چقدر با افرا ۴ ماه قبل تفاوت داشتم خیلی لاغر شده بودم و اما شکمم بزرگ شده بود گاهی اوقات از خانواده ام خجالت میکشیدم چشم هایم حلقه زده بود و پف کرده شده بود نخیر نباید زانوی غم در بغل بگیرم مه آدمی نیستم که یک مرد بتواند مره از پا دربیارد باید به پای خود ایستاد شوم نگاهم رفت به گردنم هنوزم گردنبنند ستاره ام که امیر داده بود برایم در گردنم آویزان بود لمسش کردم و ناخودآگاه چشم هایم بسته شد همان لحظه که امیر این را برایم آویزان کرده بود در ذهنم مجسم شد و لبخند زدم و گفتم دوستت دارم اما عشقت مره ناتوان نمیسازد بیرون شدم لباس هایم را پوشیدم و آرایش کردم دیگه افرای که باید باشم شدم لحظه آخر چشمم به گردنبنند افتاد دست بردم سمتش اما درش نیاوردم نمیدانم چرا اینکه مه او را زیاد دوست داشتم؟ یا اینکه امیر برایم داده بود؟ یا هم اینکه او گردنبنند برم آرامش میداد واقعا هم مثل فیلم های جادویی هر وقتی حالت بد میبود گردنبنندم را لمس میکردم و آرام میشدم خب به هر صورت پایین رفتم همه با دیدنم تعجب کردند مادرم لبخند زد و گفت بیا صبحانه بخور با دیدن مه روحیه همه عوض شد و با بگو و بخند صبحانه خوردیم بعد از صبحانه کورتی مه پوشیدم و قرار بود به شفاخانه بخاطر تعیین جنسیت طفلم بروم پدرم

آمد و به آغوش کشیدم و گفتم حالا افرای مه شدی و ثابت کردی دختر عزیز سلطانی استی لبخند زدم و گفتم

.... قوی بودن را از شما یاد گرفتیم بعدش با طوبا راهی شفاخانه شدیم در طول راه چند بار گفتم و خندیدم طوبا گفت افرای حالت خوب است؟

....حتی اگر نباشد هم خود را خوب میسازم

....ها خیلی خوب است اما تو با امیر حرف زدی؟ حالا که میدانی تقصیر نداشته

لبخندم که داشت از رو صورتم محو میشد گفتم طوبا چند بار بگویم که نمیخواهم دیگه این موضوع را باز کنم هی میپرسی

...اما چرا افرای مگر نگفتی همایش حرف میزنم پس چه شد برش زنگ نزدی؟

...طوبا!!!

...چیه راست میگم یکماه شد خودت را قفل کردی با من هم حرف نمیزنی

...طوبا لطفا کشش نده امیر رفت تمام شد همینقدر

نزدیک شفاخانه بودیم و موتر را پارک کردم پیاده شدیم آمد از دستم گرفت و گفت یعنی چه که تمام شد تو چه میگی چرا درباره طفل برایش نگفتی؟ ببین بخدا قسم خودم برایش زنگ میزنم همه چیز را میگم

عصبی چشمهایم را روی هم فشار دادم آخه چرا هیچکس پشت این موضوع را رها نمیکنه تا مره کمی آرام و تنها گیر میارن هی میپرسن با عصبانیت گفتم

...چون کسی که تو درباره اش بسیار نگران استی ازدواج کرده و به زودی بچه دار هم میشه حالا فهمیدی او خیلی وقت است که مره فراموش کرده و زندگی خود را ساخته تو هم غلط میکنی که زنگ میزنی دیگه هم نمیخواهم اسمی از امیر برایم بگیری و راه خود را گرفته و رفتم بعد از چند دقیقه که فکر کنم طوبا از شوک بیرون شد آمد چهره اش در هم بود او هم انتظار چنین کار را از امیر نداشت باهم به اتاق معاینه رفتیم سبحان با دیدنم حیران شد و گفت افرای خوبی کم پیدا استی نگرانت شده بودم..لبخند زدم و گفتم خوب استم بی خودی نگران نباش مره چیزی نمیشود

...خوش شدم اینکه دوباره مثل قبل مبینمت

مرجان هم با دیدنم خوشحال شد به اتاق معاینه رفته بودم خیلی استرس داشتم تا جنسیت طفلم را بفهمم مخصوصا وقتی صدای قلبش را شنیدم ضربان قلبم تندتر شد داکتر گفت تبریک باشد طفلت دختر است با شنیدنش لبخند زدم خیلی خوشحال شدم برایم جنسیتش مهم نبود فقط اینکه سالم باشد مهم بود اما اینکه فهمیدم صاحب دختر میشم خیلی خوشحال شدم اما با فکری که در سرم آمد لبخندم آهسته آهسته محو میشد به یادم آمد که امیر خیلی دوست داشت دختر دار شویم حتی اسمش را هم انتخاب کرده بود به همان

روز داشتم فکر میکردم و اشک در چشم هایم حلقه زده بود که با تکان داکتر به خود آمدم خانم افرا خوب استین؟

...اها خوبم

...فکر کنم از جنسیت طفل تان ناراحت شدین

..او هوو نی برعکس خیلی هم خوشحال شدم فقط یک خاطره به یادم آمد

..افرا جان خیلی مراقب خودت باش میدانی که حامله گی خیلی پرخطر را داری کوچکتترین بی توجهی ات به ضرر ات است

...میدانم شما اصلا نگران نباشید

از اتاق معاینه بیرون شدم سبحان مرجان و طوبا منتظر بودن لبخند بر لبم بود و گفتم دختر است همه شان به آغوش کشیدم و تبریکی دادند مرجان گفت والله که من خیلی گرسنه شدیم دهن ما را خوشترین میکنی؟

خندیدم و گفتم مگر میشه نکنم بعدش همه ما به رستوران رفتیم که برعکس انتظار ما آنها برایم برنامه چیده بودند حتی کیک هم گرفته بودند خیلی تلاش میکردم خوش باشم و مدام میخندیدم تا حال بد که در درون ام بود معلوم نشود کیک را پیشم گذاشتند بعد شمع را پف کردم و قطع کردم بعد از دور های که در شهر زدیم به خانه برگشتم اول مرجان را به خانه اش رساندیم نزدیک خانه طوبا هم پیاده شد و فروشگاه کار داشت و گفت منتظرش نباشیم چون محمد میاید و ما و سبحان ماندیم مره به خانه رساند و گفت افرا بگو برایم او شب مادر امیر برایت چی گفت روزهایت خودت را از همه قایم میکنی واقعا نگرانت شدم

...درموردش فکر نکن سبحان مهم نیست

...افرا ما باهم دوست نیستیم؟

..استیم اما..

...اما ما نداریم بگو ببینم چه شده

دیگه حوصله ام به صفر کشیده بود و مدام ازین رفتار های همه واقعا خسته میشدم

...امیر ازدواج کرده

...چه؟ نه امکان نداره این را خودش برایت گفت؟

...نخیر مادرش

..خب با خودش حرف بزن اینطوری که همیشه شاید دروغ گفته باشد

...فکر نکنم چون روزی که امیر رفت برایم گفت که روزی پشیمان میشی و برمیگردی اما اون روز من دیگر تره نمیخواهمت و دیر میشده باشد مطمئنا همین منظورش بوده.

..یکبار با خودش حرف بزن افرا موضوع زندگی طفل است باید برایش بگویی

...او به این طفل نیاز نداره چون قرار است به زودی بچه دار شود ببین سبحان مه گذشتم مه به خودم برگشتم دیگه امیر برایم وجود ندارد بگذار خوش باشد و زندگی کند مه هم به زندگی خود ادامه میتم مه به این زندگی بدون او کنار آمدیم لطفا هی در موردش نپرس و حاله را خراب نساز

...پس میخواهی چیکار کنی؟

..مول بقیه مردم زندگی میکنم و دختر مه بزرگ میکنم

..خوبه اما به یادت باشد که من هنوز هم سر گیم استم اگر میخواهی ...

سر حرفش پریدم و عصبی غریدم ..نمیخواهم سبحان مه در زندگیم تنهایی خوشحال استم درست که امیر همراهم بدتا کرد اما من کاری که او کرد را نمیکنم مه انتظار ندارم که یکی بیایه مره تکمیل کنه مه به خودم تکمیل استم بس است چرا همه تان هی سر من فشار میارید

...باشه عصبی نشو اوکی دیگه حرفش هم نمیزنیم هر چه تو میگی

..باشه پس فعلا خدانگهدار

...خوش شدم که افرا قبل را دوباره دیدم همیشه همینطوری عصبی و دیوانه در عین حال خوش باش

....ها دیگه خوب بلد استی چی قسم لبخندم بیاری

...خب دوست ها که باید بدانند

از موتر پیاده شدم وبه خانه رفتم غذا خوردم و بعد بگو و بخند های که کردیم دواي خود را خوردم و به اتاقم رفتم واقعا ازین که هر بار سبحان برایم اظهار محبت میکرد و نگاه هایش به طرفم معذب میشدم در ضمن بهترین دوستم بعد از سارا مرجان شده بود که عاشق سبحان بود عشق یک روزه و دو روزه هم نبود بلکه چندین ساله بود نمیتوانستم بین او دوتا قرار بگیرم یا اینکه بخاطر مه مرجان ناراحت شود پس بهترین کار این بود ازینجا بروم و به پیشنهاد که زهرا درباره بوریسیه برایم داده بود جواب مثبت بتم در خانه مشوره کردم پدرم و اینا همه جواب مثبت دادند اما تنها مخالفت را مادرم میکرد و شب در اتاقم آمد گفت تو اونجا بری چی میکنی طفلت هم که به دنیا میاید..دست اش را بوسیدم و در حالیکه نوازشش میکردم گفتم مادر آنجا برایم خوب است مه نیاز دارم یک مدت تنها باشم در ضمن از بابت مه نگران نباش زهرا که هست آنجا

...اما تنهایی چکار میکنی؟

..مادر اتفاقات که در این چند ماه سپری کردم به اندازه ۴۰ سال تجربه گرفتم درس میخوانم کار میکنم شاید بعد از اینکه طفلم به دنیا آمد برگردم یا از کجا که شما هم بیایید

...دخترم مه به تصمیم ات احترام دارم اما کی میخواهی درباره طفلت به امیر بگویی حال خو برایت ثابت شد که بی تقصیر بود

وای خدایا باز هم رسیدم به همو نقطه چرا امروز که کنی حال را خوب میبینند هی همین موضوع را یاد میکنند با التماس گفتم

...مادر لطفا دیگه اسم امیر را برایم نگیر دیگه تمام شده

...یعنی چی که تمام شده؟

باید بر مادرم میگفتم تا دیگه خلاص میشد تا دیگه این فشار ها از سرم دور میشد تا دیگه هی بر من اسم امیر را نگیرن لب تر کدم

...مادر امیر دیگه مره نمیخواهد از مه گذشته و زندگی خود را ساخته ازدواج کرده لطفا دیگه تمامش کنید

رنگ مادرم عوض شد معلوم شد که ناراحت شده اما لبخند زد گفت برود به درک اصلا برش فکر نکن هرچه میخواهی و هرکجا میخواهی بروی بکن و برو

خدا را شکر که مادرم کشتش نداد و خیلی زود کوتاه آمد

...کاش از اول به حرفت گوش میدادم و دنبال امیر نمیرفتم

...نه دخترم اینطوری نگو تو دنبال امیر نرفتی دنبال عشقت رفتی سمتی رفتی که قلبت بردت دستش را گذاشت رو شکمم گفت ببین این هدیه خداست به تو عشقت اینجاست ...بعدش همدیگر را به آغوش گرفتیم.

امیر:

زمان زایمان مادرم رسیده بود در شفاخانه خیلی ترسیده بودم و مدام دعا میکردم تا مادرم را چیزی نشود بعد از افرا نمیتوانستم تحمل کنم بعد از ساعت ها انتظار بلاخره عمل تمام شد و مادرم بیرون شد طفل هم که یک دخترک بود بردند برای معاینات و ماهم منتظر به هوش آمدن مادرم ماندیم تا بلاخره فردایش به هوش آمد داکتر هم گفت که خطر رفع شده و چند روز در شفاخانه ماند و خدا را شکر طفلک هم هیچ علایم از بیماری مادرم را نداشت . همین طوری روزها سپری میشد و من خواهرکم یاسمین را خیلی دوست داشتم وقتی به چهره اش نگاه میکردم آنقدر معصوم بود که تمام غم هایمه فراموش میکردم در چهره او افرا را میدیدم گاه همایش درد و دل میکردم حرف میزدیم خیلی شیرینک بود در ضمن در این

مدت ها رفت و آمد سحر هم خیلی زیاد شده بود و مدام در اطراف من میپلکید میدانستم حتما مادرم برایش گفته تا به فکرش اگر من با کسی باشم میتوانم افرا را فراموش کنم اما افرا در رگ رگ وجودم بود حتی اگر میمردم باز هم نمیتوانستم از ذهن و دلم بیرونش کنم سحر مدام به خانه و شرکت میامد چون رشته اش تجارت بود در شرکت ما کار گرفت و ای که خیلی کسل کننده بود اصلا ازین مدل دختر های که مدام به آدم میچسبند خوشم نمیامد یک روز که همه از شرکت رفته بودند و ناوقت هم بود در شرکت ماندم باید پرونده ها را بررسی میکردم که سرو کله سحر پیدا شد دو گیلان قهوه گرفته به اتاقم آمد نشست چند بار برایش گفتم برود مه کار دارم حوصله اش سر میره اما نه پررو تر ازین حرفا بود و مثل کنه خود را به چوکی چسپانده بود فقط که چوکی ریاست جمهوری افغانستان باشد بعد از اتمام کارم گفتم آخیش بلاخره تمام شد بلند شو مه میرم تو هم برو

لب های خود را آویزان کرد و مثل طفل ها گفت

...وای چقدر بد است تا حال همرايت بودم نمیخواهی مره برسانی؟

...نخیر سحر جان اشتباه برداشت کردی البته که میرسانمت در این وقت شب که تنها نیمانمت

بلند شد من هم روک هایم میز خود را قفل میکردم که دیدم نزدیکم آمد و بالای میز نشست

گیج نگاهش کردم و گفتم چرا اینجا نشستی؟

با ناز و دلبری های که قصدا میکرد گفت یعنی تا حالا نفهمیدی؟ استوار بالای چوکی نشستم و گفتم دختر خاله بخدا خیلی خسته استم حوصله دیوانه بازی های تو را ندارم ..در اصل میفهمیدم منظورش چیست اما خود را به به دیگه راه زدم بلند شدم و گفتم برخیز بیا بریم دیریت میشه خاله ام نگران میشه و یک قدم گذاشتم بروم دستم را از بازو گرفت و به سمت خود برد و گفت بس است امیر میفهمی منظورم چیست این همه دیوانه بازی نیست

...پس چیست؟

..نگاهش بین چشم ها و لبهایم در حرکت بود که از میز پایین شد و یکباره گی از لبهایم بوسید حیران ازین حرکتش ماندم حدسم تا این مرز دیگه نبود پشش زدم و گفتم تو چی میکنی؟

چشم هایش اشک حلقه زده بود و گفت اینهمه دیوانه گی نیست تو مره دیوانه کردی مه دوستت دارم هر قدر که برت نزدیک میشم ازم دور میشی بیتفاوتی ات مره دیوانه ساخته

شوکه از حرفای که میگفت شده بودم

...سحر تو به خودت استی چه میگی؟ چیزی نوشیدی؟

...نخیر مه کاملا خوب استم هیچ چیزی هم نخوردیم میگم دوستت دارم عاشقت استم لعنتی چرا نمیفهمی.

...سحر ببین مه قبلا نامزد...حرفم را قطع کرد و گفت میدانم اما اصلا برابم مهم نیست مه تره میخواهم

...ببین سحر مه نمیتوانم مه نامزدم را خیلی دوست داشتم و هنوزم دارم این حرفایت را نشنیده میگیرم

....اما من بی تو نابود میشم

...تو هیچ وقت با من نبودی که بی مه نابود شوی

اشک هایش فوران کرده بود و ملتسمانه میگفت امیر نکن مه تمام درد های که افرا برایت داده را درمان میکنم آنقدر برایت محبت بتم که حتی نام افرا را فراموش کنی

...من نه از تو و نه از کسی دیگر درمان نخواستیم مه حتی درد های که افرا برایم داده را دوست دارم تو به خودت نیستی ببین نوشیدنی استفاده کردی عقالت درست کار نمیشه

...من کاملاً هوشیار استم و خیلی خوب میدانم چی میگم لطفا مره پس نزن حاضر استم هر چه بخواهی انجام بتم و نزدیک شد تا به آغوش بگیریم اما از دو مچ دستش گرفتم گفتم بس کن سحر به احترام خاله ام و اینکه دوست کودکی ام استی برایت چیزی نمیگم و حرفایت را هم نشنیده میگیرم تمامش کن دست هایش رها کردم و رفتم دروازه موتر خود را باز می کردم که دیدم آمد گفتم برایت دم دروازه شرکت تاکسی گرفتیم پولش را هم دادیم سوار شو و به خانه برو حتی مهلت حرف زدن برایش ندادم از آنجا به خانه رفتم همه خوابیده بودند حس بد داشتم این تاوان کدام گناه بود که من میدادم راستش سحر دختر خیلی زیبا و جذابی بود و بسیار هواخواه داشت اما چرا من؟ آخه چرا من؟؟ نه، نه خیر این حرف هایش بخاطر تاثیرات نوشیدنی بود که استفاده کرده بود من اصلاً دوست نداشتم دختر ها نوشیدنی استفاده کنند خودم گاهی استفاده میکردم اما از زمانی که با افرا آشنا شده بودم چند سال شده بود که گیلانش را به لبم نزده بودم مخصوصاً بعد از او اتفاق که درلندن رخ داد و آن شب لعنتی که برای همیشه از افرا جدا شدم. فردا صبح که به شرکت رفتم دیدم سحر به اتاقم آمد و نشست گفت بخاطر دیشب متاسفم

...حرفی نیست سحر مه فهمیدم در حالت خودت نبودی

ناراحت بود و سر خود را پایین انداخت گفت

...بلی به خود نبودم و زیاده روی کردم

...باشه من همان دیشب فراموشش کردم خودت را ناراحت نکن

چشم هایش کمی نم برداشت به چشم هایم زل زد و گفت

...درست است که در خود نبودم و چرت و پرت گفتم اما این واقعیت دارد که من دوستت دارم

نفس عمیقی گرفتم و دستم را پشت گردنم کشیدم و گفتم

...سحر لطفا نیاز نیست تمثیل کنی میدانم مادرم ازت خواسته تا با من وارد رابطه شوی تا من افرا را فراموش کنم

...نخیر امیر تمثیل نیست قسم میخورم درست است که خاله ام ازم خواست تا به تو کمک کنم تا افرا را فراموش کنی اما من از همان اول از دوره کالج عاشقت شده بودم اصلا از همان زمانی که به ترکیه آمدم بارها خواستم برایت بگویم اما نتوانستم جسارتش را نداشتم وقتی که جسارتش را پیدا کردم و قاطع میخواستم همراه حرف بزنی تو به افغانستان رفته بودی تصمیم داشتم وقتی بیایی همراه حرف بزنی که فهمیدم در آنجا عاشق دختری شدی و قرار است نامزد شوی منصرف شدم و ... حرفش را قطع کردم و گفتم حالا هرچه سحر اولش خود من خیلی متاسف استم و ازت خیلی معذرت میخواهم اگر ناخواسته برایت امیدی داده باشم و مه اصلا او موقعها متوجه نبودم و همیشه به تو به چشم خواهر نگاه کردیم و دوما تنها زن زندگی مه فقط و فقط افرا است شاید پیش از افرا زیاد کسها در زندگیم آمدند و رفتند اما از روزی که با افرا آشنا شدم، از روزی که دل به دلش دادم و از روزی که تعهد کردیم دیگه در قلبم را به همیشه بستم و افرا و محبتش فقط در آن داخل حبس کردم

...یعنی اینقدر دوستش داری؟

...بیشتر از چیزی که میتوانی حدس بزنی

...پس چرا ترکش کردی چرا نماندی؟

...چون شرایط همینطوری ایجاب میکرد

...نه، شرایط نه چون او دوستت نداشت او حتی یک گوشه محبت را که تو داری را نداشت

...حالا هرچه سحر نمیخواهم محبت افرا را برایم حساب کتاب کنی نه از خوشیها و نه از دردمها چیزی بگویی موضوع قابل بحث ما هم افرا نیست ببین قسمی که دیشب برایت گفتم مه همه اینها را ناشنیده میگیرم و تو هم درموردش فکر نکن

لبهای خود را روی هم فشار داد و گفت باشه، و بلند شد و رفت مطمئنا اگر ۵ دقیقه دیگه میماند اشک هایش فوران میکرد بعد از آن روز سحر دیگه به خانه ما هم نیامد و خیلی باهم سرسنگین شده بودیم و جز موضوعات کاری درباره چیزی حرف نمیزدیم حدود یک هفته سپری شد که وقتی به شرکت رفتم همه جمع شده بود نزدیک رفتم همه دور و بر سحر بود گفتم اینجا چه خبر است چرا همه جمع شدید یکی از کارمندا گفت چون سحر برای خداحافظی آمده تعجب کردم و رو به سحر گفتم خداحافظی به کدام مناسبت؟

یک طوری نگاهم میکرد و گفت چون مه میرم

...کجا؟

...به لندن

...خوبه پس بعدا حرف میزنیم به اتاقم بیا وقتی کارات تمام شد

...اوکی

چند دقیقه بعد دیدم به اتاقم آمد برایش گفتم بنشیند

...ببین سحر من خیلی متاسف استم اگر بخاطر مه از اینجا میری من نمیخواستم تو را ناراحت بسازم
واقعا متاسفم

...میخواهم بگویم که نه اما مه اینجا مانده نمیتانم باید ازینجا دور شوم

...اوکی هرطور راحت استی خب کی قرار است بری؟

...فردا صبح

...وای چرا قبلا نگفتی مگر من بیگانه استم

...خودم همینطوری خواستم تا یکروز قبل رفتنم به همه بگویم

...سحر تو دختر زیبا و جذابی استی مطمئن استم بهتر از من برایت پیدا میشه تو لیاقت بهتر از من را
داری

بلند شد و گفت ممنون استم بلند شدم اشک در چشم هایش حلقه زده زده بود که به سختی کنترلش میکرد
تا نریزه گفتم اگر چیزی نیاز داشتی ببین مثل قبلنا گفته میتانی ببین هیچی بین ما تغییر نکرده

...فقط یک چیز میخوام

...چه؟

...میخواهم به آخرین بار به آغوش بگیرم

وای سحر چی وقت اینقدر عاشقم شده بود که مه متوجه نشده بودم رفتم سمتش و به آغوش گرفتمش
بعدش بدون اینکه به طرفم نگاه کند خداحافظ گفت و از اتاق بیرون شد روی پیراهنم را دیدم که قطره
اشکش تر کرده بود. چند روزی سپری شد و سحر هم رفته بود یک پروژه تازه با یک شرکت در
واشنگتن امضا کرده بودیم شهر دلخواهم که وعده سفر به آنجا را به افرا داده بودم یک نماینده فرستادیم
یک سال قرار بود کارها را مدیریت کند.

افرا:

تکت کردم و رفتم شفاخانه پیش سبحان و مرجان وقتی برایشان گفتم قرار است بروم خیلی ناراحت شدند
مخصوصا نگاه های سبحان را نمیتانم فراموش کنم خیلی ناراحت شده بود روز رفتنم در میدان هوایی
برایم گفت تو بخاطر مه اینجا را ترک میکنی؟

...نخیر سبحان بخاطر خودم مه نیاز دارم یک مدت تنها باشم من واقعا خیلی متاسف استم ببین تو متوجه مرجان باش خیلی از دست دادن عشق برما دختر ها تحملش سخت است مرجان خیلی دوستت داره سالها است که فقط تو در قلبش استی لطفا دلش را نشکن و بعد از خداحافظی رفتم . در ترمینال شهر واشنگتن بودم شهر دلخواه امیر چقدر دوست داشت باهم بیاییم اما حالا با طفلم اینجا استم زهرا و شوهرش به استقبال آمدند . حدود دو هفته مره به اطراف شهر تفریح بردند حال خوب شده بود کارهای ثبت نام خود در دانشگاه را هم تمام کرده بودم یکماه سپری شد و دنبال خانه میگشتم تا بالاخره یک خانه یک خوابه که هم به زهرا نزدیک بود و هم کرایه اش مناسب بود پیدا کردم با این که زهرا خیلی اصرار کرد تا تنها زندگی نکنم چون از طفلیت از تنهایی خیلی میترسیدم اما نمیشد آنها هم از خود زندگی داشتند و تا کی با آنها میماندم بالاخره وسایلم را بردم یک مقدار وسیله هم زهرا برایم داد و کم کم از بیرون هم میخریدم گاهگاهی ثنا خواهرزاده گم را پیش خود میاوردم سه ساله بود خیلی شیرین بود و خیلی باهم کنار میامدیم من قبلنا اصلا اطفال را دوست نداشتم اما از روزی که حس کردم یک طفل در وجودم است دیگه خیلی عوض شده بودم یازنه ام حامد خیلی پسر خوبی بود و برایم یک موتر خریده بود و با او آسان میتوانستم به کار هایم برسم داشتم دوباره به خودم برمینگشتم تقریبا وسیله های خانه ام هم تمام میشد دوست های جدیدی پیدا کرده بودم سرم خیلی شلوغ شده بود دانشگاه شفاخانه وقتی هم به خانه میرسیدم از خسته گی خوابم میبرد در پهلوی اینهمه به مشاور هم مراجعه میکردم و حال خوب شده میرفت دیگه خطر که برای طفلم بود هم رفع شده بود زندگیم کاملا عادی شده بود و سه ماه را بالاخره سپری کردم نزدیک های زایمانم رسیده بود از خواب بیدار شدم خودم را در آینه دیدم چاق شده بودم و شکم زیاد بیرون زده بود به یاد حرفای امیر افتادم که میگفت روزی شود تو حامله و چاق شوی مه سرت خنده کنم دستی به شکم کشیدم و گفتم کاش میبودی و اشکی به چشم آمد اشکم را پاک کردم و گفتم نخیر تو از من منصرف شدی ازدواج کردی دیگه فکر کردن به تو حماقت است با خودم دیگه نباید حتی فکر کنم که با زنگ زهرا از حرف زدن با خود دست کشیدم شنبه بود و قرار بود بریم و کمبودی های خریداری دخترم را بخریم آماده شدم از خانه بیرون شدم و منتظر زهرا بودم تا بیاید هوا سرد بود و اواخر زمستان بود اما باران میبارید با برخورد قطرات سرد باران به صورتم لرز به تنم میافتاد اما آتش درونم را نمیتوانست خاموش بسازه او تب که از داخل داشت مرا میسوزاند را این قطرات سرد باران نمیتوانست کم کند اما ته دلم شور میزد و به مشکل نفسم را فوت میدادم بعد از آمدن زهرا حرکت کردیم و باهم به فروشگاه رفتیم در طبقه وسایل اطفال بودیم و خیلی وسایل شیرینک آنجا بود چند پیراهنک گرفته بودم ثنا یک شیرچوشک را گرفته بود و میگفت ایله به خواهلک میگیلم مه دوستش دالم خنده ام گرفته بود ثنا را هم در همان سبد تایر دار شانده بودیم و وسایل را بالا و پایین میکرد که متوجه یک شیرچوشک دیگر شدم وای که خیلی قشنگ بود او را گرفته بودم و میگفتم این چقدر زیبا است

...افرا سه دانه گرفتی بس نیست ؟

...اما ببین زهرا این شیرچوشک باربی است خیلی قندول است و هر دو میخندیدیم که با نگاهم که به سمت پیشرویم شد لبخندم محو شد و در کمال ناباوری امیر را دیدم باورم نمیشد اینقدر بیهویی ، اینقدر اتفاقی چشمهایم را روی هم فشار دادم شاید توهم زده باشم یا شاید بخاطر هورمون های حامله گی باشد اما نبود واقعی بود عمیقتر نگاه کردم مگر میشد اشتباه کنم من اگر هر چیزی را درین دنیا اشتباه بگیرم

امیر را اشتباه گرفته نمیتوانستم همان که عاشق را به امان خدا رها کرده و رفت همان که حتی بدون اینکه نیم نگاهی به پشت خود کند رفت نگاهم رفت سمت دستش که یک شیرچوشک در دست داشت و بعضی لوازم طفلانه خریده بود مطمئنا بر طفل خود میخرد اما او اینجا چکار داشت و همینطوری به هم زل زده بودیم اما وقتی نگاهش سمت شکم رفت شیر چوشک از دستش سر خورد و شکست

امیر ؛

کار های شرکت ما در واشنگتن به مشکل روبه رو شده بود و باید مه یا پدرم آنجا میبودیم و پدرم خواست تا من برم حدود دو هفته سر و کله زدم تا مشکل را حل کردم و قرار شد تا دو روز دیگه برگردم شنبه بود و به پیشنهاد یک دوستم یک فروشگاه مشهور وسایل اطفال بود آنجا رفتم تا بعضی لوازم به یاسمین بخرم که با چیزی که اصلا تصورش را هم نمیکردم با مقابل شدم افرا بود با خواهرش و میخندید از همان خنده های ناب همیشه گیش دیدنش کاملا یک اتفاق غیر منتظره بود در حالیکه دیدنش برایم مثل یک رویا بود یک رویای که ته های دلم با خودم فکر میکردم شاید اصلا هیچوقتی اتفاق نیفته اما امروز اینجا اینقدر اتفاقی دور از تصورم دقیقا روبه رویم ایستاد بود تازه متوجه حضورم شده بود عمیق تر و دقیق تر نگاه کردم شاید تشابه بود یا شاید توهم زده بودم چشم هایم را روی هم فشار دادم بیشتر دقت کردم اما مگر میشد عشقم را نشناسم من بند بند وجودش را حفظ بودم مگر میشد اشتباه بگیرمش اها خودش بود خود خودش بود مگر میشد من آن خنده ها را نشناسم ، مگر میشد من آن چشم های مظلومش یادم برود در همان چند ثانیه شوق زندگی دوباره در دلم تازه شد امید های خشکیده ام دوباره سبز شد دلم گرم شد خنده واقعی در صورتم نشست اما وقتی که نگاهم به سمت شکمش رفت بیشتر جا خوردم چون شکمش کاملا برآمده بود یعنی حامله بود شیر چوشک دستم افتاد یعنی افرا حامله است ازدواج کرده یا..نه هزارتا سوال در ذهنم آمده بود که دیدم بهم پشت کرد و رفت بجای اینکه راه بروم سمتش پرواز کردم بال بال زدم تا برش برسم گفتم افرا صبر کن اما خیلی سریع میرفت اصلا چطو با او شکم بزرگ خود اینقدر زود زود راه میرفت بهش خود را رساندم و از بازویش گرفتم چشم هایش اشک حلقه زده بود اما خود را کنترل میکرد گفت چیه برو به راهت

...بعد این مدت دیدیم همینطوری رفتار میکنی ؟

...مه نمیخواهم ببینمت دستم را رها کن دردش گرفت میخواهم برم

اشاره به شکمش کردم و گفتم این حتما یک توضیح دارد لب های خود را روی هم فشار داد درست مواقع که عصبانی بود و نمیخواست مره ناراحت بسازد همین کار را میکرد گفت

...اما نه به تو بهتر بری به زندگیت بررسی

...افرا مره عصبانی نکن تو وقتی از هم جدا شدیم حامله بودی ؟

با پوزخند کمی که فهمیده میشد گفت

...نه ازدواج کردیم زندگیم را ساختیم

با حرفش دست هایم یخ کرد اما مطمئن بودم از چشم هایش میفهمیدم دروغ میگه دست چپش را بالا آوردم و گفتم پس کو حلقه ات ؟

رنگش پرید و گفت به تو چه دستم را رها کن بروم و دست خود را رها کرد و رفت نگاهم به گردنش افتاد که هنوزم گردنبند ستاره در گردنش است فهمیدم که ازدواج نکرده چهار قدم ازم دور نرفته بود که پخش زمین شد صدایش زدم و دویدم خواهرش هم آمد باهم بلندش کردیم و به شفاخانه بردیم هنوز هم در شوک بودم سلیم دوستم هم خیلی تعجب کرده بود از او معذرت خواهی کردم و فرستادمش افرا داخل اتاق بود و به خواهرش گفتم

...فکر کنم اسمتان زهرا است

...بلی

...میشه یک کمی توضیح بتین برم

...چه را میخواهی توضیح بتم

...افرا ازدواج کرده؟

...نخیر اما ، انگشت خود را تهدیدوار سمت بلند کرد و گفت اگر خواهرم را چیزی شود قسم میخورم از به دنیا آمدنت پشیمانان میکنم آخه تو چطور انسان استی

دیگه گوش هایم کر شده بود و چیزی نمیشنیدم فقط میدیدم که زهرا عصبانی حرف زده میره یعنی طفل مه بود طفل مه و افرا باورم نمیشد به یاد خوابم که همیشه افرا را با طفلی در آغوش میدیدم افتادم همینطوری در فکر بودم که با تکان های زهرا به خود آمدم چادر افرا در دستم بود و وسط دهلیز نشسته بودم گفت تو خوب استی ؟

... خوبم. بلند شدم و به چوکی نشستم دیگه حرفی نزدیم تا اینکه داکتر آمد و با عجله هردو به طرف داکتر دویدیم گفت قابل تشویش نیست و احتمالا استرس زیاد برایش وارد شده فقط تا روز زایمان استراحت کند و مضطرب نشود و لطفا تنها نگذاریدش شاید حالش بد شود و به کمک نیاز پیدا کند گفتم دیده میتوانیمش داکتر بلی و شفا باشد گفت و رفت تا رفتم داخل بروم زهرا مانع شد گفت مه زیاد نمیدانم بین تو و افرا چی ها رخ داده اما فعلا نه بگذار تنها باشد تا یک هفته دیگه زایمان میکند بعدا

....بین زهرا خواهر قسمی که گفتمی نمیدانی اما باید مه همرايش حرف بزنم

مثل یک خواهر مهربان دست خود را روی شانه ام گذاشت و گفت

....میدانم برت حق میتم که بخوای حرف بزنی اما اقلا حال نه بگذار به خانه بریم لطفا بالای افرا زیاد فشار نیار خیلی حمله گی سختی را سپری کرده

..اوکی و زهرا به داخل رفت و من در دهلیز منتظر ماندم شوهر زهرا گاهگاهی به من نگاه میکرد اما حرفی نگفتم در همون روی زمین شفاخانه نشستم و اشک هایم بی اختیار شروع به باریدن کرد که یک دخترک خورد آمد کنارم نشستم اشکم را پاک کرد گفت خالیم سرت قهر نمیشه گریه نکو ، و اشک هایم را پاک کرد حامد از پشتش آمد گفت ثنا جان .. طرفش اشاره کردم تا بگذارش یعنی خواهرزاده افرا بود همان که خیلی دوستش داشت دستهایش را گرفتم و گفتم اما اگر خاله افرایت بلایم قهر شد باز چه کنم لبخند خیلی شیرین زد و به همان شیرین زبانی خود گفت خالیم سر تو قهر نمیشه او تره زیاد دوست داره کنجکاو شدم یک مثل است که میگن راست را از طفل بپرس گفتم تو از کجا میفهمی ؟ پرنسس تو خو مره نمیشناسی

...من تره میشناسم نامت گاو است

از حرفش خنده ام گرفت گفتم

این نام را خاله ات را برایت گفته

با لبخند که داشت سر خود را به علامه مثبت تکان داد

خاله ات حتما قهر بوده که اینطور گفته مگه من شبیه گاو استم

سر خود را به علامه منفی تکان داد دستم را برایش بالا آوردم و گفتم نام من امیر است پرنسس آیا همراهی من دوست میشود ؟ دست خود را در دستم گذاشت و گفت نام من ثنا است

گفتم پس به افتخار دوستی ما آیا پرنسس دوست دارد برایش یک چاکلیت کاکائو بگیرم ؟

با لبخند زیبایی که داشت سر خود را تکان داد گفت اها زیاد دوست داریم طرف حامد لبخند زد و گفتم ما تا کانتین میریم حواسم است برش و او هم چشم هایش با لبخند بست و رفتم همایش به کانتین ...

افرا :

چشم هایم را باز کردم در شفاخانه بودم و داکتر به رویم لبخند زد خوش شدم که خواب دیدم یعنی امیر را در خواب دیده بودم بعدش زهرا وارد شد و گفت افرایم خوبی ؟

...اهم خوبم

چهره اش نگران به نظر میرسد یعنی امکان داشت مه خواب ندیده باشم گفتم زهرا من خواب دیدیم مگه نه ؟

دست سردم را بین دست های گرمش گرفت و گفت

...نه عزیزم تو نگران نباش این اتفاق زود یا دیر حتما رخ میداد خب چه حال چی چند سال بعد بلاخره باهم روبه رو میشدید

شوکه شدم یعنی مه خواب ندیدیم و واقعیت بوده گفتم

...امیر کجاست؟

...در بیرون است

دیگه حرفی نزدم بعد از چند دقیقه که سیرومم تمام شد بیرون شدیم با اینکه ازش عصبانی بودم اما چشم هایم دنبالش میگشت ضربان قلبم تند شده بود اما ندیدمش یعنی رفته از شفاخانه بیرون شدیم به موتر سوار شدم و به طرف خانه رفتیم زهرا خواست تا به خانه او بریم اما مخالفت کردم چون وضعیتم خراب بود و در خانه او نمیتوانستم راحت باشم نزدیک خانه خودم شده بوم که متوجه شدم ثنا نیست

...زهرا ثنا کجاست؟

...همرای امیر

...چییییی؟؟؟؟ شوخیت گرفته ؟

...والله از موتر امیر خوشش آمده بود و اصرار کرد در موتر او میاید با امیر هم خیلی زود جور شد

...یعنی امیر حال با ما میاید ؟

...هممم

پشتم را نگاه کردم موتر های زیادی در سرک روان بود دیده نمیشد زهرا به خنده گفت

حالا اینقدر بی قرار نباش در خانه میتوانی ببینیش

...زهرا مگر عقلت را ازدست دادی چطور توانستی ثنا را به او بسپاری یا آدرس مره برش بتی ؟

...افرا تا کی میخواهی فرار کنی ؟

.....مه فرار نمیکنم

... پس همرایش حرف بزن این اولاد او هم است حق دارد بداند

...اصلا هیچ حقی ندارد

...افرا تو دیوانه شدی مگر نگفتی که امیر بی تقصیر است

....بس کن زهرا دیگه شروع نکن

..درست خودت همایش حرف بزن

به خانه رسیدیم همه داخل شدند و ثنا هم با امیر آمد امیر به بغل خود گرفته بودش و میبوسیدش ثنا طفل بود که پیش هرکی نمیرفت نمیدانم چگونه با امیر ظرف چند ساعت یکی شد آمدند به خانه برایم گفت شفا باشد ظرفش دیدم ولی هیچ چیز نگفتم زهرا به همه آب میوه آورد و بعد از چند دقیقه که نشستند سکوت مطلق خانه را گرفته بود که با حرف که ثنا گفت میخواستم آب شوم و زمین مره جذب کند تا با امیر روبرو نشم

..خاله نام از ی امیر است گاو نیست ، همه با حرف که گفت خندیدند جز من که دست هایم از خجالت سرد شده بود زهرا گفت آاا ثنا خیلی بد است آدم به بزرگتر ها اسم حیوان را نسبت نمیدهد

...اما خود خاله ام گاو گفت

زهرا خندید و گفت باشه تو به گپ های خاله ات گوش نکن او هر چیز میگه

نگاه های امیر رویم حس میکردم اما ندیدم به ظرفش ، بعد از چند لحظه زهرا و حامد گفتند باید بریم چون شب به خانه مادرم و اینا میریم آنها رفتند ولی امیر در سالون نشسته بود گفتم شما نمیخواهید برید؟

طرفم دید آنقدر عمیق نگاهم میکرد که دیگه تاب نداشتم به چشم هایش ببینم یک ابرو بالا انداخت که لعنتی جذاب تر میشد گفت

...نمیخواهم بروم

چشم هایم را روی هم فشار دادم و گفتم

...ایلا بلند شو از خانه مه برو

...باید حرف بزیم

...مه هیچ چیزی نمیخواهم بشنوم

..مه هم نگفتم که مه برایت چیزی میگم تو باید بر مه بگویی

...حرفی برای گفتن ندارم اصلا چیزی باقی نمانده که بگویم همه چیز هم گفتیم هم شنیدیم

...اما حامله بودن یک توضیح برای مه دارد

...نمیخواهم توضیح بدم چون این طفل مه است نه از تو حالا لطف کو برو

با لبخند با نمک که گوشه لبش بود گفت

...محض اطلاع بگویم خانم افرا ای طفل که میگی را مه در شکمت کاشتیم خودی خود سبز نشده

از حرفش داغ شدم بعد اینهمه وقت اینطور رک حرف زدنش حالم را بد میکرد گفتم

...امیرر متوجه حرف زدنت باش تو حالا در خانه مه استی گفتم نمیخواهم همراهت یک کلمه دیگه هم حرف بزنی حالا هم گمشو ازینجه برو

...تا وقتی برایم نگویی هیچ جایی نمیرم و پاهای خود را بالای کاناپه دراز کشید و بالشت هم پشت خود ماند تلویزیون را روشن کرد دهنم از این همه پر رویی اش باز مانده بود به تیکه گفتم میخواهی برت پفک چیزی بیارم از تماشای تلویزیون لذت ببری

...نه تشکر اگر دلم شد خودم بر میدارم

والای پررویی هم دیگه از خود حد دارد اینطور که همیشه بالای سرش رفتم و دستش گرفتم و گفتم زود بلند شو باید بری مه تره اینجا نمی خواهم پاهای خود از میز پایین کشید و بلافاصله دستم را کشید بدون اینکه تعادل را حفظ بتوانم متوجه شدم بالای زانو هایش نشستیم تمام بدنم گز گز راه انداخته بود ریتم قلبم نامنظم شده بود در کسر ثانیه دستهایش دور کمرم حلقه شد با اینکه درست در آغوشش بخاطر بزرگی شکمم جا نمیشدم خیلی به هم نزدیک شده بودیم آنقدر نزدیک صدای نفس هایش را میشنیدم به هم خیره شدیم خیلی دلتنگش بودم دلم میخواست محکم بغلش کنم و بگویم همیشه کنارم باش اشک در چشم های هر دوی ما موج زده بود عقم را بکل تعطیل شد بر یک لحظه فراموش کردم کجا استم و چکار میکنم کم کم برم نزدیک شد آب دهان خود را قورت داد که از پایین بالا شدن سیب گلویش فهمیدم با زبان خود لب خود را تر کرد نگاهم میکرد عین اینکه یک گرگ به طعمه خود نگاه کند عمیق و حریص ، لب زد اینبار دیگه هیچ جایی نمیرم آنقدر نزدیک بودیم وقتی حرف زد لب های ما به هم تماس میکرد نگاهش بین چشم ها و لب هایم در حرکت بود میخواست ببوسیم من هم چشم هایم را بستم خیلی دلتنگش بودم وقتی چشمم را بستم به یادم آمد که در چه موقعیتی قرار دارم امیر از دواج کرده زودی خود را ازش جدا کردم گفتم خیلی بی حیا استی تو چی میکنی؟ در جای خود نشست و گفت افرا من...

با عصبانیت گفتم

...حرفش هم نزن مه دیگه نمیخواهم گفتم ازینجا برو

...هیچ جایی نمیرم و دوباره بر روی کاناپه دراز کشید همراهی بالش بر سرش زدم... پس مثل آدم بوت هایتیه بکش و رفتم به اتاقم تا استراحت کنم تا رسیدن به اتاق دست و پایم میارزید من داشتم چی میکردم ای افرای احمق تو کی هوشیار میشی .

امیر :

چون داکتر گفته بود نباید تا زایمان تنها گذاشته شود تا مشکلی پیش نیاید با زهرا حرف زده بودم و به مشکل قبولانده بودم تا من همراهش باشم هرچه تلاش کرد تا بروم اما نمیتوانست در مقابل مه ضد کند از او کرده ضدی بودم لم داده بودم به کاناپه آمد تا بلندم کنه با یک حرکت حصیر آغوشم شد خیلی دلتنگش بودم دلتنگ بویش نفس کشیدنش چند لحظه به هم خیره شدیم میخواستم ببوسمش و برش بگویم که دلم

برایش تنگ شده از نگاهایش میتوانستم بفهمم که او هم دلتنگم است چشم های خود را بست یعنی اجازه بوسیدن را برایم داد اما در آخرین لحظه نمیدانم چه شد که نخواستم و پسم زد و رفت بالای کاناپه دراز کشیدم و خوابم برد نمیفهمم چقدر خوابم برده بود بیدار شدم دیدم هوا تاریک است و خبری از افرا نیست به آشپز خانه رفتم خیلی منظم و پاک بود بلاخره بعد سختی سوپ پختم طبقه بالا رفتم و فقط یک اتاق بود داخل شدم مثل همیشه چراغ را روشن مانده بود یعنی هنوز هم از تاریکی میترسید طرف راست را دیدم که تخت و لوازم طفل را چیده بود همه اش رنگ سرخ و سفید بود بالای تخت نوشته بود غسل یعنی طفل ما دختر است اسمی را که ما قبلنا انتخاب کرده بودم وای چه شد که ما به این حال و روز افتادیم کاش نمیرفتم و میماندم کاش میفهمیدم هیچوقت نمیرفتم رفتم کنار تختش چقدر معصوم خوابیده بود سرم را جلو بردم و نفس هایش را به ریه هایم فرستادم و با دل و جان تنفسش میکردم آخه من چقدر پشت این نفس ها دیق شده بودم پیشانی اش چند تار مویش افتاده بود و عرق کرده بود موهایش را کنار زدم و پیشانیش را بوسیدم اما نفهمید دیوانه را خواب که باشد اگر یکی پشت کرده ببریش هم خبر نمیشه به بسیار آرامی صدایش زدم افرا بیدار شو افرا بیدار شو چشم هایش را کمی باز کرد مره دید لبخند کمرنگی زد و نگاهم میکرد که یکبار پیشانیش چین خورد و بلند در جای خود نشست و گفت تو اینجا چی میکنی چقدر پررو استی اینجا اتاق خوابم است چکار داری؟

واقعا دیوانه بود یکبار لبخند میزد یکبار اخم میکرد بلند شدم و گفتم بیا پایین غذا بخور و رفتم در نزدیک دروازه رسیده بودم دور خوردم و به تخت و اینا اشاره کردم و گفتم خیلی مقبول تزئین کردی تخت دخترم را و پایین رفتم چند دقیقه بعد پایین شد یک بلوز کلان که شکمش زیاد معلوم نمیشد با یک شلوارک پوشیده بود موهایش به شانه های پریشان افتاده بود آمد مثل همیشه از خواب که بیدار میشد بدخوی میبود پایین آمد یک میز خوب چیده بودم سوپ پخته بودم و پیتزا هم از بیرون سفارش داده بودم آب میوه و زیتون هم گذاشته بودم چون بدون این دو افرا نمیتوانست غذا بخوره به میز خوب نگاه کرد گفتم هله بنشینم بخوریم سرد میشه چوکی را برایش پس کشیدم و گفتم بنشین دیگه. طرفم دید گفت اینکار هایت یعنی چی؟

...یعنی چی خب نمیشه که گشنه باشیم غذا آماده کردم و گفتم بخوریم.

..تو بخاطر چی اینکار ها را میکنی؟

....افرا بنشین غذایی بخور باید دوايته هم بخوری

...نیاز نیست نگران ما باشی ما که اینقدر ماه ها را سر کردم و مواظب خود بودم ازین پس هم میتوانم حال ما از ناخوراکی نه از دیدن تو بد میشه برو از اینجا نمیخواهم باشی در ضمن تو به چه حقی در آشپزخانه آمدی و به وسایل ما دست زدی؟

....افرا!!!

...اسم مرا به زبانت نیار حال ما بد میشه

خیلی خود را کنترل میکردم هنوزم فکر میکرد که من برایش خیانت کردیم گفتم افرا چرا نمیتوانی حقیقت را ببینی بخاطر یک حرف ناحق ببین وضع ما را

...مقصر مه استم مگه نه؟

...مه برایت بار ها گفتم قسم میخورم حتی دستم به او دختر نخورد مه...حرفم را قطع کرد و گفت بس کن غذایته بخور و ازینجه برو به سمت یخچال رفت و غذا برای خود در فر گذاشت وای که این دختر به دیوانه کردن مه کمر بسته بود

...افرا ضد نکو بیا غذا بخور . اما حرفی نمیزد رفتم رویش را دور دادم عصبی شده بودم گفتم بس است افرا به خاطر یک دروغ ناحق چرا اینهمه زجر باید بکشیم چرا باور نمیکنی من هیچ کاری نکردیم از وقتی با تو آشنا شده بودم دستم به زن دیگه...حرفم را قطع کرد و در حالیکه اشک هایش در چشمش بود گفت میدانم میفهمم کاری نکردی

دست هایش را رها کردم و یک قدم به عقب رفتم گفتم میدانی؟

چشم های که از اشک حلقه کمرنگ گرفته بود را بست و گفن

...اها چند ماه پیش دنیا پیشم آمد و همه چیز را گفت.

پوزخندی زدم و گفتم پس بلاخره یکی پیدا شد که به حرف هایش باور کردی ؟

...ها اما تو نماندی

...تو به حرف مه باور نکردی به مه گفتی برو نمیخواهت

...تو هم منتظر بودی که مه برایت بگویم برو و بری یعنی عشقت همین بود چرا نماندی چرا نخواستی برابم ثابت کنی چرا نجنگیدی ؟ صبر کن من بگویم چون مره دوست نداشتی

...تو برابم حتی مهلت حرف زدن نمیدادی به چشم هایم دیده دیده گفتی نمیخواهیم

...مگر تو اینکار نکردی بار ها مره نراندی بارها مره بلاک نکردی من رفتم ؟ نه مه ازت منصرف نشدم چون دوستت داشتم اما تو مره دوست نداشتی

...من دوستت نداشتم؟ خنده کردم و گفتم تو بودی که به چشم هایم دیدی و گفتی از اول هم عاشقم نبودی فکر کنم دچار اختلال مغزی شدی که هر چیزی که به نفع مه است را فراموش میکنی

...نخیر نشدید به یادم است و این حقیقت است میخواهی بازهم بشنوی پس بشنو امیر سعیدی من دوستت ندارم نه در قلبم و نه در زندگیم بر تو هیچ جایی نیست برو به زندگیت برس خیلی ها منتظرت استند

عمیق به چشم هایش نگاه کردم پر از اشک شده بود و هر لحظه ممکن بود بزیزد صدایش پر از بغض بود واضح دیده میتوانستم که دروغ میگه اما تهش از چیزی عصبی بود که نمیتوانست به زبان بیارد اما چیزی که از حرفهایش توجه ام را جلب کرد منظورش از خیلی ها کس بود گفتم

...این حرفایت چه معنی کی ها منتظرم است؟

اشک هایش فوران کرده بود و گفت تو حالا از خود زندگی داری مره راحت بان و از اینجا برو .. غذا را از فر گرفت و به طرف بالا رفت خیلی عصبانی بودم و گیلای آب میوه را به زمین کوبیدم و همانجا نشستم گریه کردم من خیلی ناتوان شده بودم افرا به چشم هایم میدید و میگفت دوستم نداره پسم میزد دیگه تحمل نمیتوانستم در همان روی آشپزخانه نشسته و نفهمیدم کی خوابم برد صبح با صدای بهم خوردن محکم دروازه که از بالا میامد بیدار شدم آه افرا خدا چیکارت کند آخه همین طور آدم در بسته میکند سرم را تا بلند کردم از درد راست نمیشد تا بلند شدم که پایم به شیشه برخورد کرد و خون شد در همان لحظه افرا پایین شد به طرفم دوید و گفت چه شده و بردم به کوچ شاندم پایم را دید فقط حرصی به طرفم دید و رفت کمک های اولیه را آورد و پایم را پانسمان کرد افرا پایم را پانسمان میکرد و من محو تماشایش شده بودم افرا خیلی زیبا بود بی نقص پایین بالا شدن مژه هایش حس خوبی برم میداد بعدش رفت به آشپزخانه هیچکدام حرفی نزدیم و بی حرف خواست زمین را پاک کند که جارو را از دستش گرفتم

...بگذار من خودم تمییزش میکنم هیچی نگفت و جارو را برایم داد و مشغول جمع کردن میز شد و آب هم گذاشت تا جوش کند صبحانه آماده کرد و برعکس تصورم دو قاب بر روی میز گذاشت چای هم ریخت و گفت بیا صبحانه بخور همین که نشستم گفت وقتی صبحانه ات را خوردی برو من هم حاله دیگه خوب است بعد از اتمام صبحانه دستش را گرفتم گفتم تو واقعا مره دوست نداری به جای نا معلوم نگاه خود را برد گفت اها

...به چشم هایم دیده و برایم بگو

به طرفم دید و گفت تو میخواهی چی را بدانی؟

دستش را گرفتم گفتم میخواهی بروم درست اما اول باید حرف بزنیم بردمش روی کاناپه نشاندمش گفتم افرا چرا از من پنهان کردی که ما صاحب طفل میشیم

...چون دیگه نمیخواهم در زندگیم باشی تو دیگه سهم من نیستی

....مگر برایت ثابت نشد که مه او شب تقصیری نداشتم؟

به روبه رو زل زده بود و به من نیم نگاهی هم نمیکرد گفت

...شد

...پس چرا برم نکفتی؟

اشک در چشم هایش حلقه زده بود نمیدانستم چی حرفی را پنهان میکند اما معلوم بود یک چیزی را داشت پنهان میکرد

...چون خودم نخواستم

عصبی بودم و خیلی خودم را کنترل میکردم گفتم افرا تو چطو میتوانی اینقدر خودخواه باشی بجای عذرخواهی هنوزم اینطور حرف میزنی

اینبار نگاهش به سمتم آمد زل زد به چشم هایم و خیلی سردگفت

...مقصر ها عذرخواهی میکنند مه مقصر نیستم

...هههه یعنی من مقصر استم راست میگی من مقصر استم با اینکه کاری نکردم تو باورم نکردی با اینکه خیلی دنبالت آمدم اما ازم رو گشتاندی با اینکه بار ها برایت گفتم عاشقت استم اما به چشم هایم دیده دیده گفتی از اولش هم حسی برم نداشتی راست میگی مه مقصر استم چون میفهمیدم حامله استی اما ترکت کردم مقصر مه استم که این جدایی را بار آوردم راست میگی تو مقصر نیستی باعث این وضعیت ما مه استم. ساکت مانده بود و مثل یک مجسمه خشک شده بود گفت

.. چیزی بنام ما وجود نداره خیلی وقت است دنیای من و تو از هم جدا شده

عصبی شدم یعنی از بین اینهمه گپ هایم تنها کلمه ما را شنید گفتم

....یعنی اینطور؟

...ها همینطور تو راحت را انتخاب کردی حرف گفتی حرف زدیم حالا هم از خانه مه برو

همینطور ساکت بهش نگاه میکردم که رنگ چهره اش عوض شد و دستش به شکمش رفت دویدم چه شد افرا خوبی حرف نمیزد و قطره اشک اش میریخت تا برش دست زدم دستم را دور زد و گفت به من دست نزن اما حالش بد شده میرفت گفتم بلند شو به داکتر بریم

...نمیخواهم

...نمیخواهم نداره بلندش میکردم که گفت لازم نیست دواي خود را نخوردم

...چرا نخوردی اصلا به فکرت نیستی بجای اینهمه لجبازی با من به فکر دوا هایت باش

...هی بیس کن اینقدر زر نزن .

..باشه حالا بگو دوايت کجاست بیارمش

...نیاز نیست خودم میرم اما تا بلند شد سرش دور خورد اما محکم گرفتمش از درد مینالید بر روی کاناپه گذاشتمش و پاهایش را دراز کردم از برکت مادرم بلد بودم که چگونه کمک کنم

...افرا ضد ات را کنار بان بگو دوا کجاست من میارم

...در کتو پیش تخت خوابم بدون ضیاع وقت دویده به طرف اتاق رفتم کتو را باز کردم و دوا را گرفتم اما تا خواستم ببندم یک چیزی توجه ام را جلب کرد کتو را دوباره باز کردم حلقه نامزدی من و افرا که با همان گردنبند روز رفتنم برایش فرستاده بودم بدون فکر کردن حلقه را داخل جیبم گذاشتم و عاجل به طبقه پایین آمدم در گیلان آب ریختم و برایش دادم اما همچنان آهسته از درد مینالید و اشک هایش میریخت افرا اگر درد داری بریم به شفاخانه

...نمیخواهم تنها درد من تو استی تو بروی من خوب میشم

...خوب است پس دلت من که همینجام هیچ جایی هم نمیروم

با درد که داشت حتی از صدایش میتوانستم حس کنم گفت مگر تو قول ندادی که میری؟

ای خدا که من دیوانه میشدم این آدم در این حالت هم چی میگه

گفتم من یادم نمایه قوی داده باشم و به یاد هم ندارم درست باهم حرفی زده باشم پس خوب است به بودنم عادت کن

چپ چپ نگاهم کرد و زیر زبان گفت پر روی احمق فقط میراث جدش است که اینطور لنگر انداخته

خنده ام گرفته بود بجای اینکه به فکر خود و درد که دارد باشد به من فحش مینه گفتم

...افرا من اینجام حرفایت را میشنوم خیلی زشت نیست؟ چشم های خود را حرصی باز و بسته کرد و روی خود را دور داد چند دقیقه سپری شد اما هنوز هم دردش تمام نشده بود ناطاقت شدم نمیتوانستم درد کشیدنش را تحمل کنم بلندش کردم

...چی میکنی تو دیوانه شدی، به من دست نزن، برو او طرف... اما به حرفش توجه نکردم همان مساج را که داکتر به مادرم توصیه کرده بود و پدرم انجام میداد همان کار را کردم دیدم اشک هایش ایستاد شد و ناله یش هم کم شد گفت

...بس است دیگه خوبم میشه بروی اونطرف

...دراز بکش و رفتنم یک ملحفه آوردم رویش کشیدم گفتم حرف نزن و کمی استراحت کن فکر کنم دوا خواب آور بود بدون اینکه چیزی بگویم مایل خود را گرفت و مصروف شد من هم رفتم دورتر نشستم بعد از حدود یک ربع متوجه شدم خوابش برده و مایلش در رویش اس بلند شدم مایل اش را گرفتم و ملحفه را هم بالا کشیدم نگاهم سمت شکمش رفت یعنی اینجا طفل مه بود یک انسان کوچک از خون مه دستم را بردم و نوازشش کردم با خود گفتم کاش نمیرفتم کاش میماندم و میجنگیدم حالا وضعیت ما این نبود دیدم تکانی خورد دستم را دور کردم چون اگر میفهمید اینبار زده زده بیرونم میکرد دوباره به جایم رفتم دیدم هنوزم همان مایل آیفون ۱۲ اش بود امتحانی پسرودش را زدم هنوز هم تاریخ تولد مه بود این

دختر دیوانه است صفحه باز شد به لیست مخاطبین اش رفتم ببینم اسمم هنوز در مایلش هست یا نه که دیدم هنوزم به نام عشقم ثبت بود به گالری اش رفتم چقدر عکس های قشنگ گرفته بود عکس هایش را دیدم تا اینکه به جای رسیدم که عکس های ما بود هنوز دلیت شان نکرده بود گرفتم از مایلش به خود تماس گرفتم تا نمبرش براریم بیاید بعدش بالای میز گذاشتم لبخند پیروز مندانه زد یعنی هنوز هم مرا دوست داره اما چرا با اینکه فهمیده مه و دنیا رابطه نداشتیم هنوزم ازم عصبانی است خیلی ذهنم را مشغول کرده بود که زنگ مادرم آمد بخاطر اینکه افرا بیدار نشود به طبقه بالا رفتم سلام مادر خوبی

...وای امیر چرا جواب نمیدادی خیلی نگرانت بودم

...بیخوش مادر مایلم بی صدا بود مصروف بودم

....گپی نیست پسرم پرواز ساعت چند است؟

...مه برنمیگردم مادر یک مدت اینجا میمانم

...چرا چیز شده؟ اتفاقی افتاده؟

...نخیر مادر از اینجا خوشم آمده چند روزی دیگر هم میمانم

...اوکی عزیز دلم هرطور راحتی تماس را قطع کردم به اتاق افرا نظر انداختم خیلی دیکوراسیون خوبی زده بود سلیقه عالی داشت به طرف تخت طفل رفتم و وسایل بازی اش نگاه میکردم و لبخند میزدم که صدای افرا آمد تو اینجا چکار میکنی؟

...پس اسم دخترمه عسل میمانی هان؟

...به تو چه دختر مه است نه از تو

....وای افرا تو از اینهمه دعوا خسته نمیشوی؟

....میشم خیلی خسته میشم تو برو باور کو خسته گیم رفع میشه..طرفش دیدم و برش نزدیک شدم بوی عطرش که به مشامم میخورد ذره ذره آرامش در وجودم تزریق میشد نزدیکش بودم ولی از جایش تکان نمیخورد و با عصبانیت زل زده بود به چشم هایم و گفتم دیگه باید عادت کنی به بودنم و رفتم از پشتم صدا زد نمیکنم یکبار دیگه این اشتباه را تکرار نمیکنم

...افرا چون مریض استی برایت چیزی نمیگم اما یکبار طفل بدنیا بیاید تاوان اش را ازت میگیرم و بدون اینکه منتظر حرفی ازش باشم پایین آمدم و روی کاناپه در جای که افرا خوابیده بود درواز کشیدم بوبیش را میداد عمیق بو میکشیدم که آمد به آشپزخانه رفت دید ظرف ها را شستیم صدا زد در خانه خودت هم ظرف میشوری؟

...طرز تشکری تو همین طور است؟

...چرا باید تشکر کنم تو همانقدر از وسایلم استفاده کردی در ضمن اولین و آخرین بارت باشد که ظرف
مه میشکنی

...باشه رئیس هرچه تو میگی.میخواست برای چاشت غذا بپزد گفتم لازم نیست چیزی پخته کنی از
بیرون میخوام

...برای خودت بخواه

...اصلا بکن هر چه میکنی من بخاطر خودت گفتم

....من ازت نخواستیم

....آماده کن هنوز من هم میخورم بدون اینکه پولم مصرف شود..خنده کرد و گفت کی میگه مه بر تو
آماده میکنم

....خیلی حرف نمیزنی؟

عصبی گفتم مه بسیار خوش ندارم همراهت گپ بزنم

...که اینطور و پوز خندی کردم راستش مه واقعا پشت دست پختش دبیق شده بودم دیگه حرفی نزدیم و
افرا مصروف آشپزی بود و مه هم گاهگاهی برش نگاه میکردم که تماس صنم آمد اصلا متوجه نبودم و
گفتم جانم بفرما

...خوبی امیر بیدر

...سلامت عزیزم تو چطوری

...خوبم خانم مامایم گفتم واشنگتن میمانی یک مدت ؟

به طرف افرا دیدم که مشکوک نگاه میکرد و ای که چهره اش دیدنی بود مطمئن بودم از کنجکاوی آب
میشد که بفهمد کی پشت خط است خواستم یکم سر به سرش کنم گفتم ها یک مدت میمانم یا شاید هم
همینجا بمانم .

..مادرم دلتنگت شده از وقتی آمدی فقط یکبار به ما سر زدی امشب بیا پیش ما

...شب ؟ نمیفهمم ببینم اگر میامدم برایت میگم اوکی پس فعلا راستی چیزی نیاز دارین با خود بیارم اگر
آمدم باشه باشه ببای .تا به افرا نگاه کردم که مره میبیند روی خود را دور داد و به کار های نامعلوم
دست میزد گفتم نمیخواهی بفهمی کی پشت خط بود

...اصلا برم مهم نیست

...یعنی کنجکاو نشدی؟.باوجودی که میفهمیدم سر اش حال از علامه سوالیه میترکه گفتم

...نخیر برای چیزی که برایم مهم نیست چرا کنجکاو شوم

..اوکی خود دانی

غذای چاشت را آماده کرد و برای خود در قاب گرفت نشست خورد

...تنهایی میخوری؟

...مگر قرار بود با کسی بخورم؟

...یعنی من آدم به این گنده گی را اینجا نمیبینی؟

طرفم دید و هیچی نگفت

...خیلی بد است آدم با مهمان همینطور رفتار میکند؟

...تو مهمان نیستی آدم استی که پررویی کرده در خانه ام لم دادی و نمیروی

...که اینطور اوکی بخور نوش جان و خودم را سرگرم مایلیم کردم غذایش تمام شد قاب خود را شست

یک قاب و قاشق بالای میز گذاشت و گفت در دیگ غذا است بخور قاب ات را هم بشویی و رفت بالا
...تشکر ازین مهمان نوازیت وقتی بالا رفت دویده به طرف آشپز خانه رفتم دلم برای دستپختش یک ذره
شده بود ماش پلو غذای دلخواه مره هم پخته بود خوردم قاب خود را هم شستم چای دم کردم آمد نشست و
تلویزیون را روشن کرد برایش چای بردم و گفتم بخور تازه دم کردیم هیچی نگفت و گیلای چای را
گرفت سریال ترکی بود و نشسته بودیم نگاه میکردیم حرف نمیزدیم افرا تلویزیون را و من افرا را نگاه
میکردم از قبل کرده خیلی مقبول شده بود آرایش نکرده بود و موهای خود را بالای سر خود جمع کرده
بود و کش زده بود میتوانستم بفهمم که عصبی است او فقط اوقاتی که عصبی میبود موهای خود را
اینطوری بسته میکرد به گردنش خیره شده بودم هنوزم گردنبندم در گردنش بود خلاصه غرق تماشایش
بود که دروازه تک تک شد تا بلند شود گفتم بنشین مه باز میکنم باز کردم زهرا بود لبخند زد و سلام کرد
منم سلامی کردم

...افرا چطور است دعوات نکرد؟

...تو نگران نباش ما باهم کنار میاییم با هم داخل شدیم زهرا سلامی کرد و رو کاناپه نشست و گفت
ببخش خواهرکم دیشب مجبور بودیم بریم علینا را شیرینی دادند

...خب به کی؟

..یک پسر از نزدیکهایشان بود همدیگر را دوست داشتند

...ویشش بیچاره حیف شد

...چرا افرا؟

...حیف میشه و نگاهش به طرفم آمد و گفت در دنیا دوست داشتن وجود ندارد. زهرا نگاهی به من کرد و گفت آخی برای شب چی بپزم هر کاری داری بگو مه انجام میتم دیگه دست به کار نمیزی تا زایمانت خدای ناخواسته مشکلی پیش نیاید گفتم زهرا خواهر شما هستین اینجا؟

...ها میباشم ببخشی که تو هم به زحمت شدی

...نخیر زحمت چی گفتم اگر شما تا شب میتوانید اینجا بمانید مه تا بیرون کمی کاردارم

افرا گفت حتی اگر زهرا برود مه میتوانم مراقب خود باشم تو برو که بر شب قرار داری کسی منتظرت نماند

از حسادت اش لبخند رو لبم آمد که گفت مه برایت جوک نگفتم گفتم میتوانی بروی اصلا هم دیگه نیا

...تو فقط متوجه خوراک ات باش به بقیه چیز ها فکر نکن نمبر خود را به زهرا دادم اگر خبری شد همراهیم تماس بگیر و رفته اول یک سر به خانه مامایم رفته وقتی بیرون شدم صنم از پشتم آمد و گفت میخواهم یک چیزی برایت بگویم اما آرامشت را حفظ کن

...چه شده مادرم را چیزی شده؟

...نخیر درمورد آنها نیست

...پس درباره کی است؟

...راستش چند روزی است که میخواهم برایت بگویم اما از پشت میایل نمیشد

...صنم هر چه است زود بگو عجله دارم وقت ندارم

...درباره افرا است.

...خب؟؟؟

...چند روز پیش با خانم برادرم به شفاخانه رفتیم آنجا افرا را دیدم افرا اینجا آمده

...خب؟؟؟تنها همین؟

...نه حرف اصلی اینست که حامله است.

...خب تمام شد باید برم کار دارم میخواستم سوار موتر شوم دستم کش کرد گفت امیر دیوانه استی میگم افرا را دیدم حامله است

...میفهمم مه هم همیال از پیش او آمدیم

...یعنی چی؟

...صنم باید برم عجله دارم

...نه تا بر مه نگویی رفته نمیتانی یعنی تو خبر داشتی؟

...نخیر مه هم تازه فهمیدیم

با مشت به بازویم زد و گفت مه چقدر دلهره داشتم که برت چطو بگویم آخرش هم میفهمیدی پس به همین خاطر اینجا میمانی؟

...بلی اگر سوال هایت تمام شده که برم و خداحافظی کردم و سوار موتر شدم از پشت صنم صدا زدم
صنم

...جانم بفرما

...فعلا به کسی درینباره چیزی نگویی مخصوصا مادرم

...باشه بیازو اگر نمیگفتی هم خودم اینقدر را میفهمیدم

...لوده و رفتم به خانه خود رفتم چند دست لباس گرفتم و برس دندان و بعضی چیز های دیگه نیاز داشتم ساعت ۸ شب بود تازه از خانه بیرون شدم که زهرا زنگ زد و گفت ببخشی که مزاحم شدم

...نخیر خواهر جان بین ما ازین حرفا نیست راحت باش

...ثنا همراهی پدر خود در خانه تنها است و روز بدی میکند میخواستم بپرسم میایی یا من ثنا را هم پیشم
بخوام

...مه تا نیم ساعت دیگه میرسم تو راحت باش برو

...باشه خیلی تشکر اما اول باید حرف بزنینم

...درست است

...پس مه لوکیشن برایت میفرستم

..اوکی لوکیشن که فرستاد نزدیک خانه افرا بود و رفتم دیدم رسیده گفتم ببخشید مه دور بودم تا رسیدم

...گپی نیست فقط چند دقیقه گپ میزنیم

...درست است میثنوم

گارسون دوتا چای که فکر کنم زهرا قبلا سفارش داده بود را آورد زهرا گیلای چای را لای دستهای خود گرفت و خیلی ملایم گفت

... ببین امیرجان من خودت را درست نمیشناسم اما

... شما نگران نباشید مه متوجه اش میباشم

... نه تو منظور مره اشتباه گرفتی میخوامم بگویم اگر در زندگیش ماندنی نیستی لطفا برو افرا یکبار ترا
از دست داده اگر بار دوم هم تکرار شود تحمل نمیتواند

یک قلمپ را چای خود را نوشیدم و گفتم

... قبلا مه نرفتم افرا من را ترک کرد او از مه خواست تا بروم

... مه نمیخوامم وارد جزئیات شوم اما اگر باز هم این جدایی قرار است اتفاق بیفته لطفا از زندگی افرا
برو .

... از اولادم منصرف شوم؟

یک قلمپ از چای خود خورد و نفس عمیقی گرفت انگار میخواست چیزی بگوید که خیلی برایش سخت
است

... مه نمیگم از اولادت منصرف شو خودم اولاد دارم میدانم درکت میکنم اما افرا خیلی به مشکل سرپا
ایستاد شد بعد جدایی تان زیاد مشکلات را کشید حامله گی پر خطری را سپری کرد یک سکنه مغزی
کوچکی را هم سپری کرد دو بار در کما بود بار آخر که ... سر خود را پایین گرفت منتظر ماندم تا
خودش ادامه داد وقتی سر خود را بالا کرد اشک خود را با دست گرفت و گفت بار آخر بعد دو هفته به
هوش آمد خیلی درد ها را سپری کرده چند بار تا پای مرگ رفت اینبار نمیتواند تحمل کند و من نمیخوامم
یکبار دیگر دوباره برایش تکرار شود

به زهرا مات مانده بود ذهنم داشت حرف های زهرا را تجزیه و تحلیل میکرد اصلا برایم باور کردنی
نبود گفتم زهرا خواهر شما چی میگید؟

... افرا بسیار سختی را سپری کرده بخاطر که بتواند دوباره سرپا ایستاد شود خیلی تلاش کرد حتی از
فامیل خود دور شد تا بتواند به خود بیاید لطفا ناراحتش نکن

خیلی با اطمینان به زهرا گفتم

... شما نگران نباشید مه همه چیز را حل میکنم اینبار افرا را تنها نمیگذارم

بعدش به طرف خانه افرا رفتم و خیلی جگرخون شده بود اشک هایم گونه هایم را تر کرده بود افرا
اینهمه سختی ها بخاطر مه کشیده بود بخاطر مه اینقدر ناراحت شده بود لعنت به من که فکر میکردم
بدون مه خوش است و زندگی خود را میسازد کاش میماندم حال اوضاع ما اینطوری نبود...

افرا :

خیلی عصبی بودم یعنی زنش در اینجا در این شهر بود یا نمیفهم پیش کی میرفت عزیزم جانم صدایش میکرد زهرا آمد

... راستی شب چطور بود؟

...خیلی خووووب بود ولا شب رومانتیک داشتیم

...ههههه جدی؟

...زهرا به او میگفتی نیاید مه نمیخواهمش

...بخاطر چی؟

...چون دیگه نمیخواهمش دلیل که نداره

...باشه بیازو فکر نکنم شب بیاید گفت کار داره

...بلی بلی کار داره قرار داره مصروف است باید نیاید منتظرش است بره برایش خوش بگذره

زهرا خنده کرده آمد گفت خواهرکم اصلا چرا درینباره فکر میکنی؟

...فکر نمیکنم آنقدر بی حیا است که پیشروی مه با جانم و عزیزم گفته حرف میزد

زهرا درحالیکه خنده میکرد چشم های خود را ریز کرد و گفت

...برت چرا مهم است کجا با کی باشد؟ تو خو گفتی برت مهم نیست خب چرا؟

...زهرا میفهم پشت ازین سوال هایت چی است بلند شو برو چند غذا بپز در یخچال بگذار مه هم قرص

خوردیم خوابم میاید و رفتم به اتاقم دراز کشیدم و به اتفاق های امروز فکر کردم با اینکه از امیر عصبانی بودم اما وجودش برایم آرامش میداد مخصوصا وقتی مساجم داد و دردم محو شد نمیدانم طرز مساجش خوب بود یا برخورد دست هایش به تنم آرام کرد یکبار به ذهنم رسید که انگشتر در کتو بود وای خدا کند امیر ندیده باشد بلند شدم کتو را گشتم اما خبری از انگشتر نبود وای نکنه امیر دیده باشد یا برداشته باشد خواستم الماری ها را بگردم اما سرم دور خورد و خواب بالایم غلبه میکرد خواستم یکساعتی بخوابم بعدش دنبال انگشتر بگردم رفتم و دراز کشیدم نمیفهم ساعت چند شب شده بود که با زنگ دروازه که پشت سرهم صدا میداد بیدار شد لم لم کرده پایین شدم و چند فحش هم به زهرا دادم که دروازه را باز نمیکند چراغ ها خاموش بود و چشمم درست باز نکردم تا خوابم نپرد دروازه را بدون اینکه پرسم کی است باز کردم که با دیدن امیر چشم هایم باز شد اخم هایم و در هم رفت و گفتم اینجا چکار میکنی؟

یک طوری طرفم نگاه میکرد در چشم هایش غم را دیدم از سرخی چشمهایم پیدا بود گریه کرده خیلی مظلوم شده بود بر یک دقیقه همه چیز را فراموش کردم نگران پرسیدم چیزی شده؟ بی حرف مرا به

آغوش کشید تکان نخوردم و همانطور ماندم یعنی اصلا انتظار این حرکت را نداشتم در ضمن خیلی وقت بود به این آغوش نیاز داشتم بوی عطرش به مشام رسید چشمهایم اتوماتیک بسته شد تا نفس داشتم عطرش را بوییدم تا باشد این بوی از مشام نرود آرامش سر تا پای خود را حس کردم چند لحظه در آغوشش ماندم سر خود را بین موهایم برده بود و بو میکشید که یکبار به خودم آمدم من در آغوش کیستم در آغوش شوهر کسی دیگه نخیر این درست نیست از خود جدایش کردم و گفتم متوجه استی چه کار میکنی؟ به چشمهایم نگاه کرد و لبخندی زد گفت زخم را به آغوش گرفتم

عصبی داد زدم من زن تو نیستم لبخند زد و از زمین یک بیک را داخل خانه برد تو چی میکنی این چیست؟ اما به سوالم جواب نداد و دوباره بیرون رفت گیج از پشت اش رفتم و گفتم مگر زبان در دهنت نداری چرا حرف نمیزنی با دو کارتن که معلوم بود پیتزا است داخل شد و گفت در را ببند بیا غذا بخوریم خیلی گشنه شدیم به طرف آشپزخانه رفت و کارتن پیتزا را بالای کابینیت گذاشت و برگشت سمتم که با بهت نگاهش میکردم گفت چه شده؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟

...تو دیگه چقدر پر رو استی اینهمه چیست؟

...اها! در بیک بعضی لوازم است و ۲ دانه پیتزا گرفتم چون تو دوست داری دیگه سوالی است؟

با چشمهایم به بیک اش اشاره زدم و گفتم

... تو چرا وسایلت را اینجا آوردی مگر مه برت اجازه بودن دادیم؟

...من اینجا میمانم چی خواهی چی خواهی؟

عصبی طرفش نگاه کردم و در ذهنم گفتم باشه تو لج میکنی پس ببین که پشیماننت میکنم خودت با پای خود از اینجا میری

...خو رو پس وقتی میخواهی اینجا باشی باید تمام کارهای اینجا را انجام بتی

پوزخندی کرد و گفت

...اوکی کارخانه چه داره و سر تا پایم را شیطون نگاه میکرد و لبخندی رو لبش بود

گفتم مه میرم دست و رویم را میشویم میز را تا بیایم آماده کن

...اها تو برو من آماده میکنم بیازو با این سر و وضع ات حتما تا حال خواب بودی نگاهی به خود انداختم تیشترتم تا سر رانم بود و شلواراش که آنقدر کوتاه بود که حتی از زیر تیشترتم معلوم نمیشد و پاهایم کاملا برهنه بود وای من چه خاک بر سر خود کنم عصبی داد زدم نگاه نکن برگرد و زودی خود را به بالا رساندم صدای قهقهه اش تا بالا هم میآمد به اتاق رفتم ضربان قلبم تند شده بود من چطوری متوجه نشدم اینطوری پیشروی امیر مانده بودم دست و صورتم را شستم و یک شلوار کلان پوشیدم در چند دقیقه چه

سفره آماده کرده بود خیلی گرسنه بودم و لعنتی خوب میدانست چی بیاره نشستم و میخوردم با خنده نگاه میکرد

...چیه آدم ندیدی مگر؟

...آدم دیدیم مگر دیدن زن خود آدم در آنطور لباس محشر است

...امیر دهنش را ببند .

امیر :

گونه هایش گل انداخت فهمیدم خجالت کشیده یکم سر به سر کردنش خیلی کیف میداد مخصوصا وقتی عصبی میشد چهره اش خیلی بامزه میشد گفتم چرا لباس پوشیدی آنطوری بهتر بود . نمک دانی را سمت پرت کرد گفت خیلی بی حیا استی دهنش را بسته کو

...واای چرا عصبانی میشی مه قبلا همه آنها را دیدیم

پنجه که در دستش بود را تهدید وار سمت گرفت و گفت

...اگر یک کلمه دیگه بگویی از خانه بیرونت میکنم

خندیدم و دستهایم را به حالت تسلیم بالا کردم گفتم

...اوکی شوخی میکنم غذایت را بخو

...مه با تو شوخی ندارم و غذا خوردن خود ادامه داد غذا میخوردم اما نگاهم به صورتش بود خیلی با

ولع غذا میخورد چهره که اگر ساعت ها هم میدیدم به طرفش سیر نمیشدم اصلا به من نگاه نمیکرد نمیفهمم از چه عصبانی بود غذایش که تمام شد رفت به طرف سالون و گفت میز را جمع کن و ظرف ها را هم بشوی

...کدام امری دیگه خانم رئیس !

... برایم یک کافی هم تیار کن بعدش و رفت خنده ام گرفته بود غذایم را تمام کردم و کافی آماده کردم به طرف سالون رفتم تا خواستم بنشینم

...در لباسشویی لباس است آنها را هم بشوی

...اوکی اما اول کافی مه بخورم

...وقت را تلف نکن برو نشستم و کافی ام را میخوردم سریال ترکی میدید بعد از آن رفتم لباس هایش را

در ماشین انداختم تا آمدم دیدم بالای کاناپه خوابش برده کنارش نشستم و به چهره مظلومش نگاه کردم چقدر درد کشیده بود تو بخاطر مه روز ها بی هوش ماندی اما برایت جبران میکنم فقط کافیسیت بر رویم

بخندی مه هیچوقتی برایت خیانت نکردیم تو هم باید به ستم قدم بگذاری اگر نگذاری من هم نمیتوانم بیایم موبیش را که در رویش افتاده بود به آرامی پس زدم و صدایش کردم افرا، افرایم بیدار شو برو در جایب خواب اینجا بدنت درد میگیرد افرا افرایم

چشم هایش بسته بود گفت مه افرای تو نیستم و دستم را از روی خود پس زد گفت بار دیگه به من دست نزن

طرفش خیره ماندم میخواست بلند شود اما برایش مشکل بود دستش را گرفتم اما پیش زد

...افرا ضد نکن ببین برایت مشکل است و دوباره دستش گرفتم چیزی نگفت بلند شد و صورتش مماس صورتم بود به چشم هایش خیره شدم خودم را نزدیک کردم و بویش را به مشام بردم پس زد گفت تو چیکار میکنی؟

به چشم هایش خیره شدم در چشم هایش نفرت دیدم دیگه به عشق نگاه نمیکرد انگشت خود را به طرفم گرفت اگر یکبار دیگه پایت از گلیم ات دراز شد روی دیگه مره میبینی و رفت هیچی نگفتم و نشستم رو کاناپه و فکر میکردم که چرا افرا اینقدر ازم متنفر است فقط بخاطر او اتفاق مه که تقصیری نداشتم خودش هم میداند اما چه باعث شده بود اینقدر عصبانی شود فکر کرده نفهمیدم کی خوابم برد که با پرت شدن آب به صورتم درجایم نشستم افرا بالای سرم بود و گیلان خالی در دستش بود عصبی گفتم این چه طرز بیدار کردن است؟

.... اینجا برای خوابیدن نیامدی بلند شو صبحانه آماده کن

...مثل آدم میتوانستی صدایم کنی

...مثل آدم صدایت کردم اما بلند نشدی.نگاهی به ساعت انداختم ۷ صبح بود و اای افرا تو از چه وقت سحر خیز شدی ساعت را دیدی؟

...مه همیشه سحرخیز بودم و خیلی هم به موقع است این خانه از مه است و قوانین دارد اگر نمیتوانی به قوانین اش پابند باشی دروازه را دیدی

ایستاد شدم و صورتش مماس صورتم بود گفتم

...قبلا به شوخی دیوانه میگفتمت اما واقعا دیوانه استی تو .

...خوب است پس تو هم همراه یک دیوانه سرو کله نزن برو

از بازویش گرفتم و گفتم میخواهی با من لج کنی

...دستم را رها کن چی میکنی دردش گرفت

...باشه پس لج کن هر قدر میتوانی اما این را هم خوب میفهمی که با من لج نمیتوانی

...ببین که چطو میتوانم

...دستش را رها کردم و رفتم دست و صورت خود را شستم

افرا :

نمیدانم امیر با کی و چگونه ازدواج کرده بود هرچه نباشد او متاهل بود و مطمئنم خانمش دوستش داشت و نمیخواستم بخاطر من زندگی او خراب شود مه درد جدایی را چشیده بودم به همان خاطر خیلی با امیر بد رفتاری میکردم تا خسته شود و برود با آب که به صورتش زدم خیلی عصبانی شده بود دست و روی خود را شست و از تشناب برعکس انتظار من خیلی آرام بیرون شد و رفت صبحانه آماده کرد هرچه تلاش کردم کم و کسری در صبحانه پیدا کنم اما نیافتم گفتم

...تخم را هم شور کردی

چشمهای خود را ریز کرد و گفت

...وا افرا نمکش کم است چرا ایراد میگیری؟

...نخیر خیلی هم شور است

...درست است پس نخور دیگه مییزم

...نمیشه مه وقت ندارم ناوتم میشه

...جایی میری؟

...به تو چه؟

...افرا مثل آدم سوال کردم مثل آدم جواب بده

...با آدم ها مثل آدم رفتار میشه نه با تو . طرفم دید و هیچی نگفت اما از حق نگذریم که خیلی تخم مزه دار با رومی و اینا پخته بود که قابم را هم کاملا پاک کردم دستم را پاک کردم و بلند شدم با نیشخند گفتم نمکش زیاد بود زیادی نخوردی خدای ناکرده مریض نشی

...نه که خیلی خوشمزه بود خوردم چون مجبور بودم چون گرسنه ام بود و رفتم سمت بالا لباس هایم را پوشیدم مویم را دم اسبی بستم و آمدم در آشپزخانه بوتل آبم را پر کردم گفتم من دانشگاه میرم تا ظهر بر میگردد

..باشه باهم میریم

...مه بخاطر نگفتم که تو بیایی و پر رو جلوی مه تیشرت خود را بیرون کرد و لباس تبدیل کرد

...تو چقدر بی ادب استی اقلا شلوارت را خو در تشناب تبدیل کو

با خنده که در لب داشت چشمک زد و گفت

...چرا مگر تو زنم نیستی؟

...نیستم

..خب همه اینا را قبلا دیدی چرا پنهان کنم روی خود را دور دادم و بی حیا گفتمش از خانه بیرون شدیم
رفتم سوار مترم میشدم که دم دروازه اش ایستاد شد

..چه میکنی امیر کنار برو

با چهره جدی تر گفت بیا با موتر من میریم

...نمیخواهم کنار برو امیر

از بازویم محکم گرفت و خیلی محکم گفت افرا درین وضعیت راننده گی برایت خوب نیست گفتم با موتر
مه میریم یعنی با موتر مه میریم حالی هم قبل از اینکه بغل کرده دوباره خانه ببرمت یالا بریم

در حقیقت میدانستم با خطر که روز پیش از سرم تیر شد راننده گی میتوانست خطرناک باشد بی حرف
مرا دنبال خود کشاند دروازه موتر خود را باز کرد و کمک کرد سوار شوم باهم به دانشگاه رفتیم وقتی
ظهر از دانشگاه برامدم بی اراده چشمم دنبالش میگشت که با صدای بوق موتر پشتم به خود لرزیدم رویم
را دور دادم تا چند فحش نوار راننده اش کنم که امیر در حالیکه دروازه موتر نیمه باز کرده بود و سر
خود را بیرون کشیده خندیده به من گفتم خانم مقبولم دنبال من میگشت

ادای اش را درآوردم و گفتم اصلا هم خنده دار نیستی و چند قدم رفتم که با موتر پهلویم رسید ... هله
سوار شو دیگه

وقتی متوجه شد قصد سوار شدن ندارم از موتر پیاده شد و امد دروازه موتر باز کرد و مره سمتش برد
گفت هله خانم قشنگم سوار شو

...من زن تو نیستم می میفهمی این را؟

...باشه ، عشق قشنگم سوار شو

از حرف هایش چشم هایم را حرصی باز و بسته کردم و راه خود را کج کردم که از پشت سر کشیده شدم
و طی یک حرکت دستم را پشت کمرم قفل کرد گفت افرا رومخم راه نرو بگو ببینم خودت سوار میشی یا
خودم سوارت کنم نفس های داغش با گردنم برخورد میکرد منم داغ میشدم یک لحظه تسلیم شدم و گفتم
اوکی سوار میشم دستم را از دست کشیدم و سوار مپتر شدم او هم سوار شد و یک لبخند شیطانی رو لبش

بود انگار جنگ جهانی را. برنده شده باشد در مسیر راه بی خود بی خود میخندید دیگه رو اعصابم
میرفت گفتم چیه مثل دیوانه ها میخندی؟

نیم نگاهی برم انداخت که احساس کردم دلم کنده شد و افتاد دوباره لبش به خنده کش آمد که من دلم ضعف
میرفت به چین کنار چشمش که وقتی میخندید نمایان میشد گفت

... به تو میخندم؟

سعی کردم احساساتم رو نشود گفتم

...مگه من جوکر استم؟

...نه زیاد هم اما به این میخندم که هرکاری میکنی اما نمیتوانی با من لج کنی آخرش تسلیم میشی

با ایستاد شدن موتر متوجه شدم به خانه رسیدیم میفهمیدم پشت این حرفهایش چیست و میخواهد مرا
متوجه چی بسازد گفتم

...تو به همین خیال باش. و از موتر پیاده شدم با من پیاده شد و وقتی دروازه موتر را میبست گفت
حقیقت است خانم

داخل رفتیم از غذا های که زهرا پخته بود گرم کرد و خوردیم خیلی خسته بودم یک دوش گرفتم و به
تختم رفتم یادم آمد که هنوز انگشتر را پیدا نکردیم حتما باز هم ثنا گرفته و جایی انداخته باید قبل از اینکه
امیر ببیندش پیدایش کنم دوباره بلند شدم و به پالیدن شروع کردم چند لحظه شده بود که دنبالش میگشتم که
صدای امیر را شنیدم دنبال چیزی میگردی؟ من برایت پیدا کنم؟

طرفش رفتم و گفتم تو اصلا ادب داخل شدن به اتاق دیگر ها را یاد نداری؟ نمیفهمی قبل از داخل شدن
باید تک تک کنی؟

بدون توجه به حرفم آب پرتقال که در دستش بود در دستم داد گفت این را بنوش بعدش بخواب و رفت

...تو اصلا حرف هایم را میشنوی؟ اما هیچی نگفت نگاه هایش مشکوک بود یعنی ممکن است حلقه ام
دستش باشد؟ نه بابا اگر میبود تا حال به رخم میکشید او در دلش گپی را نگه داشته نمیتواند آب پرتقال را
نوشیدم و چون زیاد خسته بودم به تختم دراز کشیدم و با صدای زنگ مایلیم بیدار شدم سبحان بود بعد از
احوالپرسی گفت که نزدیک خانه است و میاید بلند شدم لباسهای مه تبدیل کردم و پایین رفتم که بوی پلو
در همه جا پیچیده بود غذای که از امیر کرده واقعا هیچکس خوشمزه پخته نمیتوانست با رسیدن بویش در
بینی ام گرسنه شدم گفتم پلو پختی؟ لبخند زیبایی زد و گفت اها میخوای برایت بیارم لبخند رو لبم بود که
نمیتوانستم محو کنم و با سر جواب دادم.

...اوکی تو اینجا بنشین مه برایت میارم نشستم و آورد خیلی با اشتها میخوردم که متوجه شدم با لبخند که دندانهایش نمایان بود به مه نگاه میکنه که دفعتا در گلوم پرید آب برایم داد آنقدر سرفه کردم که اشک هایم سرازیر شد پشتم را مالش میداد تا اینکه کمی به حالم آمدم گفت حالت خوب است افرا؟

در چشم هایش نگرانی با ترس میدیدم به هم خیره شدیم آنقدر دلم برایش میلرزید که دیگه نمیتوانستم در خود بریزم تمام جسارتم را جمع کردم کمی خود را نزدیک کردم که او هم نزدیک آمد نفس های ما بر صورت همدیگر ما میخورد اشک در چشمانم بود زبان تر کردم میخواستم بگویم حالم فقط با تو خوب میباشه لب هایم را تکان دادم و گفتم حالم...که در همین لحظه دروازه تک تک شد وانگار از آسمان به زمین سقوط کرده باشم عقب کشیدم تازه عقلم سر جایش آمد با تته پته گفتم حالم خوب است مرسی . تا بلند شوم دستش را بر شانم گذاشت گفت بنشین من میبینم و به سمت دروازه رفت ضربان قلبم تند شده بود دستهایم سرد شده بود و میلرزیدم من داشتم چه کار میکردم اگر دروازه تک تک نمیشد امیر را بوسیده بودم .

امیر :

دروازه را باز کردم در کمال ناباوریم او داکترک رئیس افرا را دیدم اسمش به یادم نبود با دیدنش اخم هایم درهم رفت و گفتم با کی کار دارید؟. بیشتر از من او عصبانی شده بود و گفت تو در خانه افرا چه میکنی؟

...برای بودنم در خانه زخم باید از تو اجازه بگیرم؟..که در همین لحظه افرا آمد و گفت سبحان خوش آمدی؟ و با او احمق دست داد به داخل رفتند پیچ کردند نفهمیدم چی گفتند و رفتند و در سالون نشستند پس اسم لعنتی اش سبحان بود گفت افرا اینجا چه خبر است این نامزد سابقتم مگر نبود؟. مه صدا زدم صرفا حلقه درآورده بودیم اما نکاح ما در جایش است

افرا به طرفم دید و با لبخند خبیث گفت سبحان جان تو به حرف های این گوش نکن کار این فقط پرت و پلا گفتن است این فقط من حیث مستخدم اینجا آمده و رو به من گفت حالا هم اگر لطف کنی برای ما یک چیز بیاری تا بخوریم . افرا داشت غرور مره زیر پای خود له میکرد آن هم پیش این آدم اما بخاطرش چیزی نگفتم دو بوتل جوس بردم کنارشان گذاشتم و بدون اینکه چیزی بگویم به بالا رفتم مه یک مرد بودم نه گناه و نه تقصیری داشتم چرا افرا همراه اینقدر بد رویه میکرد من از خودم غرور داشتم نیم ساعتی نشستم و به مشکل خودم را قانع کردم که افرا حق داره مرحله سختی را سپری میکند تاثیرات حمله گی و ایناست در تختش دراز کشیدم و بالشش را بو کردم بعد از یک مدتی که خوابیدم متوجه شدم هوا تاریک شده گفتم شاید رفته باشد بلاخره پایین شدم فکر کنم میرفت که دم در دیدمشان دیگه اینبار عقلم به چیزی که دیدم قد نمیداد انگار پر شده بود از حس عصبانیت افرا ترسیدم به من زد لبهایش باز شد تا چیزی بگوید اما نتوانست .

افرا:

وقتی آن حرفا را زدم ناراحتی و عصبانیت را در چهره اش به وضوح مشاهده میشد با خود گفتم الان است که میگذاره و میره اما چیزی نگفت و دو بوتل جوس برای ما آورد و به بالا رفت تا آخرین پله نگاهش کردم سبحان گفت چه شده افرا اینجا چه خبر است؟.. همه چیز را برایش گفتم.. گفتم که همه اینکارها را میکنم تا ازم دلسرد شود و بگذاردم و پرود

...افرا ببین نکن اگر دوستش داری

...دیگه تمام شده سبحان نقطه پایان این داستان را روزی که ازدواج کرده خودش گذاشته بگذریم خب تو چطو اینجا آمدی؟

... هفته نو عروسی خواهرم در ویرجینیا است منم خواستم یکبار تو را ببینم و بعضی لوازم کار داشتم اینجا آمدم

..خیلی خوب کاری کردی

....حتما میایی دیگه؟

..نمیدانم فردا پس فردا تاریخ زایمانم است اگر خوب بودم حتما میایم اسما مثل خواهر خودم است خیلی از طرفم برایش تبریکی بتی ، نیم ساعتی نشست و گفت باید بروم گفتم با مرجان چه کردی؟..لبخندی زد و گفت هستیم دیگه ببینیم چه میشود بعدش بلند شد تا برود برابم خیلی تاکید کرد که متوجه خودم باشم دم در ایستاد بودیم طرفم نگاه کرد و از گونه ام یک بوس کرد کاری که هیچوقت نمیکرد خودمم متعجب شدم بعدش فوراً رفت حس خوبی نداشتم اما دوستم بود دروازه را بسته کردم که با چهره امیر که در راه زینه ایستاد بود و از خشم چشم هایش سرخ شده بود حتی رگ ها شقیقه هایش بلند شده بود رو به رو شدم با خود گفتم اینبار دیگه میره اما ترسی ته دلم بود و دستهایم میلرزید.

امیر :

این لعنتی افرا را زن مره بوس کرد افرا با دیدنم رنگش پرید رفتم به سالون به دنبالم آمد مثل دیوانه ها اینطرف و آنطرف میرفتم و افرا هم ترسیده به من نگاه میکرد این را دیگه قورت داده نمیتانستم گیلان سر میز را محکم به زمین کوبیدم ..افرا داد زد باز هم ظرف مره شکستندی به چه جراتی؟

...این مرد کی است که دستت را میگیره و میبوسیت

محکم ایستاد بود و به چشم هایم دیده گفت به تو چه؟

عصبی داد زدم به من چه ها میخواهی به یادت بیارم رابطه ما تنها با او حلقه ها به هم گره نخورده رفتم نزدیکش و دستش را گرفتم محکم رو قلبم گذاشتم و گفتم در اینجا گره خورده چون اش میلرزید و دستش را پس کشید و گفت دیگه هیچ رابطه نمانده

...مانده تو هنوز هم زن مه هستی. خنده مسخره آمیز کرد و گفت هنوز هم خیلی توهم میزنی؟ دلم به حالت میسوزه

...نه عزیزم دلت به حال خودت بسوزه سالها درس خواندی اما فراموش کردی در محفل نامزدی بین ما خطبه نکاح خوانده شده بود و من هیچوقت لفظ طلاق را بر زبان نیاوردیم. خنده اش محو شد و رنگش عوض شد و گفت پس بیار تا ازین افکار احمقانه ات بیرون بیایی
عمیق به چشمهایش نگاه کردم که ترس و عشق خود را با غرور کاذبش سعی میکرد پنهان کند و عصبی گفتم

...تو همین را میخواهی؟

با نفرت نگاهم میکرد که معلوم بود واقعی نبود و حتی خود را گول میزند گفت
...بله

با لبخندی کچی گفتم

...یعنی مره دوست نداری؟

نزدیک شد و به چشم هایم نگاه کرد گفت نه، یعنی نه تنها اینکه دوستت ندارم ازت متنفر هم هستم

خنده تمسخر آمیزی کردم و اشاره به گردنش در میان حرفایم کردم که گفتم به همین دلیل تا حال این گردنبند را از گردنت بیرون نکردی یا اینکه هنوز هم رمز مباحثت تاریخ تولد مه است یا اینکه هنوز هم عکس هایم در مباحثت است و اسم هنوز هم نام عشقت ثبت است رنگش پرید و به وضوح معلوم بود که چقدر از حرفهایم جا خورده ساکت شده بود ادامه دادم حرف بزن همه اینها یک توضیح دارد اها هنوز یک چیز مانده و حلقه را از جیبم بیرون کردم و گفتم این را هم چون دوستم نداری نگهداشتی و قبل خواب میبینی نه؟..

اولین قطره اشکم از چشمم سر خورد داد زدم بگو! بگواfra اینطوری ساکت نباش تا حال خو مثل بلبل حرف میزدی چرا ساکت شدی؟ همه اینها توضیح داره مه به او دختر دست هم نزدم تو بودی که به من باور نکردی مره ترک کردی

از چشمهایم اشک ها آویزان شده بود گفت

...اما تو هم نماندی نجنگیدی

دستی به گردنم کشیدم و گفتم

...تو به من گفتی برو به چشم هایم دیده دیده گفتی از اول عاشقم نبودی

...تو با یک برو گفتن مه رفتی نماندی چون برایت ارزشی نداشتم

رفتم نزدیک از دو شانه اش گرفتم گفتم هرگز این گپ را نزن افرا . دست هایم را پس زد و گفت به من دست نزن

عصبانیتم بیش از پیش شد و تن صدایم هم بالا رفت گفتم

...بس است دیگه افرا من یک گوهی خوردم که نماندم و رفتم اما بعدش پشیمان شدم برایت زنگ زدم فردای همان روز اما تو مره بلاک کردی بعدش هم دیگه نمبرت خاموش کردی فهمیدم از افغانستان بیرون شدی اما هیچ آدرسی ازت نداشتم هر روز منتظر زنگت بودم تو بودی که منصرف شدی من حتی فرصت ۲۴ ساعت را هم نداشتم هر وقت دعوا میکردیم همیشه مه پا پیش میکردم یکبار حقم نبود که زنگ میزدی بعدش بالای مه باور نکردی اینها بس نبود که حامله گیت را هم از من پنهان کردی آخه چرا!!! مگر من حق نداشتم بفهمم.

..چون تو دیگه سهم من نیستی

صدای هردوی ما بلند شده بود مثلا بالای هم داد میزدیم گفتم

...خیلی خودخواه استی افرا

...من خودخواه استم؟ ها من خود خواه استم چون درین هشت ماه خیلی خوشحال بودم از زندگی کیف میکردم و زندگی برای خود ساختم

....افرا چرا به کنایه حرف میزنی این حرفایت چه معنی میدهد؟

....از اینجا برو

داد زدم نمیرم تا مشکلات را نفهمم نمیرم مگر مه چه گناه کردیم فقط یک دلیل بگو که مره از نعمت اینکه بفهمم پدر میشم محروم کردی

با گریه و خیلی مظلوم گفت لطفا برو پی زندگیت مه تنهایی با خودم کنار آمدیم

سعی میکردم خودم را آرام جلوه بتم خیلی نرم گفتم

...کجا بروم افرا هان کجا دارم که بروم زندگی من تو استی؟

چشمهای خود بالای هم فشار داد و نگاه خود را جای دیگه قفل کرد و گفت

...برو به جای که تعلق داری تو به اینجا تعلق نداری

....یک دلیل قناعت کننده بگو بعدش قول میدم میرم اشک از چشم هایش فوران کرده بود و نگاهش آمد و

به چشمهایم قفل شد اشکهایش دانه دانه میریخت و هی من خودم را لعنت میکردم که باز هم بخاطر من این چشمها اشک میریزند گفت چون تو دیگه از من نیستی چون از کس دیگه شدی . چشم هایم از تعجب گرد شد افرا درباره چی حرف میزد

...تو چه میگی افرا کس دیگه یعنی چی؟

...بس کن امیر نیاز نیست مخفی کنی میفهم ازدواج کردی.

خنده ام گرفت گفتم افرا عقلت سرجایش است؟ من ازدواج کردیم؟ از کجا این حرف را درآوردی؟

لبخند تلخی زد و گفت... بس کن میخواهی انکار کنی؟

رفتم سراغ بیکم و شناسنامه و پاسپورتم را بیرون کردم افرا تا وقتی یک چیزی برایش ثابت نشود به حرف باور نمیکنند نزدیک اش رفتم دستش را بالا آوردم و محکم کف دستش گذاشتم گفتم ببین مه متاهل استم؟ به شناسنامه نگاه کرد ساکت شد هر دویش از دستش افتاد و به طرفم دید اشک چشمهایش را پر کرد عصبی داد زدم تو چرا به حرفایم هیچ وقت باور نداری هر بار باید برایت ثابت کنم یا یکی بیاید شهادت بر راست بودن حرفایم بته؟ تو چرا باورم نداری؟

آرام نجوا کرد

...ازدواج نکردی؟

منم آرامتر گفتم

...تو چطو میتوانی باور کنی؟ مه در اوج مستی ام به زن دیگه دست نزدم باز در هوشیاری کامل میرم و عقد میکنم؟؟

اشکهایش از چشمش فرو میرفت رفتم نزدیکش دستش را گرفتم و گفتم تو چرا به عشقم باور نداری؟

پاهایش لم داد به روی کاناپه شاندمش و با گریه سمت دید و با گریه گفت امیر

...جان امیر و به آغوشم کشیدمش که گریه اش اوج گرفت..

افرا:

وقتی به شناسنامه اش دیدم که متاهل نیست دنیا دور سرم چرخید باز هم گول خوردم باز هم اشتباه کردم توانم را از دست دادم بعد از اینکه خودم در آغوش امیر گریه کرده خالی کردم ازم پرسید کی برای تو گفت من ازدواج کردیم؟ با خود فکر کردم اگر بگویم که مادرش گفته رابطه شان خراب میشود نمیخواستم بخاطر من میانه شان به هم بخورد گفتم مهم نیست

....نخیر خیلی مهم است تو بخاطر اشتباه های نکرده ام مرا خیلی مجازات کردی هشت ماه شد بخاطر

دروغ های مردم زندگی ما را خراب کردی فکر میکنی خیلی ساده است؟

ابروهایم را بالا دادم و نگاهم به دستهای سردم که لای دستهای گرمش بود رفت و با صدای که به زور از گلویم کشیدم گفتم

...نیست

... تو خیلی مغروری فقط بخاطر اینکه غرور ات کم نیاید به من باور نکردی خیلی بدی کردی هم با من هم با خود هم با دختر ما خوشی های ما را فدای غرورت کردی ..

امیر:

اشک میریخت و گفت میدانم بخشیدم برایت سخت است اما درکم کن .

من وقتی به او چشم های افسون گرش که میدیدم نمیتوانستم ازش قهر باشم اما افرا بدتا کرده بود با جفت ما ، فقط میخواستم با حرفهای کمی هم اگر شده عذابش بتم باید متوجه اشتباه خود شود کت چقدر بد کرده دستهایش را رها کردم و بلند شدم تقریباً داد زدم

...بخشیدنت سخت نیست ناممکن است تو اشتباه نه گناه بزرگ کردی عشق مره فدای غرورت کردی

...میتوانیم درستش کنیم

...نمیتوانیم افرا تا چند ساعت پیش فکر میکردم بخاطر که نماندم ناراحت استی و ناز میکنی هر چیز گفتمی و هرکار کردی نادیده گرفتم ساعتی پیش پیشروی او پست چیست اسمش سبحان بود چی بود مره مستخدم معرفی کردی هیچی نگفتم بخاطر تو غرور مردانه ام را زیر پا کردم اما تو از غرور لعنتی ات یک کمی هم کوتاه نیامدی هیچ وقتی مره باور نکردی دوستم داشتی اما باورم نداشتی

...امیرمن...مجال حرف زدن برایش ندادم خیلی عصبی بودم و گفتم میخواهی بروم درست است میرم اما تنها نمیروم دخترم را گرفته ازینجا میروم آنوقت راحت زندگی کن بیازو با تنهایی کنار آمدی و رفتم سمت دروازه تا دروازه باز کردم که صدای زمین خوردنش را شنیدم برگشتم دیدم به زمین افتاده عقلم را از دست میدادم داد زده به سمتش دویدم و گفتم افرا چه شده اما چشم هایش بسته بود افرا جانم عشقم چشم هایت باز کو معذرت میخواهم عاجل به امبولانس زنگ زدم و به شفاخانه رفتیم به زهرا هم احوال دادم با حامد آمدند افرا در آن داخل بود و مقصر این وضعیتش من بودم من که قصد رفتن را نداشتم فقط میخواستم از پشتم بیاید و یکبار بگوید نرو آخ که من چقدر احمق ، پشت دروازه که رویش نوشته بود ورود ممنوع دست و بال میزدم دیگه امیر قوی نبودم به روی زمین شفاخانه نشسته بودم اشک میریختم ترسیده بودم که باز هم جدا شویم ترس از دست دادنش را داشتم بدنم مور مور میرفت نفس کشیدن برایم سخت شده بود دلیل این وضعیت افرا من بودم آی که خدا مره لعنت کند من احمق آن همه را از روی عصبانیت زدم اگر چیزیش شود من هم میمیرم داکتر بیرون شد و به سمتش دویدم و گفتم زخم چطور است ؟

...با اینکه خیلی برای افرا خانم تذکر داده بودم که ناراحت و هیجان زده نشود اما فکر کنم خانم افرا به حرفم گوش نکرده یک حمله کوچک مغزی را سپری کرده

...زنده است؟

دستهای خود داخل جیبش گذاشت و گفت

...بر فعلا ها ..داد زدم بر فعلا یعنی چی داکتر زخم را چیزی نشود

...ببینید آقای محترم ما تلاش خود را میکنیم این بسته گی به وجود مریض دارد حالی هم نمیتوانیم وقت را تلف کنیم و باید افرا خانم عمل شوند و ما میتوانیم بین طفل و مادر یکی را نجات بتیم

...یعنی چی؟

...خطر مرگ مادر و طفل را تهدید میکنه باید تصمیم بگیرید مادر یا طفل بدون اینکه فکر کنم فقط میخواهم افرایم خوب شود دیگه چیزی نی

...باشه پس شما فورمه ها را امضا کنید و داکتر دوباره وارد اتاق عمل شد زهر طرفم آمد و گفت اگر افرا بفهمد طفلش مرده زنده بوده نمیتواند

...پس چه میکنی زهرا خواهر وقتی افرا نباشد مه به او طفل نیاز ندارم اصلا میخواهم او را چیکار کنم و رفتم سمت پذیرش تا فورمه ها را امضا کنم بعد از چند ساعت بلاخره عمل تمام شد و داکتر بیرون شد همه ما به سمتش دویدیم داکتر لبخند زد و گفت ما تلاش زیاد کردیم تا بتوانیم مادر و طفل را نجات بتیم مبارک تان باشد طفل را سزارین بدنیا آوردیم

تنها چیزی که به ذهنم میرسید افرا بود پرسیدم

...پس افرا چی؟ کلاه که در سرش بود را بیرون کرد و گفت افرا خانم ...

عصبی داد زدم

...بگو افرا چه؟ افرا خوب است؟ زنده است؟

...زنده است اما...

این داکتر با این مکث هایش میخواست مره سخته بته کلافه و عصبی داد زدم

...اما چه داکتر چی؟

...اما فعلا تا زمانی که به هوش نیاید چیزی گفته نمیتوانیم

...چه وقت به هوش میاید؟

..ببینید آقای محترم مه درک تان میکنم تحمل این وضعیت ساده نیست اما شما هم لطفا قوانین شفاخانه را مراعات کنید خانم تان بخاطر حمله مغزی که کرده در کما است شاید تا فردا یا پس فردا یک یا دو هفته به هوش بیاید یا شاید هم هیچوقت ما تلاش خود را کردیم جسم افرا خانم خیلی ضعیف تر از حد تصور

ما بود و در جریان عمل امید بر زنده ماندنش نبود اما وجود خانم افرا از خود مقاومت نشان داد حالی هم همه چیز به شانس تان بسته گی دارد شفا باشد

جای بجای نشستم بخاطر من شده بود مه نباید همرايش انطور رفتار ميکردم و به سرم ميزدم حامد و زهرا تلاش ميکردند آرام کنند زهرا تکانم داد گفت بس کن امير به خودت بيا افرا در اين حالت خود بيشتتر از همه به تو نياز دارد بايد استوار باشي چند دقيقه بعد پرستار طفل را بيرون آورد گريه ميکرد به ستم آوردش گفت شما پدرش استيد؟. توان ديدن يه طرف طفل را نداشتم چي برسد به آغوش گرفتنش مسوول اين وضعيت افرا من بودم حال طفل را در آغوشم بگيرم که چي؟ يعني هيچ چيزي نشده حتی طرفش نگاه هم نکردم زهرا آمد طفل را از پرستار گرفت پهلويم نشست گفت ببين دخترتان را...نگذاشتم حرفش را تمام کند گفت ببرش از اينجا نميخواهم ببينمش

...يعنی چي امير؟ اين طفل که گناهی ندارد

...زهرا خواهر لطفا ببرش. زهرا بی حرف ايستاد شد و با حامد رفتند تا طفل را به اتاق اطفال ببرند پرستار گفت افرا را به اتاق آی سی یو منتقل ميکنيم بعدش رفتم به حويلی شفاخانه نشستم گريه ميکردم و به خدا زاری ميکردم تا ازم نگيريش نو پيدائش کرده بودم اگر افرا را چيزي ميشد زنده بوده نميتوانستم گريه ميکردم که باز هم در مبايلم زنگ آمد ديدم مادرم بود تماس را وصل کردم صدای مادرم بود که ميگفت امير خوبی پسرم چرا جواب نميتی موردم از نگرانی

...جایی بودم

...چه شده پسرم گريه کردی حالت خوب است؟

...نخیر مادر خوب نيستم

...چه شده عزيز دلم؟

...افرا.

...باز هم افرا چه کرده؟

...او نه اما من کردم

...چه شده مادر جان بگو

...افرا در شفاخانه است

...مگر افرا در امريکا است؟

...بلی اينجاست حامله بود

..چی چند لحظه ساکت شد و گفت یعنی طفل توو؟

...بله مادر خیلی سختی ها سپری کرده بخاطر مه حال با مرگ دست و پنجه نرم میکند

...یعنی چه بخاطر تو؟

...مه امروز بسیار ناراحتش کردم سخته مغزی کرد و حال هم در کما است مادر دعا کن چیزیش نشود
مه زنده بوده نمیتوانم

...درست مادر جان آرام باش او را چیزی نمیشود پس طفل چی؟

...به دنیا آمد سالم است

...تو نگران نباش یکی از دوستای پدرت در امریکا داکتر است مه همایش هماهنگ میکنم برایت
احوال میتم

..باشه

حامد آمد و پهلویم نشست اشک میریختم دست برشانه ام گذاشت گفت افرا را زیاد دوست داری؟

...بیشتر از هر چیزی که میتوانی فکر کنی اگر او را چیزی شود مه خود را بخشیده نمیتوانم

...نگران نباش فقط دعا کن افرا خیلی دختر قوی است او را هیچ چیزی نمیشود

....ها قوی است. و گریه می کردم

...تو باید بجای اینکه اینجا گریه کنی باید کنارش باشی نماز بخوان دعا کن

رفتم داخل افرا را به اتاق آی سی یو منتقل کرده بودند پشت شیشه زهرا ایستاد بود رفتم و افرا را میدیدم
مثل گچ سفید شده بود زهرا گفت داکتر به یک نفر اجازه ملاقات داده فقط بر ۵ دقیقه. خواستم تو بروی
پیشش چون به تو بیشتر از هر وقتی نیاز دارد. پرستار لباس مخصوص برایم داد پوشیدم داخل رفتم مه
افرا را حتی در این حالت تصور هم نمیتوانستم در دماغ هایش پیپ داخل بود و در هر دو دستش سیروم
و خون بند بود نشستم کنارش اشک میریختم دستش را گرفتم و بوسیدم گفتم عشقم لطفا چشم هایت باز کن
مه همه آن حرف ها را از روی عصبانیت گفتم تو یکبار چشم هایت باز کن وعده است دیگه همراهی
دعوا نمیکنم دیگه ناراحتت نمیکنم هر چه شود رهایت نمیکنم لطفا چشم هایت باز کن نمیتوانم باز هم تره
از دست بتم بخاطر مه بیدار شو بخاطر عشق ما بیدار شو ببین اگر بخاطر مه بیدار نمیشوی بخاطر غسل
بیدار شو او خیلی برت نیاز دارد ببین افرایم هرکاری بگویی میکنم مستخدم خانه ات میشم اما لطفا
چشمهایت را باز کن پرستار داخل شد و گفت وقتتان تمام است لطفا بیرون بروید ماسک خود را پایین
کردم و بر پیشانی بوسه زدم دانه دانه انگشت های سردش را بوسیدم و بعدش بیرون شدم رفتم وضو
گرفتم و نماز خواندم خیلی زاری و دعا کردم که خدا ازم نگیریش بعدش آمدم دیدم حامد و زهرا در
چوکی شفاخانه نشستند رفتم در چوکی که رو به روی شیشه بود نشستم و به افرا خیره شده بودم تا صبح
برش نگاه کردم اما چشم های خود را باز نکرد دم صبح نماز خواندم و همانجا نشستم که خوابم برد در

خواب دیدم من و افرا با دو طفل که یکی اش در گهواره بود دیدم به تفریح رفته بودیم کنار دریا بودیم
عسل بزرگ شده بود و با ریگ های کنار دریا بازی میکرد افرا طفل کوچکتر را برایم سپرد و گفت
متوجه اش باش و اینجا بمان و خودش سمت دریا رفت موج دریا هم خیلی زیاد بود و افرا گفته به
سمتش دویدم که دخترک که احتمالا عسل بود دستم گرفت و گفت نرو پدر میترسم تا برگشتم دیدم افرا
نبود و در روی آب چادرش بود افرا گفته چیغ زدم که زهرا را بالایم سرم دیدم گفت خواب میدیدی ؟ به
طرف شیشه دیدم گفت هنوزم بیهوش است تغییری نیامده بیا بریم یک چیزی بخو
...تشکر اما اشتهای ندارم

...اینطوری نکن امیر میدانم افرا را خیلی دوست داری اما خودت را اذیت نکن
...واقعا میگم هیچ چیزی دلم نمیشه

...نگران نباش افرا خوب میشود بدتر ازین وضعیت ها را سپری کرده این را هم سپری میکند
...همه اش تفصیر مه است اگر مه بالایش داد نمیزدم اینطوری نمیشد

...اتفاق است که افتاده خودت را اذیت و ناراحت نکن

...بخاطر مه چه سختی های را که سپری نکرد حال هم این چطو ناراحت نباشم اشک در چشم هایم بود
مثل بچه های ۵ساله گریه میکردم کنارم نشست و گفت هر عشقی درد های خود را دارد باید قوی باشی
با عشقت افرا دوباره خوب میشود
...ان شاءالله

...نمیخواهی دخترت را ببینی خیلی قشنگ است یکبار در آغوش بگیر فعلا آغوش مادر را هم که ندارد
...نمیتوانم خواهر نمیتوانم مه حتی برش نگاه هم نمیتوانم تا وقتی افرا به هوش نیاید مه او را در آغوش
نمیگیرم آنقدر قوی نیستم

...باشه هرطور خودت میخواهی بالایت فشار نمیارم اما باید غذایته بخوری و به خودت برسی افرا
نمیخواهد بیدار شود و یک امیر ژولیده و مریض را ببینه تو به خودت برس تا مه هم خیالم راحت شود
به خانه برم ثنا هم پیش مادر بزرگ خود خیلی بدخلقی کرده باید برم پیشش و عسل را هم با خودم میبرم
...درست است برو من انجام اگر خبری شد احوال میتم

...بلند شو یک چیزی بخور به خانه برو به خودت برس لباست را تبدیل کو چند دست لباس هم بر افرا
بیار بعد از آمدن تو باز من میرم حامد هم به وظیفه رفت چون مرخصی برایش نمیتن . زهرا به زور به
خانه فرستادم دوش گرفتم و زودی آماده شدم رفتم سمت الماری لباس های افرا چند دست لباس ازش
گرفتم که متوجه یک قوطی چوبی شدم کنجاو شدم بازش کردم دیدم تمام تحفه هایم و عکس های دو
نفره ما بود آه افرا آه به هوش بیا تا هزار تا ازین خاطرات بسازیم لباس ها جای میکردم که متوجه یک

تیشرت خودم شدم بو کشیدم هنوزم بی عطرم رویش مانده بود یعنی اینرا تا اینجا آورده بود بعدش به شفاخانه رفتم در جریان راه تماس صنم آمد که گفت چه شده عمه ام گفت افرا زایمان کرده خوب است؟

...خوب میشود اما فعلا در کما است

... وای در کدام شفاخانه استید مه نزد داکتر که عمه ام گفته میرم پیشش بعد با داکتر میایم

...اوکی برایت لوکیشن میفرستم بای . به شفاخانه رفتم دیدم زهرا با طفل بیرون شد و گفت ما میریم

...اگر میخواهی من برسانمت

...نخیر موتر خودم است با او میرم

...اوکی به سلامت.

...خبری شد برایم زنگ بزن

...درست است و به داخل رفتم هنوزم چشم هایش بسته بود صنم هم آمد داکتر پرونده هایش را بررسی کرد و گفت امکان بیدار شدنش زیاد است و در این مواقع مریض ها صدای بیرون را میشنوند چند روز سپری شد و افرا را به اتاق عادی منتقل کردند یک هفته سپری شده بود و پدر و مادرش هم فهمیده بودند که مه اینجا استم و با هم آشتی کردیم و فهمیدند همه چیز سوتفاهم بوده انگار آنها از بودنم کنار افرا مشکلی نداشتند ۱ هفته سپری شده بود و افرا همچنان بیهوش بود کنارش بودم و همرايش حرف میزد کتاب میخواندم همه ما تلاش میکردیم تا اینکه یکماه سپری شد باورم نمیشد که یکماه شده افرا خواب است خیلی دلنتگش شده بود در این مدت پدر و مادر مه هم آمده بود و پدر و مادر افرا با طوبا هم آمده بودند همه منتظر بودیم تا افرا چشمش را باز کند همه در اتاق افرا بودیم رفتار مادر و پدر افرا با من و فامیلم خیلی عادی بود خوشم میامد از اخلاق شان خیلی انسان های خوبی بودند و کینه در دلشان نبود همه بلند شدند تا بروند اما طوبا ماند گفت بعدا میاید من هم با آنها بیرون شدم از کانتین برای خودم قهوه میگرفتم که مادر افرا آمد گفتم چیزی میخواهید مادر جان؟

...ببین اگر برایت چیزی نمیگویم فقط بخاطر افرا است اما کار که با دخترم کردی را فراموش نکردیم ازینکه اجازه دادیم پیش افرا بمانی فقط بخاطر علاقه او نسبت به تو است شاید بودندت را حس کند و بخواد بیدار شود

...مادر جان من برایتان حق میتم ازم عصبانی باشید خب درین بین بعضی سوتفاهم ها شده بود ولی قول میتم همه اش را جبران کنم

...یکبار افرا به هوش بیاید بعدا خواهد دیدیم که چه میشود فقط میگم که پیش غسل چرا نیایی یک ماه شد اما یکبار هم در آغوش نگرفتیش او که مادرش نیست پیشش البته بر فعلا حداقل بودن تره کنارش احساس کند

...میدانم مادر جان اما من با خودم وعده کردیم اولین بار فقط با افرا میبینمش و در آغوش میگیرمش

...تو که افرا را اینقدر دوست داشتی چرا ترکش کردی؟

....من احمق خیلی خر شدم که رفتم باید میماندم

...مادرت بعضی چیزها برایم گفت تو هم روز های بدی را سپری کردی خدا کند درس ات را گرفته باشی

لبخند زدم و دستم رابه شانهِ اش گذاشتم و گفتم مه درسم را گرفتیم نگران نباشید همه چیز درست میشود.لبخندی زد و گفت اگر اینبار خطا کنی گوش ات را می گنم

...باشه .. طوبا هم بیرون شد و رفتند و باز هم من و افرا ماندیم بیرون رفتم تا برای چاشت یک خوراکی بگیرم یک ساندویچ گرفتم و برگشتم وقتی دروازه را باز کردم دیدم افرا در جایش نشسته و دستش رو سرش است از خوشحالی بال در آوردم و سمتش پرواز کردم و صدایش زدم و به آغوش کشیدمش افرایم خوبی عشقم هزار بار شکر که بیدار شدی

گیج و خواب آلو گفت

..چه خبر است امیر من اینجا چه کار دارم اشک در چشم هایش بود و دستش رفت رو شکمش یکبار هولزده گفت

..طفلم، طفلم کجاست چه شد؟

دستهایش را گرفتم و گفتم

...آرام باش عزیزم دختر ما خوب است صحیح و سالم در خانه است

....میخواهم ببینمش

...اوکی من حال زنگ میزنم بیارنش بعدش به داکتر گفتم و به زهرا و اینا زنگ زدم داکتر آمد معاینه کرد و یک سیروم وصل کرد و گفت یک خوراکی برایش بدهم رفتم و برایش سوپ آوردم و برایش دادم تا بخورد خودم با قاشق به دهنش میکردم در چشم هایش عشق و عصبانیت بود گفت چند روز بیهوش ماندم؟

نفس عمیق گرفتم و گفتم تو فعلا غذایته بخور و کوشش کن خوب شوی

چشم های خود را درشت کرد و دقیقاً مثل قبلنا گفت...امیررر

چقدر پشت این سیاستش دلم تنگ شده بود گفتم جان امیر ، امیر فدایت شود عشق امیر خود

....امیر مره عصبانی نکو بگو چند روز بیهوش ماندم؟

نفس گرفتم و گفتم تقریبا یکماه میشه

... وای در این مدت عسل کجا بود ؟

...پیش زهرا خواهر تو نگران نباش دختر ما خوب است

...تو اینجا چه میکنی خیلی فرصت خوبی داشتی دخترت را برمیداشتی میرفتی

در این حالت خود هم از زبان درازی و کل کل کردن با من دست بردار نبود دستش را گرفتم و انگشتش را درست جای حلقه اش را بوسیدم گفتم

...افرایم معذرت میخوام ببین واقعا او حرف ها را از روی عصبانیت زدم تو که میفهمی من نمیتوانم ازت بگذرم

...بلی نمیگذری خوب است بر همه معلوم است

...افرایم من..در همین لحظه دروازه باز شد و داکتر آمد از دستش خون گرفتند بخاطر بعضی آزمایشات

بعد از رفتن داکتر گفتم افرایم عشقم ببین همه اونها را از روی عصبانیت زده بودم تو نباشی زندگیم بیهوده است من...

..بس کن امیر دیگه آنقدر گفتمی درین یکماه فقط بخاطر اینکه حرفهای تکراریت را نشنوم خیلی میخواستم بیدار شوم

...وای افرا تو همه اش را میشنیدی ؟

...گاهی وقت ها اما فعلا لطفا دیگه ساکت شو خواهش میکنم

...وای افرا درین یکماه موردم از دلتنگی میگی ساکت شو ؟

...ها تو را به خدا ساکت شو

دستش را گرفتم و بوسیدم که دستش را کشید و گفت تو چی میکنی ؟

...افرا ..

..هیسس دیگر چیزی نگو مایلیم را برم بده ببینم چی گپ ها است و به زهرا بگو زودتر دخترم را بیارد

مبایلش را از جیبم بیرون کردم و دادم که مشکوک طرفم دید و گفت تو مبایل مرا با خود میگردانی ؟

چشمکی زدم و گفتم

...البته مبایل زدم باید نزد من باشه

...امیر دهنّت را ببند

...چرا همسر عزیزم مگر تو زخم نیستی؟

...نیستم

افرا در مبایل خود مصروف شده بود و من طرفش می‌دیدم و لبخند می‌زدم گاهگاهی می‌دید و بار آخر گفت
آی امیر چرا اینقدر به من نگاه میکنی مگر من تلویزیون استم؟

...آخه منظره زیباتر از تو درین دنیا وجود دارد؟

بعد از یکساعتی هم زهرا اینا رسیدند مادرش با چشم های گریان داخل شد افرا بادیدنش که حسابی تعجب
کرده بود در جایش نشست و مادرش آمد بغلش کرد بعدش پدرش و زهرا و طوبا آمدند غسل را هم آورده
بودند افرا خیلی تعجب کرده بود بعدش زهرا غسل را داد به من و گفت بیا ببرش و بر اولین بار بعد از
یکماه به آغوش گرفتمش خیلی سفید مثل افرا بود بک موجود کوچک ترکیبی از من و افرا خیلی حس
خوبی برم میداد پیشانی اش را بوسیدم گرم بود لبخندی رو صورتم آمده بود و بردمش به سمت افرا
از خوشحالی گریه میکرد و غسل را بوسیده میرفت با نگاه اشکی و پر دردش طرفم نگاه کرد و لبخند زد
که لبخندش را با بوسه از سرش جواب دادم .

افرا:

باورم نمیشد یکماه میشد بیهوش بودم امیر غسل برایم داد خیلی سختی ها را هم جسمی هم روحی را
کشیده بودم از خوشحالی گریه ام گرفته بود امیر کنارم بود خانواده هم همراهیم بود اصلا تصورش را
نمی‌کردم که روزی که طفلم را به آغوش بگیرم امیر کنارم باشد به طرفش لبخند زدم که لبخند مره با
بوسه ای بر سرم پاسخ داد و کنارم نشست و باهم به غسل دست می‌زدیم به همدیگه خیره شده بودیم که
صدای ثنا آمد خاله جان !! دیدم با حامد وارد شدند امیر بلندش کرد و بوسش کردم و امیر او را در بغل
خود گذاشت با شیرین زبانی گفت

..خاله خیلی خوابیدی دیق شده بودم پشتت

...اخه من او زبان تره بخورم مه هم خیلی پشتت دق شده بودم

....خاله من غسل را دوست دارم نونو گگ است خولکم اس

...ها جان خاله خواهرت است چند بوسش کردم و گفتم میخورم تره مه که امیر گفت هله دیگه خانم ثنا
پایین شو برو پیش مادرت آنقدر بوس شدی که من همراهت حسادت کنم خاله ات تا حال مره اینهمه بوس
نکرده. وای که خیلی چشم سفید بود من از خجالت داغ شدم اما او هیچ خبر نبود ثنا گفت عه چرا زورت
داد تو که او روز خاله ام را بوس کردی مه کی اینطور کنم

امیر قلقلکش داد و گفت خیلی شوخ استی

خیلی ضربان قلبم تند شد یعنی امیر درین مدت پیشم تنها بوده که مره بوسیده که متوجه شدم اینجا همه است اما به بودن امیر و اینکه پهلویم نشسته بود هیچ کس واکنش نشان نمیداد داکتر آمد و گفت مریض تازه به هوش آمده و زیاد خسته اش نکنید و بیروبار هم نکنید دور و برش را ، یک شب اینجا بماند فردا مرخص میشود همه خداحافظی کردند و بیرون شدند و زهرا و طوبا ماندند و گفتند تا ۵ دقیقه میایند گفتم هر دویتان میروید؟

...ها

...پس کی اینجا میماند؟ زهرا خنده شیطانی کرد و گفت کسی که در این یکماه اینجا بود

سوالی نگاهش کردم و گفتم نگویی که تمام این یکماه امیر اینجا بوده

....حتی از پیشت تکان هم نمیخورد

...یعنی درین یکماه او پیشم بود پدرم و مادرم چیز نگفتن؟

...نه من برایشان توضیح دادم که سؤتفاهم شده بود در ضمن امیر هم توانست دلشان را بدست بیاره

بسیار حیران شده بودم یعنی امیر هنوز هم مره دوست داره؟ طوبا گفت اما همه اش این نیست زهرا گفت امروز امیر بر اولین بار غسل را دید و به آغوش گرفت

یکلحظه حس کردم اشتباه شنیدم اما انگار واقعی بود گفتم

...چی؟ چرا؟ درین یکماه پیش دخترم نبود؟

...نخیر خانم جان همه برایش گفت اما آقای مجنون لج کرده بود که با تو یکجای به آغوش میگیریش و قبل تو اینکار را نمیکند

...هیچ ندیدش؟

...دختر میگم حتی عکسش را هم ندید . که در همان لحظه امیر داخل شد و گفت حامد صدایتان دارد میگه بریم بیرون شدند و امیر هم بیرون شد آنقدر غرق افکارم شده بودم که نفهمیدم امیر چند دقیقه بیرون ماند یعنی واقعا غسل را ندیده؟ چند دقیقه بعد داخل شد و آمد در تخت پهلویم نشست و سر خود را لای موهایم برد و بو کرد گفت خیلی دلم برایت تنگ شده بود خودم را ازش فاصله دادم و گفتم تو چی میکنی امیر؟

لبخند زد و مره به آغوشش کشید گفت بیا جای تو اینجااست

...تو دیوانه شدی؟ پایین شو از تختم اما برعکس حرفم پاهای خود را هم بالا کرد و دور پاهایم پیچ داد گفت چند دقیقه استراحت کن داکتر گفته متعجب از حرکتش بودم گفتم پایین شو معلوم است چی کار میکنی از چانه ام گرفت و زل زد به چشم هایم گفت خیلی دلم برایت تنگ شده بگذار لطفا دیگه مره از

خودت محروم نکن لطفا خودت را ازم دریغ نکن افرا بیا استراحت کن . چیزی نگفتم اصلا چیزی گفته نمیتوانستم میفهمیدم هر چه میگفتم یا هر قدر که تقلا میکردم آخرش حرف ، حرف امیر میشد منم به این آغوش نیاز داشتم سرم را بالای سینه اش گذاشتم و حرفی نزدم و تقلا هم نکردم او هم مره به خودش بیشتر فشرد و با دست دیگه اش موهایم را نوازش میکرد و بو میکشید صدای قلبش میشنیدم تند میزد تنها صدای بود که مره به آرامش میرساند بعد خیلی وقت این صدا را میشنیدم بعد از چند لحظه گفتم امیر...جانم امیر فدایت شود بگو

....تو چرا درین یکماه عسل را ندیدی ؟ من که پیشش نبودم به بودنت کنارش احتیاج داشت

موهای فر مه بین انگشت اشاره اش میپیچاند گفت

....چون نخواستم بدون تو به آغوش بگیرمش و طرفش ببینم تو نباشی هیچی برایم ارزش نداره . با چشم های اشکی طرفش دیدم و گفتم اما من اینکار را کردم میخواستم او را بدون تو به آغوش بگیرم بدون تو بزرگش کنم . اشک هایم را پاک کرد گفت تقصیر من بود تو گناهی نداری اما ببین حالا باهم دیدمش و باهم بزرگش میکنیم . به هم خیره شدیم نگاهش رفت سمت لبهایم و همانجا قفل شد من آخر این نگاه ها را میفهمیدم به کجا ختم میشه سرم را پایین کردم و دوباره بالای سینه اش گذاشتم و بوسه اش را بر سرم زد و گفت چند لحظه استراحت کن خیلی زود به خواب رفتم وقتی چشمم باز کردم پرستار بالای سرم بود و سیروم را تنظیم میکرد وقتی مره دید خنده کرد و بیرون شد متوجه شدم که در آغوش امیر استم یعنی به این میخندید به طرف امیر نگاه میکردم خواب بود دستم را بر ریشش کشیدم و ته ریشش را بوسه زدم خیلی بوی خوبی میداد هنوزم از همان عطری که مه برایش انتخاب کرده بودم میزد سرم را پهلوی سرش گذاشتم و خیره شدم به صورتش چقدر دلنتگ این چهره بودم نوازشش میکردم تماس ریشش به دستم حس خوبی برایم میداد خیره شده بودم برش که چشم باز کرد زودی دستم را پس کشیدم لبخند زد گفت ازین کار های عاشقانه ات فقط وقتی خوابم نصیبم میشه؟

یکی زدم به بازویش گفتم برخیز دیگه برو یک چیزی بیار خیلی گرسنه شدیم بلند شد و تا خواستم بلند شوم خود را برم نزدیک کرد و نگاهش بین چشم ها و لبهایم در حرکت بود من این نگاه ها را میشناختم رویم را دور دادم گفتم برو دیگه از گردنم یک بوس محکم کرد و بلند شد از بیحیایی اش عصبی میشدم گفتم هی متوجه کارهایت استی خیلی بی حیا استی . خندید و گفت آدم زن خود را ببوسد بی حیا نمیشه و رفت . لبخند رو لبم آمده بود بعد از مدت ها خیلی راحت خوابیده بودم کش و قوسی به خود دادم و رفتم دستشویی وقتی خودم را در آینه دیدم ترسیدم چهره ام مثل گچ سفید شده بود خیلی زشت شده بودم امیر چطو با این وضعیتم دلش میخواست ببوسیم دست و رویم را شستم و بیرون شدم الماری شفاخانه را باز کردم چند دست لباس بود تا قبل ازینکه امیر بیاید زودی لباسم را تبدیل کردم و رفتم بالای تخت نشستم که به این فکر میکردم که من و امیر کنار هم بودیم و لبخندی رو لبم بود که با باز شدن در خیره نگاه کردم که مادر امیر داخل شد سلام کردم جواب داد و آمد بغلم کرد و گریه کرد

...معذرت میخوام دخترم مه نمیفهمیدم که تو حامله استی

خیلی نا امید طرفش دیدم .گفت معلوم میشه به امیر چیزی نگفتی

...به نظر تان نباید بفهمد؟

...میفهم دخترم اشتباه کردم اما اگر امیر بفهمد دیگه هرگز طرفم نمیبیند

...من چه بدی در حقت تان کردم که اینطوری مجازاتم کردید؟

...تو بعضی چیز ها را نمیفهمی اگر بدانی به من حق میتی.

..من چی را نمیدانم؟.در همان لحظه دروازه باز شد و امیر داخل شد و سلام کردو گفت من رفته بودم

غذا آوردم اما شما بخورید من یکی دیگه برای خودم میارم

...نه پسر من غذا خورده ام وقتی گفتی افرا به هوش آمده گفتم یکبار ببینمش شما غذایتان را بخورید من

هم چند دقیقه بعد میرم نشستیم و غذا خوردیم یک لقمه جور کردم و سمتش گرفتم تشکر کرد و گرفت

امیر گفت یاسمین چطور است خیلی دلم برایش تنگ شده

...خب خیلی وقت شد ندیدیش او هم دلتنگت است

...میاوردیش اینجا میدیدمش

...فردا میبینیش .کنجکاو شده بودم که یاسمین کی است اما از حرف هایشان چیزی نمیتوانستم بفهمم غذای

ما تمام شد و مادر امیر هم رفت امیر تلویزیون را روشن کرد و از مایل خود یک فیلم زد و پررو پررو

آمد دوباره پهلویم دراز کشید

طرفش دیدم و با تمسخر گفتم

...میخواهی یک تخت دیگه هم اینجا بخواهم؟

دستش از کمرم رد شده و حلقه شد به خودش فشردم و گفتم

...نه اینطوری خوب است بیشتر برم نزدیک استی خوب تر بوی ات را حس میکنم

..پایین شو نمیخواهم پیشم باشی

...اما استم دیگه

با دستم به سینه اش فشار میدادم گفتم پایین شو راحت بان دستش دور کمرم حلقه شد و محکم ام گرفت و

گفتم هر قدر میخواهی داد بزن دیگه ازت دور نمیشوم

...مه نمیخواهم پیشم باشی

...چه بخوای چه نخوای مجبوری در آغوش مه ازین بعد باشی تو فقط از مه استی دیگه هرگز رهایت نمیکنم. چپ ماندم و اشک در چشم هایم جمع شده بود گفتم چرا؟! چون مادر طفلت استم؟! بخاطر طفلت میخواهی کنارم باشی؟! با دو انگشت به پیشانیم زد و گفت خیلی احمقی!

...چرا مگه همین دلالت نیست؟

...نه نیست

...پس چرا استی؟؟ به چشم هایم زل زده بود نگاهش رفت سمت لبهایم تا خواستم یک کاری کنم تا اتفاقی نیفته که زودی بوسیدم بعد چند لحظه ازم جدا شد هر دو نفس نفس میزدیم پیشانی خود را به پیشانی ام گذاشت و گفت حالا فهمیدی دلیلم را؟

....بخاطر اینکه مره ببوسی استی؟

میدانستم امیر دوستم دارد اندازه نوک سوزن به عشقتش شک نداشتم اما خواستم به زبانش بگویم میخواستم اعتراف کند که چقدر دوستم دارد شنیدنش برایم خوشایند بود چشمهای خود را ریز کرد و گفت نه تنها بوسیدن کافی نیست کار های دیگه هم با تو دارم یکبار به خانه بریم

پیشانیم را ازش جدا کردم و گفتم خیلی بی حیا استی دوباره نزدیکم ساخت و اینبار محکم تر گرفت و گفت چون دوستت دارم خیلی دوستت دارم چون آنقدر عاشقت استم که یک لحظه بدون تره دیگه تصور کرده نمیتوانم چون دیوانیت استم دختر میفهمی؟

لبخند رو لبم آمده بود و گفتم خب شاید من تره دوست نداشته باشم. با یک دستش محکم گرفته بود و با دست دیگرش موهایم پشت گوشم میزد و گفت اگر مطمئن نبودم حالا اینجا نبودم حالا کی را دیدی بلوز چرک یکی را ماه ها نگاه کنه یا در حالت خواب ریشش را ببوسد و نوازش کند

...وای تو بیدار بودی؟

...دیگه چقدر میخواهی پنهان کنی؟

....تا وقتی تو دیوانه شوی

باز هم بوسیدم چند بار و گفت اگر من دیوانه شوم همینجا یک کاری دستت میتم

خندیدم و گفتم مثلا چه میکنی یا بهتر است بگویم چی میتانی که بکنی؟

....مثلا یک کاری میکنم که ۹ ماه بعد غسل یک خواهر یا برادر داشته باشد به بازویش زدم و گفتم خیلی خیلی بی ادب شدی چرا همه چی را به اون چیزها ربط میدی

...چون فقط وقتی با توام اون چیزها در ذهنم خطور میکنه چون فقط میخوام تو همیشه پیشم باشی چون عشقم تو استی

...تو راستی دیوانه استی نیاز نیست مه دیوانه ات کنم و سرم را رو سینه اش گذاشتم و گفتم میشه دیگه
بمانی؟

...قول میتم تا نفس میکشم کنارت باشم

...یک چیز بپرسم؟

...دو تا بپرس

...این یاسمین که گفتم کی است؟

...خواهرم

...متعجبانه طرفش دیدم و گفتم خواهرت؟

....هم شش ماه است

...نه دیگه؟

...ها مادرم در رحمش سرطان داشت البته خودش فکر میکنه کیست داشت بخاطر او مجبور شد یک
طفل بدنیا بیارد

...وا حالا خوب شده؟

...شکر است خوب شده

...پس او روز از فروشگاه بر او لوازم میخریدی؟

....ها تو چی فکر کردی؟

....من فکر کردم حتما بچه دار میشی و برایش خرید میکنی

سرم را بالا کرد و گفت تو واقعا باور کردی من با کسی دیگه ازدواج کردیم؟

چشم هایم را پایین دوختم چون با حماقت که کرده بودم نمیتوانستم به چشمهایش نگاه کنم

...بخاطر اینهمه یک معذرت خواهی برایت قرضدار استم

...خب پس باید معذرت بخواهی

به چشمهایش دیدم و گفتم

...واقعا معذرت میخوام امیر

...نه نه اینطوری نه

...پس چی قسم؟

...باید جبرانش کنی

...خب چیکار کنم؟

...اممم باید خسته گی این مدت که بالای سرت بودم را رفع کنی

...خب؟؟؟ . و سوالی نگاهش میکردم

...خب ندارد دیگه بفهم

تازه متوجه شدم چه منظوری دارد یکی زدمش و گفتم حرف زدن با تو اشتباه است بی حیا

خندید و گفت خیلی بامزه میشی وقتی اینطور عصبانی میشی موهایم را بو کرد و گفت خیلی بوی خوبی میدی دلم برات یکنوره شده بود

...ههه اما من یکماه میشه دوش نگر فتم این ریخت و قیافه ام را ببین

...تو هر طوری باشی برای من پرنسس استی هر حالتت را دوست دارم و لا بوی عرق میتی اما من ازین بوی تو لذت میبرم از گران ترین عطر های دنیا هم کرده خوشبو است . طرفش دیدم لبخند داشتم و گفتم یک چیزی بگویم

...بگو جان دلم دوتا بگوو

...خیلی دلم برایت تنگ شده بود . بوسه بر پیشانی ام زد و گفت حتی اگر نگویی من از چشم هایت میدانم چقدر خوب شد من اینجا آدمم و چقدر خوبتر شد ترا دوباره پیدا کردم بدون تو یک جسم بود که فقط حرکت داشت اما حال دوباره قلبم به تپیدن آغاز کرد تو دنیای مه استی دلیل زنده بودنم دلیل نفس کشیدنم دلیل زندگیم دلیل بدنیا آمدنم استی بدون تو معنایی ندارم و ته ریشش را نوازش میکردم و گفتم یعنی اینقدر دوستم داری؟

...بیشتر و بیشتر ازین و سر خود را گذاشتم رو شانه اش و فیلم را نگاه کردیم و نفهمیدم کی خوابم برد که صبح بیدارم کرد و دیدم صبحانه براریم آورده همه اش را با دست ها خودش در دهنم کرد و من هم به او میدادم بعدش همکار هایم آمدند و سرطیب ما برم گفت خیلی خوشبخت استی افرا که اینطور شوهر دارید در این یکماه از بالا سرتان تکان هم نخورد لبخند زدم گفت تشکر بعدش کار های ترخیص تمام شد و بیرون شدیم خیلی هیجان زده بودم اما هیچکسی نیامده بود اما چیزی نگفتم رفتیم سمت خانه مه نزدیک خانه بودیم امیر مایلش زنگ خورد گفت نه نزدیکیم و قطع کرد گفتم کی بود

...زهره میگفت بیایید که من ثنا را به مهد کودک میبرم

با خود گفتم چرا برشان مهم نیستم باشه حتما کار دارند به این که در خانه من امیر و دختر ما باهم میبودیم خوش بودم به خانه رفتم و همین که دروازه را باز کردند همه شان به یک صدا گفتند خوش آمدی و سالون را خیلی زیبا آراسته بودند و همه بودند پدرم و مادر زهرا حامد طوبا طفل ها پدر و مادر امیر هم بود از خوشحالی زیاد گریه میکردم همه را به نوبت به آغوش کشیدم و وقت آخر به سمت کیک رفتیم جشن خوش آمدی ما به خانه و در عین زمان ۱ ماهه شدن عسل سمت کیک رفتم عسل را هم در آغوشم دادند تا خواستم شمع را فوت کنم زهرا گفت صبر تنهایی میخواهی بکنی سوال انگیز نگاهش کردم که امیر پیش آمد و در پیش پایم زانو زد انگشتر نامزدیما را از جیبش بیرون کرد و گفت افرایم روزی که سرنوشت ترا با من روبه رو ساخت بهترین روز زندگیم شد از آن زمان تا حال همه کار هایم با بودن تو الهام میگیرد زیبا ترین آرزویم پیر شدن در کنار توست و اینکه من دلیل لبخند هایت باشم عاشقم باش و کنارم بمان باز هم مره خوشبخت ترین مرد دنیا ساخته همراهم از دواج میکنی؟

آنقدر زیبا این جملات را گفت که تا آخر عمر میتوانم کلمه به کلمه به زبان بیارم اشک در چشمهایم جمع شده بود نگاهم به سمت پدر و مادرم رفت که آنها هم اشک خوشی میریختند و پدرم با سر برم اشاره مثبت کرد دیدم همه لبخند بر لب داشتند یعنی همه شان ازین پیشنهاد از دواج خبر بودند امیر تمام خوشی هایم بود خوشحال بودم درد ها و جدایی ها سپری شده بود و ما باهم بودیم آنقدر دوری اش برایم سخت بود که این هشت ماه برایم هشت سال سپری شده بود طرفش دیدم و گفتم بله انگشتر را دستم کرد و پیشانیم را بوسید باهم شمع را خاموش کردیم و کیک را بریدیم غذای چاشت را هم زهرا و طوبا آماده کردند خوردیم خانه ام کوچک بود اما همه جا شده بودند من و امیر هم نشسته بودیم امیر عسل را به آغوش گرفته بود و گفتم ببین چشم هایش مثل تو آبی است

...اما فرم چشمش مثل توست رنگ موهایش هم خرمایی مثل توست خیلی مقبول است دخترم

...از من هم کرده؟

طرفم دید و به هم خیره شده بودیم و آنقدر غرق هم شده بودیم که فراموش کرده بودیم در جمع خانواده استیم برم گفت این خو فقط یک فیصد مقبولی تره داره تو زیباترین زن دنیا استی میفهمی افرا خیلی خوشحال استم که باز هم کنار هم استیم

چیزی نگفتم و خواستم حرف را دور بدهم گفتم ببین دست هایش چقدر کوچک است

طرفم دید گفت چقدر عجیب است یک موجود کوچک ترکیب از من و تو ثمره عشق ما

لبخند رو لبم بود و گفتم ثمره عشق ما به هم خیره بودیم که ثنا آمد و گفت خاله جان نونوگک به من میدهی

...البته بیا بنشین او نشست و عسل را بغلش دادم امیر با دیدنم خندید

...چرا میخندی؟

...یادت است یک وقتی از طفل ها خوشت نیامد . خندیدم و گفتم بلی اما حالا فرق میکند . گفت صبر کن و رفت صدرا و یاسمین را هم آورد

...وای امیر چه میکنی؟

...بیا با همه شان عکس بگیریم زهرا صدا زد امیر جان اگر طفل کم است از خانه همسایه ما هم بیارم و همه خندیدند طوبا چند عکسی از ما گرفت همه نشستند بودیم قصه میکردیم دوای خود را خوردم مادرم گفت دخترم برو یکساعتی استراحت کن از صبح که آمدی نشستی

...اما شما همه تان اینجا

پدر امیر صدا زد مگر چه دیگه ما خانواده ات استیم تو راحت باش اینجا هم خانه خودما است

...البته که خانه خودتان است پدرجان و رفتم به سمت اتاقم خیر ببینند هیچ نمیگذاشتند طفل را دست بزنم و متوجه اش بودند رفتم در تختم دراز کشیدم چقدر راحت بود از وقتی در این خانه آمده بودم اولین باری بود که با آرامش کامل و بدون هیچ استرسی به تختم دراز کشیده بودم واقعا خوشحال بودم از اینکه دوباره زندگیم داشت رو به راه میشد چند دقیقه سپری نشده بود که امیر داخل شد و دروازه بسته کرد در جایم نشستم و گفتم اینجا چی میکنی آمد و پهلویم دراز کشید البته بهتر است بگویم خودش را پرتاب کرد و گفت منم خیلی خسته استم یکم استراحت میکنم

چشم هایم از تعجب گرد شده بودواا امیر برخیز پایین برو شرم است همه اینجا است بد فکر میکنند

...بگذار بد فکر بکنند مه هم دوست دارم بد فکر کنند مگر تو زخم نیستی؟ و چشمکی زد

چشم های خود را بست زدمش یکی گفتم پاشو از تختم برو پایین وگرنه خودم میرم دستم کشید طرف خود و محکم گرفتم و گفتم اینقدر زر میزنی بگیر بخواب

...امیر برخیز نکن اگر نمیخیزی رهایم کن من بروم بلند شد و به صورتم خم شد و گفت هیچوقتی رهایت نمیکنم رویم خیمه زده بود به هم خیره شده بودیم که دروازه بدون تک تک باز شد و طوبا ما را دید خندید و روی خود را گشتاند و گفت من هیچ چیزی ندیدیم امیر بلند شد و خنده کنان رفت و گفت همیشه بی تک تک وارد اتاق یکی میشی؟

...مه فکر کردم افرا استراحت اس و تنها اس

امیر خندید و گفت دیگه افرا موقع استراحت تنها نیست لطفا موقع آمدن تک تک کو و رفت طوبا هم خنده کرده سمتم آمد و گفت مه میگم دختر خسته است خوابیده اما نه اینجا داشت شیطانی میکرد . یکی به بازویش زدم و گفتم طوبا آدم شو فقط من تو و محمد را هیچ ندیده بودم . خندید و گفت خیلی خوش استم که بعد مدت ها خوشی را در چشمهایت میبینم

...منم خیلی خوشحال استم

...امیر خیلی دوستت داره

...همینطور است

...اما مادرش چرا گفته بود ازدواج کرده؟

...هیسس کسی نشنود مخصوصا امیر نمیخواهم بفهمد این گپ را مادرش برایم گفته

...چرا باید بفهمد مادرش باید تاوان اینکه ماه ها باعث جدایی تان شده را بدهد

...نخیر مادرش خیلی مریضی سختی را سپری کرده در ضمن مه نمیخواهم بخاطر من میانه شان خراب شود مادرش زن بدی نیست حتما فکر کرده به صلاح ما است و گفته لطفا تو هم دیگه چیزی نگو

...باشه خودت میدانی فقط تو و امیر خوش و باهم باشید

...مرسی

دوایم را برایم داد و رفت لبخند رو لبم بود خیلی خوشحال بودم به این معجزه که در زندگیم رخ داده فکر میکردم که همانطور خوابم برد با احساس یک چیز گرم که در گردنم تماس میکرد بیدار شدم چشم هایم هنوز بسته بود احساس سنگینی رو شکمم هم داشتم یعنی چی میتواند باشد چشم هایم را باز کردم دست بود پشتم را نگاه کردم امیر بود خوابیده بود کنارم و از پشت بغلم کرده بود رویم را به طرفش دور دادم به چهره اش نگاه میکردم امیر خیلی خیلی مقبول بود ریشش را نوازش میکردم یعنی اینکار را خیلی دوست داشتم همیشه اینکار را میکردم آرامش برم تزریق میشد بعد از ریشش لب هایش را با انگشتم لمس کردم با خود گفتم یعنی تنها مال مه است که محکم مره به خود فشار داد و گفت بلی تنها مال تو است

نفسم از ترس بند آمد و ضربان قلبم تند شد

...وا امیر کم مانده سکنه کنم تو خواب نبودی؟

...تو که بیدار شدی مه هم بیدار شدم

..باشه رها کن برم خیلی گرسنه شدیم

...یک دقیقه پیش چی میگفتی؟

خیلی خجالت زده شده بوم کاش نمیگفتم

..هیچی...

نه نه یک چیزی گفتمی هر چه تقلا کردم اما رهایم نکرد

...امیر چه می‌کنی بان برم

...نه اول یک بوس

...بس کن بی تربیت من چیزی نگفتم پر رو شدی

مهلت حرف زدن برایم نداد و بوسیدم بعد چند لحظه جدا شد و گفت افرایم همراه کن و دوباره نزدیک شد اینبار من هم همراهیش کردم بعد خیلی وقت دوباره بوسیدمش از خود بی خود شدم و غرق بوسیدنش شده بود تا اینکه مزه خون در دهنم حس کردم از هم جدا شدیم به نفس نفس افتاده بودیم دستی بر لب خود کشید و خون را دید و خندید و گفت نمیفهمیدم دل‌تنگی اینقدر تره خشن میسازه

خیلی خجالت کشیده بودم از اتاق بیرون شدم و باز هم مثل خنگ ها دستم بر لبم بود و لبخند می‌زدم که با سرو صدای که از پایین به گوشم رسید یادم آمد که من کجاستم وای همه اینجا بوده و امیر بالا آمده خیلی شرمیده بودم پایین شدم و سلام کردم همه یک طوری میدیدند طرفم فقط تازه عروس باشم مادرم صدا کرد بیدار شدی دخترم خوب خوابیدی؟

تا حرف بزدم زهرا گفت از رنگ و رخس معلوم است خوب خوابیده دستی به سر و صورتت کشیدم فکر میکردم جای بوسه های امیر در رویم است و همه میبینند مادر و پدر امیر بلند شدند گفتند پس ما دیگه بریم آنها با خانم مامای امیر همه رفتند مادرم و اینا هم بلند شدند تا بروند گفتم مادر اینقدر زود میروید؟

...بلی دخترم بخاطر پدرت باید بریم میفهمی دیسک کمر دارد اینجا هم که خیلی کوچک است اما فردا برمیگردم پیشت

...درست است متوجه تان باشید و با زهرا همه شان رفتند غسل را هم با خود بردند و گفتند تازه به هوش آمدیم یک مدت متوجه خودم باشم راست هم میگفتن حالم هم مساعد نبود اونها رفتند زهرا و طوبا همه جا را پاک و جم کرده بودند به آشپزخانه رفتم غذا از یخچال در فر گذاشتم که امیر از پشت بغلم کرد و گفت چه کار می‌کنی؟

ترسیده نگاهش کردم وای امیر خدا بگویم چه کارت کنه مره آخر تو سکنه میتی

...نه عزیزم باید عادت کنی

...امیر پایین همه گی بود تو بالا آمده بودی

...ها مشکل چیست خوابیدن پیش زخم گناه است؟

..اما ما از هم جدا بودیم خیلی وقت

...نکاح ما که از بین نرفته تو زن شرعی مه استی هیچ کس هم اینرا تغییر داده نمیتواند. لبخند زدم که بوسه بارانم کرد امیر خیلی شیطان بود دیدم با یک تیشرت و شورت بود نگاهم را ازش گرفتم وای امیر برو یک پتلون چیزی بپوش

...چرا پیش تو بدون لباس نباشم پیش کی باشم

..خیلی بی حیا استی بعدش باهم غذا خوردیم وبعدهش رفتم دوش گرفتم خیلی خودم را سنگین حس میکردم امیر هم در تشناب پایین رفت تا دوش بگیرد حدس اینکه امیر در تشناب باشد برایم مشکل نبود چون خیلی دیر میکرد حوله را دورم پیچیدم که تا بالای زانو هایم را پوشانده بود و یک روی پاک را هم دور سرم پیچیده بودم و از تشناب بیرون شدم که با دیدن امیر هول کردم که سر تا پایم را برانداز کرد و سوت زد هول شده بودم و خواستم دوباره داخل حمام شوم که دستم را کشید و گفت کجا خانم تازه بیرون شدین

...امیر تو اینجا چکار میکنی برو مه لباس هایم را تبدیل کنم . به برهنه گی شانم هایم انگشت های خود میکشید و گفت ما یک طفل داریم و تو از مه خجالت میکشی ؟ نمیتوانستم طرفش ببینم که با یک حرکت مره از زمین بلند کرد و امیر چی میکنی بانم زمین از تماس دست هایش به پاهایم و پشتم یک لرزه افتاده بود به جانم درست است دوستش داشتم شوهر شرعی ام بود حلالم بود اما من آماده گی اش را اینقدر زود نداشتم. بردم و رو بروی آئینه شاندم کنار پاهایم نشست مو هایش تر بود و ازش آب میچکید مطمئن استم از شرم چهره ام سرخ شده بود بوسه بر زانو هایم زد که بر خود لرزیدم و گفتم امیر لطفا برو .چشمکی زد و گفت مگر میشه این منظره را از دست بتم .

با عصبانیت گفتم امیرررر ...

جان امیر امیر فدایت . بلند شد و موهایم را باز کرد

...امیر چی میکنی ؟

..میخواهم موهای زخم را خشک کنم ایرادی دارد؟

نگران برش در آئینه زل زده بودم سشوار میکرد موهایمه و مه دلهره داشتم که امیر پیش نرود مه آماده گی اش را نداشتم و نمیتوانستم هم در مقابلش لج کنم هر چه میشد آخر حرف امیر بود موهایمه خشک کرد و بالای شانم هایم انداخت در آئینه نگاهم میکرد خیلی پریشان بودم از چهره ام به وضاحت معلوم بود از بازو هایم گرفت و ایستادم کرد هر دوی ما به آئینه به همدیگه خود نگاه میکردیم امیر لبخند زد و گفت او روز که بخاطر پرو لباس نامزدی رفته بودی را به یاد داری؟

لبخند زدم و گفتم هم...

...به یاد داری چطوری همه آنجا را ترک کردند تا مه تره ببیوسم . چشم هایم را پایین انداختم و چیزی نگفتم تمام موهایم یک طرف انداخت و سر خود را به گردنم برد و بوسه زد و و ریش خود را به گردن و شانم ام میمالید میفهمید این حرکتش را دوست دارم اما چرا اینکار را میکرد . در آئینه به طرفم دید و گفت به نظرت موهای دختر ما چه شکلی باشد؟

...نمیدانم

...میگم کاش مثل موهای تو فر باشد دو تا کله گلپی داشته باشیم

...امیر خیلی بد است من به گلپی شباهت دارم؟

...ههه نه عزیزم شوخی کردم تو خو پرنسس مه استی بعدش بوسه بر شانه ام زد و دست های خود را دور شکم با دست های خودم حلقه کرد میلرزیدم نه از خاطر سرما از ترس اینکه بخواهد برم نزدیک شود دم گوشم لب زد خیلی میخواست بیقرارت استم اما نمیخواهم با ترس پیشم باشی تا تو هم بخواهی منتظر میمانم نگران نباش همراهی کاری ندارم تا خودت نخواهی دستم را بوسید و گفت لباس هایته تبدیل کن من تا آنوقت فیلم انتخاب میکنم و از اتاق بیرون شد. اشک در چشمانم آمده بود میفهمیدمش برایش سخت بود مخصوصا وقتی مره در این حالت دیده بود اما واقعا همچین عشقی وجود داشته این عشق خیلی پاک بود خیلی دوستش داشتم اشک های خود را پاک کردم لباس هایمه تبدیل کردم و پایین شدم موهایمه با یک کش بستم رو کاناپه دراز کشیده بود وقتی مره دید بلند شد گفت بیا بنشین هر دوی ما بر روی کاناپه دراز کشیدیم و فیلم میدیدیم حرفی نمیزدیم و فقط آرامش که این نه ماه از دست داده بودم را حس میکردم سرم را در سینه اش فرو برده بودم و بو میکشیدم بو که فقط مال من بود.

امیر:

حالم بد بود واقعا نیاز داشتم تا با افرا به آرامش برسم اما در چشم هایش ترس را دیدم میلرزید خیلی دوستش داشتم باید احساسات او را هم در نظر میگرفتم بعد از این همه مدت زود بود از چیزی را بخواهم که آماده گی اش را نداشت از اتاق بیرون شدم ولی حالم خیلی بد بود آمد کنارم دراز کشید سر خود را بر روی سینه ام گذاشته بود و فیلم تماشا میکرد اما من تمام هواسم به او بود مو هایش را باز کردم و گفتم دیگه این موهای مقبول ات را نبند و عمیق بو میکشیدم فکر نمیکنم که او هم هواسش به فیلم بوده باشد برایش گفتم افرایم ...

...همم؟

...یک چیزی ازت میپرسم

...اوکی

...کی بر تو گفت که من ازدواج کردیم؟. رنگش پرید تکان خورد و گفت

...پشتش نگرد

...نخیر باید بفهمم کی بوده که تو به حرفش باور کردی

...نه امیر لطفا حال خو معلوم شد که نکردی این جدایی در قسمت ما بود هر چه بود گذشت

...افرا تو میفهمی این چقدر دروغ بزرگ بوده اگر تصادفی همدیگر را نمیدیدیم هنوزم جدا بودیم شاید من سالها نمیفهمیدم که طفلی دارم و تو به فکر اینکه من ازت گذشتیم روز به روز ازم متنفر میشدی

... حال که باهمیم من تو و طفل ما دیگه هیچی مهم نیست

هول کرده در جایم نشستم تازه یادم آمد که طفل نیست

... افرایم عسل کجاست؟. همانطور که در روی کانپه دراز کشیده بود به خندیدن شروع کرد

... بیا حال پوره کن آقا امیر حال یادت آمد که دختر داری اینقدر دیر شد اصلا به فکر نیامده بود و میخندید و من محو تماشای چهره خندانش بودم بعدش گفت زهرا او را با خود بردند .

... یعنی بالای مه خنده داشتی؟

در حالیکه میخندید گفت غیر تو مگر جوک دیگر وجود دارد؟

پس اینطور من جوک استم؟ و شروع به قلقلک کردنش کردم و داد میزد نکن امیر تو را خدا نکن وای بس مردم . بعدش به آغوش کشیدمش و هردو میخندیدیم که در عین خنده افرایم گریه کرد

... وای افرایم چی شد؟ دردت گرفت؟ چرا؟ ولی همچنان داشت گریه میکرد گفت

... هیچوقت حدسش را هم نمیزدم که دوباره یکجای شویم

به آغوش کشیدمش و گفتم بیا اینجا عشقم ببین حال یکجا استیم هیچوقتی هم دیگه همدیگر را رها نمیکنم هر اتفاقی هم که بیفته

افرایم:

چند روزی سپری شد و عسل هم پیش ما بود امیر هم آمادگی بر ازدواج ما میگرفت و عسل هم دوماه اش شده بود خیلی با نمک بود و یک عشق خاصی نسبت برش داشتم به خانه امیر وسایل خود را انتقال داده بودم بزرگتر ازینجا بود همه چیز رو به راه شده بود سبحان و مرجان هم باهم نامزد کرده بودند و قرار بود تا یک هفته بعد ازدواج کنند و هم سبحان و هم مرجان هردو خیلی اصرار میکردند تا بروم اما عسل را نمیتوانستم جایی ببرم هنوز خیلی کوچک بود تا اسم سبحان را میاوردم که چهره امیر واقعا دیدنی بود نمیفهمم چرا یک شب بعد ازینکه عسل را خواباندم در مورد رفتن ما به فرانسه با امیر حرف زدم اما قبول نمیکرد بخاطر عسل

... اما زهرا گفته متوجه اش میباشد لطفا بریم بر یک هفته

طرفم شیطان دید و گفت باشد قبول اما شرط دارم

..خب حالا شرطت چیست؟

... باید آنجا را برایم خوش بگذرانی میگویند شهر عشق است

شانه بالا انداختم و گفتم

...خب بیازو خوش میگذرد مه چه کار کنم

...باید به یادم بیاری که شوهرت استم ، و چشمکی زد و مرا به آغوشش کشید

...امیر خیلی بدجنس استی و هر دو خندیدیم روی کاناپه دراز کشیدیم موهایم را نوازش میکرد و بو میکشید گفت افرایم.

..بلی

..یاد نگرفتی وقتی صدایت زدم بگویی جان

...ههه بگو جانم

....یک چیزی شنیدم

...چه؟

...تو قرار بود با سبحان عروسی کنی ؟

هول کردم امیر از کجا خبر شده آب دهانم را قورت دادم و با تنه پته گفتم تو از کجا فهمیدی؟

...یعنی واقعیت داشته تو واقعا میخواستی جای من کسی را بیاری ؟

...نخیر امیر قضیه اینطور نیست که فکر میکنی من برایت توضیح میدم

...من از همان اول میفهمیدم که این مردک به تو چشم دارد

...امیر بس کن اصلا هم اینطور نیست

عصبی شده بود اما خودش را کنترل میکرد گفت افر ا اصلا انکار نکن من نگاه کردنش هایش به تو را دیده بودم مثل پشک که گوشت را دیده باشد دورت میچرخید و از فرصت هم خوب داشت استفاده میکرد

امیر خیلی خوب فهمیده بود اما سبحان خودش هم دچار سوءتفاهم شده بود اما نباید از علاقه اش به مه چیزی میفهمید گفتم

...نخیر امیر او بخاطر نجاتم میخواست همراهم ازدواج کند . تا خواست حرف بزنه گفتم بین حرفم نپر بگذار تا آخر حرف بزنی . بعدش ادامه دادم گفتم تا دو ماهه گی ام کسی نمیفهمید من حامله استم تنها سبحان و طویا خبر داشتند نمیتوانستم به مادرم و اینا چیزی بگویم چون اگر میفهمیدند خیلی ناراحت میشدند و از عکس العمل شان میترسیدم خیلی حالم بد بود سبحان برام گفت با من ازدواج کن بعد یکجای دور میرویم و بعد از به دنیا آمدن طفل اگر خواستی از هم جدا میشیم فقط همینقدر که همه فکر کنند این طفل از سبحان است هیچ رابطه غیر از دوستی بین ما نمیبود

...خب چرا ازدواج نکردید؟

...چون همان روز که قرار بود به خواستگاری بیایند من از پله ها افتادم و کارم به شفاخانه کشید آنجا همه فهمیدند که حامله استم و دیگه نیاز به ازدواج نبود ..

...خیلی هم خوب شد

...یعنی میگی خوب شد که من از پله ها افتادم

با خنده زیبایی گفت

...این مثل را شنیدی که میگن در هر شر یک خیری است

...اما همه ش تقصیر تو است

...خب حالا بگو ببینم او سبحان به تو چشم داشت یا نه؟

...وای امیر هنوزم ماندی به همین سوال

...البته که ماندیم چشم که دنبال تو باشد از ریشه میکشمش و هر دو خندیدیم گفتم اگر سبحان و دیگر ها هر قدر هم که باشد در قلبم در ذهنم و در رگ رگ وجودم تنها تو استی . چند لحظه به هم خیره شدیم تا خواست ببوسیم که عسل گریه کرد هر دو خنده کردیم که امیر یک پدر سوخته نثار دخترم کرد. چند روزی سپری شد و عسل را به زهرا سپردیم و به طرف فرانسه حرکت کردیم اما از زمانیکه پا به طیاره گذاشتم دلم خیلی شور میزد فکر میکردم بخاطر عسل است به پاریس رفتیم خیلی خسته بودم و مستقیم به خانه خودم رفتم مادرم و اینا خیلی از امیر پذیرایی کردند بعدش به طبقه بالا رفتم اتاقم را طوبا کمی مرتب کرده بود همه چیز دقیقا مثل همان روزی بود که ازینجا رفته بودم به بالکن رفتم و به نمایه زیبا برج ایفل خیره شدم امیر آمد و از پشت به آغوش کشیدم اشک در چشم هایم بود گفت وای باز هم گریه میکنی تو خو قبلا اینطور نبودى چه شد؟ . به سمتش چرخیدم و درحالیکه ته ریشش را لمس میکردم گفتم آن روز های که تو نبودى به یاد تو به این برج خیره میشدم این هر بار عشق ما را به یادم میآورد تا فراموش نکنم

...وای خیلی دیوانه استی کجای من شبیه این برج است که مره به یادت میآورد؟ ببین من چقدر مقبول

جذاب استم یکمی هم شباهت ندارم

با دستم یکی بر بازویش زدم و گفتم مسخره کن و خود را ازش جدا کردم که دوباره به آغوش گرفتم گفت شوخی میکنم خانم مقبولم در ضمن یادت است مه برایت چی گفته بودم؟

...درمورد چی؟

...دوباره برج ایفل

...مگه همیشه فراموش کنم جایی را که قرار بود به ماه عسل بیاییم

...خب حالا کجاییم؟ سوال انگیز نگاهش میکردم که گفت باشه مه بگویم در پاریس من و تو سفر آمدیم پس چی کنیم؟ باید ماه عسل خود را تجلیل کنم.

یکی محکم زدمش و گفتم خیلی بدجنس استی و رفتم در حمام را باز کردم تا دوش بگیرم که آمد گفت من هم میخوام

...صبر من بیرون که شدم برو

...نه با تو میخوامممم.

..امیر یکی میزنم در همو دهننت که دندانهایت بشکند

...وای باز مه چطوری تو را دندان بگیرم؟

...امیررر

مه لجباز بودم اما در مقابل امیر لج نمیتوانستم و به زور خود را داخل حمام کرد و حمام کردیم از حمام بیرون شدیم موهایمه سشوار کرد و رفتیم دراز کشیدیم چشم هایم را بستم و بویش را حس میکردم که نفهمیدم کی خوابم برد که با صدای جیران بیدار شدم هوا تاریک شده بود و گفت هله بیا غذا آماده است دیدم امیر نبود گفتم امیر چه شد؟

...در پایین است

...گی بیدار شد؟

...تقریبا یکساعتی میشود ولا ما را از خنده کشت

با لبخند درجایم نشستم آمد کنارم نشست و گفت ...افرا خیلی خوشحال استم برایت . به آغوش کشیدمش و گفتم واه واه حالی تو هم از گپ شدی و بر روی تخت اندامش و به قلقلک دادنش شروع کردم صدایش تمام اتاق را گرفته بود گفت بس کن خواهر مردم دیگه من حالی کوچک نیستم بعدش همدیگر را به آغوش گرفتیم چقدر حس خوبی دارد اینکه خواهر داشته باشی یعنی یکی است که وقتی تو خوش باشی با تمام وجودش خوش ، و اگر ناراحت باشی ناراحت مییاشد خواهر یعنی عشق بی پایان ...پایین رفتیم غذا خوردیم آنشب خیلی گفتیم و خندیدیم تا بلاخره مادرم گفت بس کنید برخیز برو دخترم شما هم استراحت کنید فردا باید زودتر برخیزی میخوام باهم جایی بریم

...کجا؟

...میخواهی بهار را ببینی؟ او هنوز نمیفهمد تو آمدی

...البته که میخوام پس تو برایشان چیزی نگو میخوام بهار سوپرایز کنم

...درست است .

بعدش رفتیم و استراحت کردیم با صدای دروازه حمام بیدار شدم که امیر را دیدم حوله را دورش پیچیده بود و از موهایش آب میریخت

...وای عزیزم بیدارت ساختم ببخش

...نه مهم نیست بیازو حالا بیدار میشدم . آمد کنارم نشست بوسه بر گونه ام زد و گفت صبحت بخیر خوشکل خوشکلا لبخند رو لبم آمد و گفتم صبح تو هم بخیر آب موهای خود را بر سر و رویم میریختاند از کاری که بسیار بدم میامد هرچه میگفتم بس کن اما ادامه میداد تا اینکه دستم هایم را بالای سرم قفل کرد خیره به من نگاه میکرد و گفت دیوانه ات استم دختر میفهمی لبخند زدم و گفتم بلند شو باید آماده شوم

...میشود امروز در خانه باشیم؟پسش زدم گفتم تو سرت خورده به جایی و رفتم دست و صورتم را شستم آماده شدم و رفتیم پایین بعد از صبحانه مه و امیر رفتیم به دیدن سبحان و مرجان و همه باهم خریداری رفتیم نگاه های امیر به سبحان خیلی سرد بود هر قدر که برش میگفتم اما کو گوش شنوا یک جای سبحان برابرم یک پیراهن انتخاب کرد و گفت خیلی برت میایه که امیر با صدای عصبی که لبخند به صورت داشت گفت اصلا هم مقبول نیست ذوق افرا اصلا این نیست هیچ هم برش خوب نمیگه با دستم یکی به بازویش زدم که سبحان خندید و گفت اوکی هرچه خوشت آمد انتخاب کنی خریدش به عهده من

...نخیر افرا شوهر داره من برایش میخرم

...تو بخر اما از طرف من و مرجان یک تحفه حتما میگیریم اعتراض هم نمیخواهم حالا بیایید بریم. او دوتا پیشرفتند که امیر با شکلک ادای سبحان را درآورد:اعتراض هم نمیخواهم

یکی به بازویش زدم و گفتم

..امیر این چه کاری است که کردی؟خیلی بد است

...اصلا او چکار میکند بد میکنه به زن من لباس میخره مگر مه نیاشم

...امیر خیلی شرم است

...افرا اصلا بیا دوباره برگردیم

...امیر چرت نگو لطفا اینطور نکن

...پس چی کنم؟

...کمی خوش خندان باش خوب رفتار کن بیچاره گناه داره

...افرا همین که در محفلش آمدم اینجا همایش خرید آمدم زیادی است خاطر تو نبود یکی میزدم در دهندش...

اخم کردم و گفتم پس برو من به اجبار تره اینجا نگاه نکردیم و تا رفتم دستم را کشید به چشم هایم زل زده بود و گفت با من اینطوری نکن

...پس چه کنم؟ بیا یکجای لت اش کنیم تا دلت خنک شود

با حالت متفکرانه و لبخند خبیث گفت

...نظر خوبی است. دستم را کشیدم گفتم تو واقعا به سرت زده دیوانه شدی. دست خود را دور کمرم پیچاند و به خودش نزدیک کرد و از گوشه لبم بوسه کرد و گفت عشق تو مره دیوانه ساخته فکر اینکه قرار بود با تو ازدواج کند دیوانه میشم. دست نوازشی بر رویش کشیدم و گفتم ببین من اینجا کنار تو استم باهم استیم

به آغوش گرفتم و گفت همیشه کنارم بمان رفتیم داخل خیلی لباس های شیک بود چند دست لباس آنها خریدند و من هم به انتخاب امیر یک لباس گرفتم بعدش رفتیم به خیاطی که لباس عروس مرجان را میدوخت

...وای امیر ببین چقدر لباس های مقبول است ازین طراحی ها در واشنگتن نیست

...باشه عزیزم پس لباس عروست را از همین جا میگیریم

...جدی میگی امیر؟

...البته که جدی استم عشق امیر و بوسه ای بر سرم زد

مرجان گفت افرا جان تاریخ عقد شما کی است؟

..سه هفته دیگر

...خیلی خوب است

...البته شما هم باید بیایید

...البته که میاییم بر ما هم ماه عسل میشود. خیلی خوشحال بودم لباس عروس خود را همانجا فرمایش دادم و ۵ روز بعد قرار شد آماده شود درست همان روز پرواز ما از آنجا بیرون شدیم به خانه رفتیم امیر با صدرا مشغول بازی شد و من با طوبا و جیران با مادرم بیرون رفتیم تقریبا شام بود که برگشتیم به خانه غذا خوردیم و به استراحت رفتیم به اتاق ما متوجه چند پاکت که در گوشه اتاق بود شدم رفتم سمتش و از امیر پرسیدم اینا چیست؟

...وقتی رفتی من هم رفتم خرید بعضی چیز ها برایت خریدیم

...برمه؟

...نه بر دختر همسایه تان صدایش کو امتحان کند ببیند برایش اندازه است یا نه؟

...هههه وای از دست تو امیر پاکت ها را باز کردم چند دست لباس های مقبول گرفته بود اما یک پاکت کوچک بود که خیلی شیک بود بازش کردم که یک پیراهن سرخ خیلی کوتاه و خیلی باز بود آب دهنم را قورت دادم و خواستم دوباره داخل پاکت بگذارم که آمد گفت چرا دوباره داخلش میکنی؟

...خب باید جمعشان کنم

...نه قرار است بپوشیش

..زده به سرت این چیست که من بپوشم؟

بلندش کرد و گفت ببین خیلی لباس خوشگل است

...امیر مره دیوانه نکن

....خب تو ایره بپوش مره دیوانه کن

....عمر ا اگر بپوشم دستم دادش و گفت میری این را میپوشی اعتراض هم نمیخواهم باشه نگران نباش کاریت ندارم فقط چند لحظه باهم خوش میگذرانیم . طرفش دیدم خیلی ملتسمانه برم گفت و خود را ناز میکرد

...اوووف نکن امیر چهره ات را اینطور ببینم میفهمی رد کرده نمیتوانم . خودش را بیشتر لوس کرد و گفت لطفا عشقم

....اوووف درست است . بغلم کرد و گفت هله تو آماده شو مه منتظرت استم . رفتم به حمام دوش گرفتم و موهایمه خشک کردم رفتم سمت لباس خیلی باز بود مه تا حال اینطور لباس باز نپوشیده بودم او هم پیشروی امیر درست است که باهم بودیم اما خب فرق میکرد و بلاخره لباس را پوشیدم خیلی کوتاه بود مطمئنم اگر خم میشدم دار و ندارم معلوم میشد دو بغل اش را کش میکردم تا بلکه کمی دراز شود اما یقه اش بزرگ میشد پشت دروازه حمام ایستاد بودم و نمیتوانستم بیرون شوم امیر صدا زده میرفت بیا بیرون. گرفتم کوت حمام را بالایش پوشیدم و بیرون شدم دراز کشیده بود با دیدنم در جای خود نشست و گفت نپوشیدی؟

چشم هایم را به جاهای نامعلوم حرکت میدادم چون از خجالت طرفش دیده نمیتوانستم گفتم

...او خیلی کوتاه است و خیلی هم باز . پیش آمد و کنجکاوانه پرسید پوشیدی یا نی؟

چشم هایم بمعنی بلی بستم که دست هایش دور کمرم حلقه شد و کمر بندم را باز کرد آنقدر خجالت کشیده بودم که چشم هایم را زودی باز نکردم تا خودم نبینم بعدش کوت را بیرون کرد یک دو قدم پشت سر رفت و سر تا پایم را نگاه میکرد و سوت میکشید

...و او عالی شدی خیلی مقبول شدی خیلی خوب می‌گه برایت بعدش نزدیکم آمد و گفت دیوانه چرا چشم هایت بسته کردی باز کن خیلی آهسته باز کردم که دستم را گرفت چند بار چرخاندم و بعدش چراغ های روشن را خاموش کرد و چراغ خواب که سرخ بود را روشن کرد یکم نفس راحت کشیدم یعنی اینطوری آنقدر واضح معلوم نمیشم بعدش از مابایل خود آهنگ دلخواه ام را پلی کرد و برم گفت افتخار رقص کردن برایت میدهد پرنسس زیبای من ..لبخندی زدم و دستم را دستش دادم باهم میرقصیدیم و به آهنگ گوش داده بودیم آهنگ که شور عشق ما را بیان میکرد آهنگی که قرار بود در عروسی ما برقصیم ...آمدی چون هدیه خدا چون روشنی ماه در زندگی تنها

باتو هیچ غمی نیست مرا بی تو هماهنگ و آواز بی صدا

هرگز تو را به کس نمیدهم ای عشق ای آشنا ...وقتی آهنگ در اینجا رسید دم گوششم لب زد هرگز ترا به کس نمیدهم هرگز تنهایت نمیگذارم همیشه کنارت میمانم به هم نگاه میکردیم و خیره شدیم مره بوسید من هم همراهیش کردم بلندم کرد و بر تخت بردم چند دقیقه غرق هم شدیم بعدش خوابیدیم .

روز محفل رسیده بود و همه در همان سالون بودیم موسیقی و جمع و جوش کاملا مثل عروسی ای که در کابل بود خیلی دبیق شده بودم پشت ازینطور محافل ، خوشایند بود برایت کنار مردی که عاشقتش بودم دریشی سیاه با پیراهن سیاه پوشیده بود و من هم پیراهن سیاه دراز ماهی ست خوبی درست کرده بودیم و بلاخره تمام شد مرجان و سبحان را تا دم خانه شان رساندیم و به دنبال موتر مادرم شان راه افتادیم از یک جای به بعد امیر دور زد و نسیر را پیچاند کنجکاو شدم گفتم امیر کجا میریم ؟

به پام فشاری وارد کرد و گفت حوصله کن خانم میفهمی ، تا اینکه نزدیک برج ایفل یک گوشه موتر را پارک کرد و آمد دروازه مره باز کرد گفت هله بیا

متعجب از حرکتش حیران طرفش میدیدم گفتم امیر حالت خوب است ؟ اینجا چه کار داریم ببین باران هم کم کم شروع به باریدن کرده

دستم را کشید و گفت هله دیگه امشب شب ماست بیرون شدم و با بر خورد اولین قطرات باران کمی لرزیدم کورتی خود را کشید و کمک کرد تا بیوشم بعدش دستم را محکم لای انگشتایش گرفت و شروع کرد به قدم زدن

ازین حرکتش کاملا جا خورده بودم در قدم زدن همراهش شدم و گفتم امیر ما کجا میریم ؟

ایستاد شد درست مقابل دست دیگرم را هم گرفت و هر دو دستم را بوسید گفت افرایم ما کجا هستیم ؟

سری چرخاندم درست مقابل برج ایفل بودیم گفتم معلوم است که پیش برج استیم

خیلی عاشقانه به چشم هایم زل زده بود آنقدر زیبا نگاهم میکرد که کاش میتوانستم این چشم ها را قاب کنم و در او اوقاتیکه ازش دور استم ببینم گفت

... به یاد داری باهم چه گفته بودیم

برگشتم به تقریبا یک سال پیش روزی که امیر برایم پیشنهاد ازدواج داد و من هم قبول کردم لبخندی رو لبم آمد گفتم

مگر میشه تو چیزی بگویی و من فراموش کنم؟

خندید از همان خنده های جذاب خود که مره به آسمان میبرد گفت یادت است برایت گفتم ماه عسل پاریس میریم اطراف برج ایفل شب باشه باهم قدم بزنیم

با لبخند که رو لبم بود گفتم و باران هم باشه تا هوا عاشقانه شود

که دفعتا مره به آغوش گرفته و دورم داد صدای خنده ام دیگر در اختیار نودم نبودم بلند میخندیدم و نمیفهمیدم قرار است خیلی جواب این خنده ها را سخت پس بدهم آنشب باهم گشتیم و خندیدیم یک رستوران همونجا رفتیم غذا خوردیم و دقیقا یکی از رویایی ترین شب های عمرم بود هوا کم کم روشن شده بود که به خانه برگشتیم صبح بیدار شدیم ساعت ده قرار بود بخاطر اندازه لباس عروس به خیاط برویم اونجا بودیم لباس را پوشیدیم امیر چند بار دورم داد و گفت محشر شدی خانم شب عروسی مره با این لباس دیوانه میکنی رفتم داخل و لباس خود را تبدیل کردم وقتی بیرون شدم چهره امیر تغییر کرده بود و حسابی رنگش پریده بود و یک دختر کنارش ایستاد بود سر تا پایش را برانداز کردم موهای زرد خودش سفید بود و خیلی استایل شیک هم داشت اصلا مه چرا براندازش میکردم قبلنا ازین کارها من نمیکردم او حرف میزد و امیر به جای نامعلوم چشم دوخته بود و رنگش پریده بود وقتی مره دید لبخند زوری زد و چیزی به آن دختره گفت رفتم نزدیک گفتم امیر چیزی شده؟ رو به دختره کردم که گفت پس تو هستی خانم امیر؟

....بلی شما؟

....من نجلا استم یکی از دوست های قدیم امیر و خیلی به امیر مشکوک نگاه میکرد گفتم خیلی خوب من تا حالا اسمت را نشنیده بودم .

لبخند زد از آن لبخند های که آدم را میترسانه و پشتش رازهای است

...ازین پس خیلی میشنوی و رفت به امیر نگاه کردم اخم کرده گفتم این چه میخواست بگوید دوست قدیم منظورش چی بود؟

...تو در مورد حرفای او فکر نکن خب چی وقت به خاطر تحویل لباس بیاییم میشه آدرش کنند برایما؟

چشم هایم را درشت کردم و گفتم

...امیر حرف را نیچنان دوست دختر قابلیت بود؟ مگه نه؟

....واای افرا تو واقعا پشت این موضوع را گرفتی ببین خیلی باهم خوش استیم

....اما بود دیگه از حرفهایت هم معلوم اس

...بیا عشقم حال ما را با این حرفا بد نکنیم اصلا ارزشش را هم نداره دوست دختر قبلی و سابق و این حرف ها مهم نیست حالا با تو ام دوستت دارم عاشقت استم ببین ما یک دختر هم داریم بقیه چیز ها مهم نیست

...بلی بلی چیز نیست . و از خیاطی بیرون شدم به دنبالم آمد و دستم را گرفت و خیلی شیطون گفت
...یعنی خانم من حالا حسودی میکنه ؟

شانه بالا انداختم

...نه حسادت چیست اصلا او چی باشد که مه بخوام همرايش حسادت کنم
بغلم کرد و سرم بوسید و گفت آخ که مه فدایت شوم حالا حسودی هم میکنی .

دورش کردم و گفتم امیر مره عصبانی نساز

...باشه عشقم من غلام تو استم او یک اشتباه گذشته ام بود

...یعنی اقرار میکنی که دوست دختر قدیمی ات بود؟

...دوست دختر که نه و لش کن تره بخدا افرا جانم

...اما من از دستت دلخور شدم

...فدایت خودم از دلت میکشم هله بیا سوار شو

...کجا؟؟؟

...هله دیگه سوال نپرس

رفتیم باهم آیسکریم خوردیم وقتی سوار موتر میشدیم گفت حالا باهم آشتی کردیم ؟ خندیدم و گفتم نه چون من گرسنه ام

...باشه عشقم میریم غذا هم میخوریم چی بخوریم ؟

طرفش لبخند خبیثی زد و گفتم

...سوشی

رنگ چهره اش تغییر کرد چون اصلا از سوشی خوشش نمیامد و گفت تنها تو میخوری دیگه نه ؟

ابروهایم را بالا زدم و گفتم

...نه هر دوی ما .

...والای افرا نکن من دلم بد میشود ازش

ابروهایمه بالا زدم وگفتم...پس آشتی نداریم

...اوکی درست است بخاطر تو سوشی که هیچ زهر هم میخورم و خنده کردیم به رستوران رفتیم بیچاره امیر دیدنی بود از سوشی بدش میامد اما بخاطر من خورد وقت آخر دم دروازه موتر گفت اینبار دیگه آشتی کردیم؟

...هااا همینطوری معلوم...نگذاشت حرفم تمام شود و بوسیدم

...وای امیر بین سرک؟

...چی دیگه زن خودم استی در هر جای بخوام بوست میکنم . و هر دو خندیدم

...درست است بریم باهم رفتیم به خانه اما شک کرده بودم که امیر نرمال باشد یک چیزی شده بود اما چه بود آرامشش به هم خورده بود و مدام به فکر میرفت شب موقع استراحت همانطوری دراز کشیده بود نامش را صدا زدم اما جواب نداد بار بعدی با کمی قاطعیت صدایش زدم که جیک خورد

...جانم افرایم

...امیر ترا چی شده؟

...هیچی عشقم خوبم

...نه خیر از وقتی از خیاطی برگشتیم همیشه در فکر استی آنجا چیزی شد که من نفهمیدم؟

...نه عشقم خیلی خسته استم و هواسم طرف عسل است همین

به حرفش باورم نشد اما نباید تابلو میکردم من نباید اینبار پا از جا خطا میکردم

...درست است عشقم بیا تصویری زنگ میزنیم من هم امروز نتوانستم همراهی زهرا گپ بزنم میبینیمش بعدش به زهرا زنگ زدیم بعد از چند دقیقه حرف زدن و اینکه عسل را دیدیم خداحافظی کردیم و استراحت کردیم .

امیر :

افرا شک کرده بود که یک چیزی شده با اینکه گفت اوکی اما میفهمم باور نکرده بود آخه من چطور میتوانستم بگویم که چه اتفاقی افتاده اینبار واقعا همه چیز تمام میشد داشتیم تاوان گناه های گذشته ام را پس میدادم قبلنا به عشق اعتقادی نداشتیم و اصلا هم تصورش را نمیکردم که من روزی عاشق شوم اگر میفهمیدم هرگز ازین اشتباهات نمیکردم اما حال آب از سرم پریده بود نمیفهمیدم چطوری جمع اش کنم و همه چیز را روبراه کنم کاش اصلا به فرانسه نمیامدیم شاید این اتفاق نمی افتاد اما موضوعی هم نبود که پنهانش میکردم باید افرا میفهمید اما از عکس العمل که قرار بود نشان بدهد میترسیدم خیلی دوستش داشتم

درین چند ماه که از هم دور بودیم هزار بار مُردم و زنده شدم نمیتوانستم دوباره تمام او حس ها را تجربه کنم واقعا زندگی مثل یک فیلم شده بود هیچ زندگی نیست که مشکلات نداشته باشد و هیچ شخصی نیست که از طرف خداوند مورد امتحان قرار نگیرد اما نمیدانم چرا همیشه با عشقم مورد امتحان قرار میگیرم شاید بخاطر اشتباهات گذشته ام بود . افرا خوابیده بود صدای نفس هایش موسیقی آرامبخش زندگی بود اما امشب نمیتوانست مره آرام بسازد چون در درونم غوغا بود نمیتوانستم نفس بگیرم این چه امتحانی بود افرا خوابیده بود ولی من نتوانستم تا صبح بخوابم آرام و قرار نداشتم هوا روشن میشد و من به چهره افرا میدیدم اگر میفهمید این بار واقعا ترکم میکرد اما اگر نمیگفتم والی چه کنم افرا بیدار شد بر رویش لبخند زد و صبح بخیر گفتم

...چه شد آقا خوشتیپه هر روز گلویم مینشست صدا زده اما امروز از من پیشتر بیدار شدی ؟

خندیدم گفتم همینطوری بیدار شدم

...امیر تو خوب استی ؟

...خوبم عشقم اگر باور نمیکنی که ثابت کنم و بعد بوسیدمش گفتم دیدی کاملا خوب استم

...پس هله دیگر بلند شو . او روز افرا با طوبا به بازار رفت تا بعضی چیز ها به زهرا و طفل ها خریداری کند من هم در خانه ماندم سرم از درد میترکید فردا قرار بود ازینجا بریم کاش زودتر صبح شود و این شهر لعنتی را رها کرده بروم.

به نظرتان امیر چی را پنهان میکرد؟

افرا:

خریداری تمام شد و تقریبا نزدیک های عصر بود با طوبا به خیاطی رفتیم تا لباس عروس خود را بگیرم در آنجا با او دختر روبه رو شدم یک طوری طرفم میدید که اعصابم را خورد میکرد آمد و جویای امیر شد مه هم گفتم خیلی خوب است و فردا برمیگردیم

...شما در کدام شهر استید اگر کدام وقتی آمدم یک سر بزنم و من احمق آدرس خود را دادم و از خیاطی بیرون شدم به خانه آمدم وقتی امیر لباس عروسم را دید دست و پاچه شد گفت قرار نبود باهم به گرفتنتش بریم ؟

...خب ما از آنجا رد میشدیم خواستم بگیرم چرا مشکلی است ؟

...نه عشقم همینطوری گفتم پس من میرم بالا . و رفت آخه امیر را چه شده بود که مه نمیتوانستم بفهم بعد ازینکه مادرم و اینا لباس دیدند خیلی پسند کردند آمدم به اتاق هوا تاریک شده بود سر میز را دیدم چند گیلان قهوه بود حیران شده گفتم امیر همه این قهوه ها را تو خوردی؟

...ها عشقم خیلی سردرد بودم لباس های بیرونم را تبدیل کردم گفتم هله بیا سر ات را مساج میتم خوب میشی از دستکولم هم دوا برایش دادم و سرش را مساج میدادم چشم هایش حلقه زده بود گفتم امیر مطمئنی چیزی نشده؟

...گفتم چیزی نشده افرا اینقدر نپرس سرم درد میکند همین .

دیگه نپرسیدم چون اگر چیزی هم باشد وقتی نخواهد نمیگوید بعد از چند دقیقه دیدم خوابش برد روجایی رویش کش کردم و به جمع کردن وسایل آغاز کردم تا وقت غذای شب تقریباً همه چیز را جمع کرده بودم جیران هم با من کمک کرد وقت غذای شب امیر را صدا زدم که بیدار شد چشم هایش خیلی سرخ شده بود و با رنگ آبی چشمانش در تضاد بود گفت ساعت چند است

... ۹ شب

...اوووف معده ام میسوزد

...باید بسوزد ۹ گیلان قهوه خوردی بلند شو غذا بخور برایت دوا بدهم بخور

...اوکی .. رفتیم غذا خوردیم برایش دوا دادم و چون دوا خواب آور هم بود زود به خواب رفت من هم خوابیدم صبح بیدار شدم امیر نبود متوجه شدم در بالکن در مبایل حرف میزند آخ من فدای تو شوم بخاطر که اذیت نشم در بالکن حرف میزند بلند شدم و دست و صورتم را شستم بیرون شدم یک صبح بخیر خشک کرد و نبوسیدم نمیگم که خیلی عادت کرده بودم به بوسیدنش اما امیر ناراحت بود یک طوری بود قبلاً اینقدر ناراحت ندیده بودمش پرسیدم امیر حالت خوب است؟ نزدیک آمد و بوسه بر پیشانی زد و گفت وقتی خانم داکتر باشد میشه مه حال خوب نباشد لبخندی به صورتش زدم و پایین رفتم میز صبحانه را آماده کردیم امیر هم پایین شد دیدم لباس پوشیده نشست بعد از اتمام صبحانه به اتاق رفت که من هم دنبالش رفتم گفتم امیر جایی میروی؟

...ها عشقم

...کجا؟. مکث کرد و گفت میرم فروشگاه بعضی لوازم میگیرم هم به غسل و هم به صدرا و اینا و بعضی چیز های دیگر هم لازم دارم

...اوکی صبر کن من هم زودی آماده میشم باهم بریم دیروز بعضی چیز ها را فراموش کردم

هول کرد و دفعتاً گفت ...نه نمیشه

ابروی بالا دادم و گفتم.... چرا نمیشه؟ هول کرده بود چشمان خود را چپ و راست دور میداد انگار میخواست یک دروغی سرهم کند گفت مه کمی عجله دارم افرا هرچه کار داری بگو من میارم

...نخیر خودم میخوام بروم مشکلی است؟

...نه بر من بلکه به تو است . نزدیک آمد و هردو دست را خود را به صورتم ماند گفت فراموش نکنی یکماه پیش چه خطری را سپری کردی در ضمن از روزی که اینجا آمدی هر روز در گردش استی تو امروز استراحت کن شام هم پرواز داریم باید به صحتت فکر کنی . به چشمه‌هایش نگاه کردم نگرانی را میدیدم حال دیگه شک ام به واقعیت تبدیل شده بود و مطمئن بودم یک چیزی است یعنی کاری میکرد که من ازش بی خبر بودم به همان خاطر دیگر اصرار نکردم گفتم درست است

...ها عزیزم امروز پدرجان درخانه است فکر کنم ؟

...ها امروز رخصت است

...پس میشه سویچ موترش را برابم بگیری ؟

...البته جانم پایین رفتیم سویچ موتر پدرم را برایش دادم گفت بگو عشقم چه لازم داری بیارم

...تو برو مه برت در پیام میفرستم

..درست پس فعلا.. یک بوسه بر گونه ام زد و رفت . دلم خیلی شور میزد مطمئن بودم که نیم کاسه زیر کاسه است وقتی از دروازه بیرون شد دویده رفتم سویچ موتر طوبا را ازش گرفتم هرچی گفت چه شده گفتم هیچی بعدا برایت تعریف میکنم و بدون ضیاع وقت به دنبال امیر راه افتادم تا اینکه پیش فروشگاه لوازم اطفال رسید خیلی پیش خودم شرمنده شده بودم با خود گفتم بس کن دیدی آمده لوازم بگیره چقدر احمق استم که شک کردم درست موقع که منصرف شدم و میخواستم برگردم متوجه شدم امیر سرک پشت دور زد ازین سرک که به فروشگاه راه ندارد دوباره دنبالش کردم تا اینکه دیدم پیش یک رستوران استاد شد و داخل رفت متعجب از حرکتش مانده بودم یعنی به دیدن چه کسی آمده بود که بر مه دروغ گفت که به خرید میره کم مانده بود دیوانه شوم موتر را پارک کردم و داخل رفتم که در کمال ناباوری دیدم امیر پشت میز با او دختره نجلا نشسته بود و باهم حرف میزدند نه امکان نداره چشم هایم سیاهی رفت که گارسون آنجا که یک خانم بود به زبان فرانسوی گفت خوب استید ؟ گفتم ها و در یکی از میز ها نشستم سفارشم را پرسیدند اما مغزم از کار افتاده بود و نمیفهمیدم چی بگویم و قهوه خواستم ته دلم حس بدی داشتم دلم شور میزد یعنی چه شده که باهم حرف میزنند و ملاقات کردند یعنی چی گپ بوده میتواند که امیر از مه پنهان کرد نشسته و تماشایشان داشتم نمیفهمیدم چی میگن تا اینکه دیدم دست امیر را بین دست های خود گرفت دیگه تحمل کرده نتوانستم و پیش رفتم .

امیر :

با صدای زنگ مبابیلم بیدار شدم نمبر ناشناس بود آهسته سر افرا را بالای بالشت گذاشتم و به بالکن رفتم تماس وصل کردم و گفتم بفرمائید که با صدای نجلا آسمان بالای سرم دور زد گفتم چه مرگته که در این صبح وقت بر مه زنگ زدی ؟

....متوجه حرفه‌ایت باش اگر نه ..

...اگر نه چه ؟ چی میکنی ؟

...همه چیز را به افرا میگم

...چه میخواهی در این کله سحر به من زنگ زدی ؟

...باید ببینیم

...وقت ندارم

...میفهم امروز شام پرواز داری باید ببینیم حرف بزنی

...مه هیچ حرفی با تو ندارم

...اما مه خیلی حرف ها دارم در اینقدر سالها من چیزی نگفتم اما حال که تقدیر ما را روبه رو ساخته باید بعضی حساب ها تصفیه شود

...مه هیچ حسابی ندارم که بخوام با تو تصفیه کنم

...اما مه یک حسابی دارم اگر نخواهی تصفیه کنی مشکلی نیست با افرا بهتر تصفیه میکنم

...نام افرا را به زیانت نیار

...مه برایت آدرس میفرستم ساعت ۱۰ اگر آنجا نیامدی مجبور میشم با افرا حرف بزنی

و تماس را قطع کرد

افرا خیلی اصرار کرد تا همراهیم بیاید اما یک طوری قبولاندم برایش تا استراحت کند خیلی سخت بود به چشمهایش دیده و دروغ بگویم خیلی عذاب میکشیدم شک کرده بود اما نفهمیدم که اینقدر کنجکاو میشه که تا پشتم بیایه به آدرسی که نجلا فرستاده بود رفتم پیش از من رسیده بود گفتم چه خبر است؟

...تو چطو میتوانی اینقدر راحت باشی؟

...انتظار داری چه کار کنم ؟ چه میخواهی ؟

...حق مه!

...اوکی هر قدر پول میخواهی بگو میتم برایت

خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت فکر میکنی درد من پول است؟

...پس چی میخواهی از من ؟ چرا مره اینجا خواستی ؟

...باید دین ات را در قبال پسر ما ادا کنی با من ازدواج میکنی و بر پسرت پدري میکنی

...مه هیچ دینی ندارم و هرگز هم اینکار را نمیکنم نمیفهمم طفل از کی است که میخواهی بر سر مه بزنی اصلا اینقدر سالها کجا بودی که حالی وسط زندگیم پیدایت شده؟

...امیر میفهمم قبول کردنش برایت اینقدر زود آسان نیست درکت میکنم اما من هم خیلی سختی ها را کشیدم و تو هیچ خوش نیستی که یک پسر داری؟

...نخیر نیستم چون مه نخواستم او طفل بیاید من با زخم خوش استم و او را هم دوست دارم نمیخواهم به هیچ وجه زندگیم خراب شود

...امیر او طفل تو است از خون تو است

...از کجا معلوم که طفل مه است؟

...خیلی انسان بد استی اولین و آخرین رابطه مه او شب با تو بود تو به زندگی من گند زدی حالی هم باید توانش را پس بدهی

...تو چرا همان وقت بر مه نگفتی که بعد از اینقدر سالها پیدایت شده؟

...مه نمبر یا آدرسی ازت نداشتم و بعد از او اتفاق مه هرگز لندن نرفتم تنها چیزی که از تو بخاطر داشتم تنها اسمت بود هیچ دوست مشترکی باهم نداشتیم حتی اسم کامل ات را هم نمیفهمیدم تا رد از تو پیدا کنم .

...نجلا بابت او شب واقعا متاسف استم من هم زودی به ترکیه برگشتم هرگز فکر نمیکردم که در یک رابطه ...دیگه حرفی نزدم بعد از چند لحظه مکث گفتم تو چرا وقتی فهمیدی طفل را سقط نکردی؟

...نتوانستم یعنی وقتش گذشته بود و من نمیتوانستم سقطش کنم . دستم را گرفت و گفت مه همیشه ایمان داشتم که یک روزی با تو مقابل میشم من ...در همین جا رسیده بود که با صدای افرا که گفت اینجا چه خبر است است؟ . هول شدم و دستم بیرون کردم بلند شدم و گفتم افرا تو اینجا چی میکنی؟ . با چهره که ازش عصبانیت میریخت گفت

...فکر نمی کنی این سوال را من باید بپرسم؟ او هم با این و اینجا؟ . به نجلا اشاره کرد نجلا بالای چوکی نشسته بود همینطوری به ما نگاه میکرد انگار منتظر یک دقیقه مناسب بود تا همه چیز را بگوید حیران بودم و نمیفهمیدم چی کنم دست و پایم به لرزه افتاده بود اما باید استوار میبودم گفتم درست است افرا آرام باش ببین همه به ما نگاه میکند

...آرام باشم چرا آرام باشم بخاطر همین که بر مه دروغ گفتمی و به دیدن این دوست قدیمی ات یا چی بفهم دوست حال ات آمدی؟ تو بگو اینجا با این دختره چی میکنی اصلا تو اینجا چه کار میکنی؟؟

...درست است افرایم عشقم بنشین میگم برایت .

چوکی را کشید و نشست گفت بگو میشنوم . افرا خیلی عصبانی بود از دیدنم با نجلا که ایرقم شده بود اگر بفهمد که مه از او یک بچه دارم همین دقیقه ترکم میکنه با اولین چیزی که در ذهنم آمد گفتم

...افرایم مه بر تو روغ نگفتم مه به فروشگاه میرفتم که نجلا برم زنگ زد . سوالی نگاهم کرد و گفت
نجلا؟؟

....باشه خانم نجلا برم زنگ زد و خواست باهم ببینیم چون به یک مقدار پول نیاز دارد و میخواهد
برایش یک مقدار پول بدهم هم یک سرمایه گذاری میشود و هم همرايش شریک میشم سود اش هم به
هر دو طرف میرسد . اخم هایش یک باز شد روبه نجلا کردم مگر همینطور نیست خانم نجلا؟

نجلا یکم مکث کرد طوری نگاه میکرد که بر یک دقیقه حدس زدم همه چیز را لو میدهد که گفت

... بلی افرا جان امیر کاملا راست میگه متاسف استم که باعث سوتفاهم تان شدم بعدش ایستاد شد و گفت
من دیگه میرم و رو به من کرد و ادامه داد من حرف هایم را برتان گفتم اگر قبول کنی به نفع خودت
است و اگر قبول نکنید مجبور میشم آنوقت یک راه حل دیگر پیدا کنم

...نجلا خانم مه هم حرف های خود را گفتم مه سرمایه کافی که شما میخواهید ندارم و نمیتوانم اینطور
یک ریسک را بپذیرم امیدوار استم یک راه دیگر پیدا کنید

...باشه خود دانی پس فعلا و رفت. افرا که هنوزم اخم هایش درهم بود گفت نجلا برایت هموروز
درصالون خیاطی این را گفت؟

....ها همان روز گفت

....تو حتی لازم ندیدی بر مه بگویی آخه این چی موضوعی است که اینقدر بخاطرش بهم ریختی؟

....افرایم نخواستم تو را نگران بسازم در ضمن خیلی پول زیادی ازم به عنوان قرض خواست در
وضعیت بدی است اگر پول تحویل ندهد کارگاه اش بسته میشود وقتی مه قبول نکردم ازم خواست تا
سرمایه گذاری کنم در ضمن پولم سودش را هم برایم میدهد اما مه نخواستم . بلند شد و رفت دنبالش رفتم
حدس اینکه باور نکرده آسان بود رویم نمیشد که ازش بخواهم باورم کند چون همش دروغ بود دم دروازه
موترش ایستاد شدم و گفتم افرا

... کنار برو امیر نمیخواهم حرفی همرايت بزنم سوار شد و به خانه رفت از پشتش رفتم در اتاق بود
رفتم نشستم اما ازم رو گشتاند گفتم

...افرایم عشقم ازم رو نگردان من بخاطر اینکه تو ناراحت نشوی چیزی نگفتم میفهمیدم از او دختر
خوشت نیامد خصوصا خاطر حرفهای که گفت بدون توجه به من لوازم را جمع کرد و خوابید به بالکن
رفتم هوا ابری بود اما بارانی نمیبارید درست مثل من بغض کرده بودم اما نمیتوانستم بیرون بریزم این
چه امتحانی بود خدایا داشتم از درون پارچه پارچه میشدم نفس گرفتن برایم سخت بود مطمئن بودم افرا
باور نکرده و حتما حقیقت را میفهمد ضمن این به نجلا هم باور نداشتم و نمیفهمیدم پشت این حرف هایش
چیست بلاخره شام شد و از همه خداحافظی کردیم و به طرف میدان رفتیم در ترمینال بودیم دست افرا را
گرفتم هر قدر تقلا کرد رها نکردم حرفی نزدیم میدانستم از دستم عصبانی است هیچ حرفی باهم نزدیم تا

اینکه رسیدیم مستقیم به خانه زهرا رفتیم غسل و وسایلش را گرفتیم به خانه رفتیم خیلی خسته بودیم افرا غسل را خواباند بیش از ۲۴ ساعت میشد که همراه حرف نمیزد کنارش نشستیم و گفتیم افرا لطفا ازم ناراحت نباش

...پس چی انتظار داری امیر مگر قرار نبود ازم چیزی را پنهان نکنی؟

...افرا من خیلی دوستت دارم بخدا قسم بخاطر اینکه تو ناراحت نشوی چیزی نگفتم

ریشم را نوازش کرد و گفت من هم خیلی دوستت دارم دلم نمیخواهد همراهت قهر باشم اما میدانی خیلی نفرت دارم ازینکه چیزی را ازم پنهان کنی ببین یکبار پنهان کردی چندین ماه تاوانش را هر دوی ما دادیم

...میفهمم افرا اما بفهم چون دوستت دارم و نمیخواهم ناراحت شوی پنهان میکنم

...اما من اینطور وقتی پنهان میکنی بیشتر ناراحت میشوم

...معذرت میخواهم عشقم سر خود را در سینه ام فرو برد و گفت

...دیگه هیچ چیزی را ازم پنهان نکن حتی اگر هر قدر خبر بدی باشه درست است؟ نمیفهمیدم چیزی بگویم مه نمیتوانستم قول دروغی بتم بگویم

...افرا هر اتفاقی بیفته مره هیچوقت رها نکن من بی تو هیچم

با چشمهای پر از سوالیه نگایم کرد و گفت

...امیر چیزی شده که مه بیخبرم؟

...نه عشقم اما در زندگی اعتبار نیست میشه تصادف کنم و فلج شوم یا اتفاقی دیگه بیفته... حرفم را قطع کرد و گفت خدا نکند امیر تو چه میگی

...پس قول بده که تنها رهایم نمیکنی من خیلی بی تو بودن را سپری کردیم اینبار دیگه تاب نمیارم

...باشه نمیکنم اما تو هم قول بتی که دیگه چیزی را ازم پنهان نمیکنی

...درست است اما این را هم بدان هرکاری هم کنم تا آخر دوستت دارم

...باشه میفهمم تو دیگه دیوانه شدی

امیر:

چند روزی سپری شد و خبری از نجلا نبود فکر میکردم تمام شده و دیگه سراغم نمیاید افرا خیلی ذوق زده بود و به عروسی آماده گی میگرفت دو هفته تا ازدواج ما مانده بود سالون عروسی و همه چیز آماده بود و بیصبرانه منتظر رسیدن تاریخ عقد بودیم در شرکت بودم که دستیارم آمد و گفت کسی به

دیدم آمده او روز با کسی وقت ملاقات نداشتم گفتم که داخل بفرستیش سرم پایین بود که با سلام آشنا خون در رگ هایم خشکید سر بلند کردم نجلا بود لعنتی اینجا چه کار داشت آمد و پشت میز بالای چوکی نشست و سلام کرد با نفرت طرفش میدیدم و گفتم تو اینجا چه کار داری؟

...تشکر مه هم خوب استم

...نجلا اعصابم را خراب نکو بگو ببینم چرا آمدی؟

...امیر تو اصلا برایت مهم نیست که یک پسر داری؟

...نخیر نیست چون نتیجه اشتباه تو است

...ها بابا نتیجه اشتباه مه است مه تره به اتاق خود بردم و مه...

حرفش را قطع کردم و گفتم ساکت شو وگرنه او زبانت را از حلقه بیرون میکنم

...شنیدن حقیقت آزارت میدهد مگر نه؟

...باشه چی میخواهی هر قدر پول بخواهی مه برایت میتم ببین من زخم را دوست دارم باهم ازدواج

میکنیم زندگی مره خراب نساز

...اول اینکه نه من و نه زندگی پسرم فروشی نیست و دوم اینکه تو به زندگی من که گند زدی چی میشود

میفهمی من چه روزهایی را سپری کردم مادر طفلی شدم که از پدرش هیچی نمیفهمیدم حتی اسم مکملش

را

...خب سقط میکردی چرا نکردی؟ من ازت خواستم بدنیا بیاری اصلا من از کجا میفهمیدم تو حامله

استی؟

...فکر میکنی من خیلی ذوق داشتم طفل را که پدرش را نمیشناسم را بدنیا بیارم من هم خواستم سقط کنم

اما اگر سقط میکردم امکان زنده ماندن خودم زیر ۱۰ درصد بود

...ببین نجلا جان من واقعا متاسف استم او شب هر قدر که تقصیر من بود از تو هم بود هر دو مست بودیم

و در عالم ناهمی او اتفاق افتاد ببین من حاضر استم تاوانش هر چه باشد بپردازم

...پس بیا به پسرم پدري کن او خیلی بر تو نیاز داره

....نجلا تو منظور مره اشتباه گرفتی من توان اشتباه خود را میدهم اما نه با گند زدن به زندگی خودم

...فکر میکنی اگر افرا بفهمد با تو میماند؟

...نجلا پایت را از گلیم از دراز تر نکن

...تو یک گوهی خوردی حالا هم مجبور استی پای کاری که کردی بایستی یا اینکه خودت همه چیز را درست میکنی یا اینکه مه خودم دست بکار میشم و بلند شد تا برود

...مه حرف های خود را گفتم

... اوکی پس من با افرا حرف میزنم او تصمیم بگیرد که تو چی کنی

از عصبانیت صدایم بلند رفته بود و گفتم تو اصلا با افرا حرف نمیزنی

...سر من داد نزن ببین که چی خوب هم میتانم . و دروازه را محکم بست و رفت آرامشم را از دست داده بودم دنبالش رفتم بیرون شرکت رسیده بود از بازویش گرفتم و برگشتاندمش و گفتم با افرا حرف نمیزنی

خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت تو کی استی که بر مه میگی چی کنم چی نکنم ؟

صورتش نزدیک صورتم شده بود با تحکم بیشتری گفتم

...گفتم با افرا حرف نمیزنی مه یک کاری میکنم

....چه میکنی ؟ تا چند روز دیگر عروسی میکنید افرا حق دارد بفهمد مردی که بالایش اعتماد داره و قرار است همرايش عروسی کند پدر طفل مه است

فشار به دستش وارد کردم که صدایش برآمد گفتم

...تو به افرا هیچ چیزی نمیگی گفتم حل میکنم یعنی حل میکنم

دست خود را از دستم بیرون کرد و گفت مره تهدید نکن خیلی برایت بد میشود

اعصابم خیلی خراب بود ولی سعی داشتم آرام پیش برم و با صدای آرامتری گفتم تهدیدت نمیکنم فقط ازت میخوام به افرا چیزی نگویی من خودم یک کاری میکنم

...اوکی حالا ببینم چی کار میکنی . موترش از پارکینگ آمد سوار شد و رفت من هم کلافه و عصبی به داخل رفتم حیران بودم چی کنم .

افرا :

عسل را به زهرا سپردم و بغلاوه که تازه پخته بودم را گرفتم و خواستم یک سر به امیر بزنم چونکه چندین بار بود که میگفت بیا دفترم را ببین به طرف دفتر امیر روان شدم نزدیک دروازه شده بودم که امیر را دیدم موترم را گوشه کردم تا نبینم مره میخواستم سوپرازش کنم اما در کمال ناباوری خودم سوپرازش شدم متوجه شدم با یک دختر است درست از بازویش گرفته بود و باهم حرف میزدند دختره پشتش به من بود بعد از چند دقیقه که باهم حرف زدند دختره سوار موتر خود شد که بلاخره توانستم چهره اش را واضح ببینم نه بابا این نجلا است اینجا چی کار میکند بین او و امیر چی است که اینطور

مشاجره داشتند نکنه..نه اصلا امیر برم خیانت نمیکنه هرگز پس چرا؟ هزار فکر و سوال در ذهنم آمد بلاخره از رفتن به دفتر منصرف شدم و به خانه زهرا رفتم و بغلاوه را بر او دادم چند بار پرسید همه چی روبه راه است گفتم بلی و غسل را گرفته به خانه رفتم بعد از خواباندن غسل خودمم خوابیدم با صدای گریه غسل از خواب بیدار شدم هوا تاریک شده بود بلند شدم و کمی شیر به غسل آماده کردم و دادم خودمم به آشپزخانه رفتم تا برای شب چیزی آماده کنم اما ذهنم آنقدر درگیر بود که نمی فهمیدم چی کنم آخرش از بیرون غذا سفارش دادم و منتظر ماندم تا امیر بیاید و همایش حرف بزنم امیر آمد حالت چهره اش یک طوری بود واضح معلوم بود یک چیزی شده غذا خورد پرسیدم امیر چیزی شده ؟

...نه چرا عزیزم؟

...از چهره ات هموطن معلوم میشه

...نه عزیزم خوب استم فقط کمی خسته استم

...فقط خسته استی؟

...نه یک چیز دیگه هم است اینکه تا چند روز دیگه عروسیم است یکم استرس دارم و زد زیر خنده . میز را جمع کردم و دو چای گرفته به سالون رفتم امیر در فکر فرو رفته بود رفتم پیشش نشستم پرسیدم امیر چیزیت شده؟ از شام تا حال چند بار است که میبینم به فکر فرو میری مشکلی هست؟

...درمورد کار است تو خودت را درگیر این موضوعات نکن . دستم را گرفت و درحالیکه خودش رو کاناپه دراز میکشید مره هم به آغوش کشید و گفت تو فقط پیشم باش هیچ چیزی مره نمیتواند از پای دربیارد .

آنشب از هر راه که خواستم از امیر حرف بکشم چیزی نگفت زود تر از هرشب به خواب رفت و صبح قبل از بیدار شدن مه رفته بود بعد از تر و تمیز کردن غسل خواباندمش مایل خود را برداشتم خیلی کنجکاو بودم که بین نجلا و امیر چی حرفی است نمبرش را پیدا کردم و تماس گرفتم بعد از چند بوق برداشت به یک رستوران دعوتش کردم بعدش غسل را گرفته به خانه زهرا بردم و از آنجا مستقیم به دیدن نجلا رفتم هنوز نیامده بود ده دقیقه منتظر ماندم تا رسید

...وای ببخشی افرا جان کمی دیرم شد

...گپی نیست من زیاد منتظر نماندم . بعد از اینکه گارسون سفارش ما را آورد گفتم

....چه خبر گی و اشنگتن آمدی؟

....چند روزی میشه تو چطوری عروسی نکردی ؟

...نخیر تا چند روز دیگه هست ان شاءالله

...خوب است خوش شدم خدا کند مشکلی پیش نیاید

...ممنون نمیاید نگران نباش

...گفتی هم‌رایم کار داری چه شده؟ در رابطه به لباس عروست است؟

...نخیر در مورد تو و امیر

...در باره مه و امیر؟ نفهمیدم

...تو با امیر چه کار داری؟

...افرا جان من نمیفهمم تو چی میگی

...خیلی هم خوب میفهمی تو با امیر چی کاری داری اصلاً انکار نکن چون مطمئن‌ستم یک‌گپی است که مه بیخبر‌ستم

...نخیر افرا جان به تو سوتفاهم شده او روز خو آقا امیر گفت که بخاطر کار باهم حرف میزدیم

از حرص چشم‌هایم را روی هم فشار دادم ازینکه یکبار امیر و یکبار آقا به اسمش اضافه می‌کرد عقم دیگه قد نمیداد

...سعی نکن مره فریب‌بتی پس روز گذشته در دفتر نامزدم با او سر و وضع چی می‌کردی تو امیر را تهدید می‌کنی؟ به او درد سر می‌سازی؟ چه غلطی می‌کنی؟ یا صبر کن ببینم می‌خواهی خودت را در گردن امیر بیندازی؟

اخم‌های پیشانی‌اش با حرفی که زدم چین خورد خودم اصلاً ازین حرفم خوشم نیامد خوب حرف نزدم اما یهوایی از دهنم برآمد یا شایدم روحم خبر شده بود

.....خانم افرا متوجه حرف‌هایتان باشید شما مره به چه متهم می‌سازید؟

انگشتم را تهدیدوار سمتش گرفتم و گفتم

...گوش کن از نامزدم دور می‌باشی اگر یکبار دیگر تو را دور و بر نامزدم ببینم باز ..

خیلی ریلکس برام چشم‌ریز کرده گفت

...خب بگو باز چی؟ چی می‌کنی؟

...از به دنیا آمدنت پشیمانم می‌کنم

خنده تمسخر آمیزی زد و گفت مره خو از به دنیا آمدنم پشیمان ساخته نمیتوانی اما خودت شاید از انتخاب نامزدت پشیمان شوی چون امیر قرار نیست با تو ازدواج کند

خنده کردم و گفتم

...وای وای اینرا ببین تا حال میگفت که با امیر در مورد کار دیده حال ببین چه می‌گه نکنه امیر با تو ازدواج میکنه که با من نمیکنه ؟

به چوکی خود تکیه مرد و با لبخند تحقیر آمیز به من گفت

...میبینی باز

چشم هایم را روی هم فشار دادم دیگه پا رو اعصابم گذاشته بود

...تو چقدر بی‌تربیت استی به نامزدم چشم داری آنوقت آمدی پررو پررو به من میگی که نامزدت با من ازدواج میکنه تو خواب استی یا تب داری ؟ ، در همان لحظه گارسون آمد که چیزی نیاز داریم یا نه گفتم یک آب لیمو شیرین به این خانم بیارید که تب داره چرت و پرت می‌گه . با چشم های خود به من تحقیر آمیز نگاه میکرد لبخند های بی معنی میزد لعنتی احمق را از جراحی های زیادش چهره مصنوعی ساخته بود بر خود و با او آرایش غلیظش فکر کرده دل امیر مرده بورده این چقدر احمق بود با خنده گفت افرا جان بهتر است بروی مشکلات را با نامزدت حل کنی و مره دخیل نسازی

خندیدم و گفتم اصلا ما باهم مشکل نداریم خیلی هم خوشبخت استیم ثانیاً تو کی باشی که مه ترا دخیل بسازم؟ صبر کن مه بگویم تو یک دختره هرزه استی که دنبال مرد متاهل افتادی یعنی اینقدر بیچاره شدی که مرد های مجرد سمتت نیاید تو اصلا خجالت، شرم و وجدان داری ؟ ببخشی سوال بیجا کردم تو هیچکدامش را نداری دلم برایت میسوزد که رویای زندگی را با مرد متاهل که اصلا برت توجه نمیکند را بافتی . چهره اش از عصبانیت سرخ شده بود حرفهایم خیلی بهش برخورد بود بعد از چند ثانیه گفت

...افرا جان خوب است ازین حرفهای که گفتی که خوشبخت استین خیلی مطمئن نباشی و در ضمن پرسیدی من کی استم خیلی ذوق داری بفهمی اما با فهمیدنش هر ذوق دیگه که بر سرت داری از سرت مییره حال می‌گم من مادر پسر امیر استم

با حرفی که زد لبخندم خشک شد و بعد از مکثی ادامه داد

...امیر نمیخواست مه برایت بگویم اما از حرفهایم فهمیدم که بهتر است من برایت بگویم

با حرفی که گفت سرم تیر میکشید یک لحظه دنیا دور سرم چرخ میخورد اما نه این دختر حتما دروغ میگفت امیر هرگز اینکار را با من نمی کند مه یکبارگول خورده بودم نباید باز هم عین اشتباه را تکرار میکردم با خنده که بر لب داشت گفت عااا افرا جان چه شد چرا ساکت شدی تا حال خو بسیار قشنگ حرف میزدی

...تو دروغ میگی چرا به حرفهایم باور کنم در ضمن کدام طفل کمتر از دو هفته است که با امیر آشنا شدی نکنه تو هم زدی ؟

خندید و چشم و ابرو های خود انواع مختلف میکرد و حرف میزد

...ههه افرا جان خیلی با نمک استی فکر میکنی من تازه با امیر آشنا شدیم؟ وای نه، نکنه امیر برایت چیزی نگفته؟ خب مشکلی نیست من میگم امید پسر من و امیر که چند روز قبل تولد چهار سالگی اش را جشن گرفتم ها اگر به حرفهایم باورت نمیشه میتوانی از نامزدت بپرسی. در همو لحظه گارسون با آب لیمو رسید و پیش نجلا گذاشت بلند شد و گیلاس را پیشرویمه گذاشت و گفت مرسی مه نمیخواهم بهتر است این را خودت بنوشی چون قند خونت افتاده نکنه اینجا غش کنی و دستکول را خود را گرفت و گفت مبینم افرا جان و به طرف دست تکان داد و رفت

زمان برایم ایستاد شده بود این چی بود که من شنیدم آیا راست میگفت به رفتار امیر از وقتی با نجلا روبه رو شده بود فکر میکردم در سالون خیاطی بعدش وقتی فهمیدم آنجا رفتیم چقدر نگران شده بود آن همه رفتار های عجیب و غریب و اینکه مدام به فکر میرفت اشک در چشم هایم حلقه زده بود خیلی حس بد را تجربه میکردم با خود گفتم نخیر این حقیقت داشته نمیتواند این زندگی واقعی است فیلم نیست هر اتفاقی بیفته این افتاده نمیتواند درست چند روز قبل از عقد ما، مه یکبار امیر را از دست دادم بار دوم نمیتوانستم از دستش بتم شاید این دروغ میگه نباید بالای امیر شک میکردم یکبار این اشتباه را مرتکب شدیم این بار نمیشم بلند شدم حساب را پرداخت کردم نباید خودم را ببازم امیر این کار را نمیتوانست با من بکند نمیتوانست، حتی تصورش هم عذاب میداد به خانه زهرا رفتم غسل را گرفته به طرف خانه رفتم خیلی ذهنم درگیر شده بود و تا شام سرم از فکر های ناجور میترکید یکبار با خود میگفتم دروغ میگه وقتی به رفتار های اخیر امیر فکر میکردم شک در راست بودن حرفهایم میکردم تا اینکه شام امیر آمد برایم دسته گل آورده بود اما با دیدن مه لبخند رو لبش خشکید گفت افرا خوبی دست بر پیشانیم زد.. تب هم که نداری چه شده اتفاقی افتاده؟

خشک و بدون مقدمه گفتم

...امروز نجلا را دیدم. چهره اش در کل رنگ دیگه به خود گرفت با اینکه تلاش میکرد خیلی عادی جلوه کند اما موفق نمیشد

...خب چرا باهم دیدید؟

شک ام به واقعیت تبدیل شد خیلی خودم را کنترل میکردم تا اشک نریزم گفتم تو حالا داخل بیا برایت میگم رفتم که دنبالم آمد

...خب چی گفتید؟

...امیر نمیخواهی اول لباس هایته تبدیل کنی؟

...اها بلی میرم. بعد از چند دقیقه لباس های خود را تبدیل کرد و دست و روی خود را شست پایین شد مثل روح شده بودم و روی کاناپه نشسته بودم و به نقطه نامعلوم زل زده بودم آمد کنارم نشست و گفت افرا یم خوبی؟ چیزی شده؟

ازش کمی فاصله گرفتم و گفتم تو چرا اینقدر استرس داری؟

به چشم هایش زل زده بودم لبخند زوری زد و گفت نه عزیزم چرا استرس داشته باشم راستش تو یک طوری شدی به این خاطر نگران شدم

....یعنی نگران شدی؟

...البته که نگران شدم

.... امیر تو کی میخواستی این موضوع را برایم بگویی؟

...کدام موضوع خانم؟

امیر:

نمیفهمیدم که نجلا بر افرا چی گفته قضیه طفل را گفته یا درباره کار دروغ سرهم کرده با حرفی که گفتم لبخند تلخ و بی جانی زد و ایرو بالا انداخت و گفت کدام موضوع عان؟ یعنی هنوزم میخواهی ازم مخفی کنی باشه من میگم تو کی میخواستی برایم بگویی که تو و نجلا یک پسر چهار ساله دارید؟

خون در رگهایم خشکید چشمهایم گشاد شد یعنی همه چیز را برای افرا گفته زبانم یاری نمیکرد تا حرف بزنم و مات مانده بودم اشک در چشم هایش حلقه زده بود خیلی ملتسمانه با لرزش که در صدایش حس میکردم گفت

... او بر مه گفت اما من باور نکردم بگو که دروغ میگه بگو این هم یکی مثل دنیا است بگو که این همه دروغ است

کاش میمردم و این چشم ها را باز هم اشکی نمیساختم نمیتوانستم به چشم های افرا نگاه کنم خیلی احساس حقارت میکردم من کسی نبودم که لیاقت افرا را داشته باشم افرا خیلی پاک بود خیلی معصوم بود...سرت را بالا بگیر امیر بگو که دروغ است بگو همه اش خواب است بگو که اینکار را با من نکردی بگو همه اش دروغ است بگو تو از مه چیزی را مخفی نکردی .

خیلی حالش بد بود و گریه میکرد دستایم را قاب صورتش گرفتم و گفتم افرا آرام باش همه اش را برایت توضیح میدم دست هایم را پس زد و دورتر رفت و گریه اش شدت گرفت و گفت ای وای خدایا یعنی یعنی واقعا یعنی حقیقت داره نه نه کاش خواب باشم کاش تو هم زده باشم امکان نداره این آخه فیلم و درامه نیست زندگی واقعی من است چرا خدایا من چرا با عشق خود باید امتحان شوم چرا اینقدر امتحان های سخت میگیری ازم چرا!!!!

به زمین نشسته بود و مثل باران از چشم هایش اشک میریخت

رفتم نزدیکش تا خواستم بلندش کنم پسم زد و گفت به من دست نزن تو چطو میتوانی با من اینکار را کنی مگر ما باهم نبودیم مگر نمیگفتی که مره دوست داری چطو میتوانی اینکار را کنی

گریه میکردم گفتم افرا اول به حرفهایم گوش کن من هم نمیفهمیدم همش اتفاق... حرفم را قطع کرد و گفت

....بس کن نمیخواهم چیزی بشنوم مگر من بارها برایت نگفتم از من چیزی را مخفی نکن او شب برایم وعده ندادی که دیگه مخفی کاری نداریم تو او شب به چشم هایم دیده دیده دروغ گفتی چند دقیقه پیش به چشم هایم دیده دیده دروغ گفتی در رستوران به من دروغ گفتی مره پیش او زنه پست کم ساختی چه شد بعدش پشت مه خنده کردین که مره احمق ساختین؟

....بس کن افرا این همه چیست که میگی موضوع را نمیفهمم نجلا برایت چی قسم تعریف کرده باید از زبان مه هم بشنوی

سر خود را به علامه منفی تکان داد عصبانیت ، ناراحتی ، غم و ترس عشق واضح از چهره اش نمایان بود خیلی عصبی گفت

...نه نه تو اگر گفتی بودی خیلی قبلنا میگفتی دیگه چیزی بر گفتن نمانده برو با همو و بلند شد ..مه دختر مه گرفته میرم ازدواجی هم درکار نیست تمام شد

از دستش گرفتم و گفتم هیچ جایی رفته نمیتوانی

دست خود را با حرص از دستم بیرون کرد و توپید

...امیر بس کن هر جایی بخواهم رفته میتوانم تو هم نمیتوانی مانع شوی

....نخیر افرا باید به حرفهایم گوش بدهی ما یکبار این زندگی را به گند کشیدیم یکبار خود ما را تباه کردیم اینبار اجازه نمیتم

دست های خود را به گوش ها و سرش کشید و با گریه گفت

...بس کن امیر او طفل چهارساله است میفهمی چهار ساله تو وقتی با او یکجا بودی با من حرف میزدی بر مه گفته بودی دوستم داری

سعی میکردم با آرامش حرف بزنم تا باشد کوتاه بیاید خیلی آرام گفتم

...درست است افرا میفهمم حق داری اما از کجا معلوم که راست میگه مه هم تازه خبر شدم وقتی در فرانسه بودیم مه خودم هنوز مطمئن نیستم افرا بیا لطفا حرف بزنیم به عجله تصمیم نگیریم مه خیلی دوستت دارم عاشقت استم افرا من بدون تو میمیرم چرا نمیفهمی

چشم های خود را بست و سر خود را کج کرد که قطرات اشکش با فشردن چشمانش همه گونه هایش را تر کرد و نالید

...امیررر

از فرصت استفاده کردم هر دو دستش را گرفتم و گفتم

...جان امیر فدایت شوم خاکت بگردم بیا باهم حرف بزنیم . دست هایش را بوسیدم و سمت کاناپه بردمش
بالای کاناپه نشست و زل زده بود به من

...افرا یکبار دعوی ما شده بود من هم در لندن بودم با بلال به یک محفل رفتیم نوشیده بودم خیلی مست
بودم اصلا نفهمیدم کی و چی رقم با نجلا در اتاق رفتم صبح که بیدار شدم باهم بودیم من اصلا
نمیشناختمش بعد از او روز نه دیدمش نه حرفی ازش شنیدم
...یعنی ممکن است اتفاقی نیفتاده باشد و او طفل از تو نباشد ؟

نفس عمیقی گرفتم و گفتم

...افرایم عشقم ببین بر مه هم خیلی سخت است اما واقعا میخوام هم مرایت رو راست باشم او شب اتفاق
بین من و او افتاده بود اما در عالم مستی بودم عظم زایل بود
...پس از کجا میفهمی اتفاقی افتاده میگی حتی به یاد ندارم که کی رفتم در اتاق پس چطو میتوانی بگویی
رابطه بود ؟

بریده بریده گفتم.. ملا..فه ت...خت وقتی بیدار شدم خو..ونی.. بود

چشم های خود را بست و صورت خود را با دستانش پوشاند

...اوووف یعنی دختر بود

...متاسفانه اما ببین او موقع من این امیر نبودم او موقع نمیفهمیدم نادان بودم اما باور کن افرا از وقتی
فهمیدیم عاشقت استم مه با هیچ دختری حتی حرفم نزدیم افرا باورم کن من نمیگم که او طفل از مه است
مه خودم هم متردد استم به او نجلا باور ندارم لطفا زندگی ما را خراب نکو ببین ما یک دختر داریم عمل
ثمره عشق ما او را از محبت عاشقانه ما محروم نساز از محبت پدر و مادر ...حرفم را برید

...امیر من هم خیلی دوستت دارم نمیخواهم از هم جدا شویم اما مه زن و طفل دیگه را در زندگیت تحمل
کرده نمیتوانم

...افرا با اینکه مطمئن نیستم او طفل مه است یا حتی اگر باشد هم مه هیچ وقت اونا را وارد زندگیم
نمیسازم

...امیر همیشه اینرا نادیده گرفته نمیتوانم تو نمیتوانی یک انسان هیچ حساب کنی

.....افرا ببین میگم به او زن نجلا مه باور ندارم اصلا از کجا که دروغ نگفته باشد ببین این اشتباهم قبل
از رابطه من و تو بود او موقع باهم حرف نمیزدیم رابطه ما زیاد جدی نبود حتی من مست بودم نفهمیدم

...تو همیشه گند کاری هایت را در مستی میکنی

...افرا لطفا نکن

...باشه پس آزمایش میتی

...آزمایش چی؟

...معاینه دی ان ای میکنی با او طفل؟

یک نفس راحت کشیدم معاینه که هیچ جانم بخاطر اینکه افرا را از دست نتم میدادم

...میکنم هرکاری بگویی میکنم فقط مره ترک نکن

...درست است پس با نجلا حرف بزن فردا میریم معاینه میکنیم

...درست است عشقم میریم . تا نزدیکش شدم بغلش کنم خودش را پس برد و گفت بهتر است یکم فاصله

بگیریم بلند شد و به اتاق رفت اعصابم به هم ریخته بود ترس وجودم را فرا گرفته بود ترس دوباره

از دست دادن افرا ، ترس جدایی دوباره ما این عشق بود واقعی بود افرا نیم وجودم نه همه وجودم شده

بود حتی فکر اینکه افرا مره ترک کند و دوباره برگردیم به روز های قبل مره دیوانه میساخت ما یکبار

مزه جدایی را چشیده بودیم سخت هم چشیده بودیم بعد از اینهمه سختی های که سپری کردیم درست

زمانی که همه چیز درست میشد این از کجا پیدایش شد با زنگ مایلیم از افکارم بیرون شدم زنگ مادرم

بود دوباره به واشنگتن برگشته بودن بخاطر محفل عروسی ما جواب دادم

...وای پسر معلوم است کجا استی چند بار برت زنگ زدم پاسخ ندادی

چشم هایم را محکم فشار دادم فراموش کرده بودم که امروز شام باید ترمینال میرفتم

...ببخشید مادر در کار بودم شما رسیدید؟

...حالا به یادت آمد؟

...وای مادر خیلی ببخشید امروز مصروف بودم اصلا متوجه نشدم در ترمینال هستید حالا حرکت میکنم

...نه پسرم نیاز نیست با صنم خانه شان آمدیم .

...وای مادر ببخشید

...مهم نیست پسرم بگو ببینم تو خوب استی؟ صدايت يك طوری میاید

...خوب استم مادر نگران نباش به صنم اینا هم سلام برسان

...مطمئن باشم؟

...ها مادر و بعد از خداحافظی تماس را قطع کردم و به نجلا زنگ زدم جواب داد فکر نمی‌کردم اینقدر زود تماس بگیری

...تو از چیزی که فکر می‌کردم پست تر استی

...چه شد افرا ترک کرد؟ عشق او تا اینجا بود حال آمدی حسابش را از مه میپرسی؟

...بگو ببینم طفل پیشت است؟

یکمی ذوق زده شد و گفت ها پیشم است اما خوابیده

...خوب است پس فردا ساعت ۹ به دفترم باشید

...چرا؟

...چرا نداره مگر تو نگفتی بچه مه است؟

...ها، ها، همینطور است یعنی واقعا میخوای بچه ما را ببینی؟

...اگر تو نمیخواهی نمیبینمش

...نه نه این چه حرفی است حتما

...پس فردا میبینیم و بدون اینکه منتظر باشم چیزی بگویم تماس را قطع کردم حال بد بود بعد از اتفاق های که افتاده بود نمیتوانستم دیگه بر کسی اعتماد کنم خصوصا به نجلا و حرف هایش اصلا اعتماد نداشتم شب خیلی سختی را پشت سر گذاشتم اصلا درست خوابیدم و ذهنم درگیر بود دعا کردم که نتیجه منفی باشد صبح مه و افرا آماده شدیم و بعد از صبحانه به سمت دفترم رفتیم منشی ام گفت که خانم که منتظرش بودید داخل است افرا را گفتم افرا ببین خیلی سختی ها را پشت سر گذاشتیم ای هم سپری میشود دستم را گرفت و گفت بریم داخل باهم داخل شدیم وقتی نجلا ما را با هم دید و چشمش به دستم رفت رنگش عوض شد به نظر میرسید انتظار دیدن ما را بعد این اتفاق باهم یکجا و اینطور دست به دست هم نداشت بلند شد و گفت اینجا چه خبر است؟

طبق حرف های افرا مه باید ساکت میماندم افرا خیلی سرد و با غرور تمام گفت

... چیست انتظار نداشتی ما را باهم ببینی؟

ساکت مانده بود و چیزی نمیگفت افرا گفت

.... درست است پس میگم برایت حالا که ادعا میکنی این بچه از امیر است باید ثابت کنی میریم شفاخانه باید آزمایش بتی

...آزمایش چی؟ و رو به من کرد گفت فکر میکنی مه دروغ میگم؟

گفتم....وقتی سر حرفت اعتماد داری پس چرا هول میکنی؟

عصبانی شده بود گفت درست است میریم آزمایش میدهیم چون کسیکه آخرش شرمنده میشود مه نیستم
افرا:

خیلی تلاش میکردم که عادی جلوه بدهم اما وقتی به صورت طفل نگاه کردم احساس کردم زمین زیر پایم
لغزید و من بین آوار ها زنده زنده موردم چشم هایش آبی بود درست مثل چشم های امیر یک لحظه به
امیر نگاه کردم که گفت بیایید بریم او پسرک به نجلا گفت

...مامی کجا میریم؟ تو گفتی میریم پیش پدرت باز هم مره بازی میتی؟

نجلا کنار پسرک نشست و گفت

...نه امیدم بازیت نمیتم ما همین حالشم هم پیش پدرت استیم ببین این آقا (و به امیر اشاره کرد) پدرت
است

ازینکه طفل یکی دیگه به امیرم نسبت داشت حس بدی داشتم شاید خودخواهی باشد اما من نمیخواستم او
طفل به امیر ربطی داشته باشد امیر مردی بود که من فقط و فقط او را بر خودم میخواستم

پسرک آمد پیش امیر ایستاد و گفت پدرجان تو تا حالا کجا بودی چرا دیدنم نمیامدی؟

امیر مات مانده بود و چیزی نمیگفت بعد از چند لحظه مطمئنم بخاطر که مه ناراحت نشم با طفلک که از
لا به لای حرفهای نجلا فهمیدم اسمش امید است حرفی نزد و گفت بیایید بریم من وقت گرفتیم و رفت امید
بغض کرده به نجلا گفت پدر چرا همراهی گپ نزد چون من دواى خود را نمیخورم همراهی قهر است؟

توجه ام با حرف امید جلب شد چرا باید یک طفل درمورد دوا حرف بزند اما وقتی نجلا دم پاهش زانو
زد و امیر را دوباره به عنوان پدر برش نسبت داد این موضوع زودی از ذهنم رفت

... نه پسرم چرا اینطور میگی پدرت یکم ناراحت است اما از تو نه مگه پدر میتانه از پسرش قهر باشد؟

...پس چرا همراهی حرف نزد؟

...میزند پسرم تو نگران نباش حالا بیا بریم ببینیم پدرت میخواهد ما را کجا ببرد

...بگو بر مه آیسکریم بخرد

...درست است میگم و بلند شد آمد سمت من گفت فکر میکنی من هرزه استم یا اینقدر پست استم که طفل
کسی دیگر را گردن امیر بیندازم؟ نه تو درک نمیکنی چون مادر نیستی اگر مادر میبودی مره میفهمیدی
از همین حال برایت میگم در جنگ که خودت شروع کردی مطمئن باش بازنده تو استی ببینم بعد از
نتیجه آزمایش هم میتوانی اینقدر پر غرور در مقابلم بایستی یا میخواهی کنار امیر باشی کنار مرد که پدر
طفل مه است

...خیلی حرف میزنی پیش شو بریم . بعدش از آنجا بیرون زدیم و به موتر سوار شدیم نجلا هم با موتر خودش به دنبال ما راه افتاده بود به همان شفاخانه که خودم کار میکردم رفتیم آزمایش گرفتیم خودم همه مراحل را خیلی دقیق پیش بردم تا اشتباهی رخ ندهد و قرار شد ۳ روز بعد نتیجه آزمایش دست ما برسد نجلا و امید از آنجا رفتند و امیر هم به دفتر رفت رخصتی های مه هم تمام شده بود و دوباره به کار خود برگشتم بعد از ظهر هم به دیدن یک پرستار که قرار بود عسل روزانه پیشش بماند رفتم و به توافق رسیدیم نمیتوانستم بیکار باشم باید خود و ذهنم را مصروف میکردم برای غذای شب هم به خانه صنم شان رفتیم مادر و پدر امیر آمده بودند آنجا رفتیم خیلی تلاش میکردیم بروز ندهیم که چیزی شده اما مادر امیر نگران شده بود و چند باری از ما پرسید چه شده و ما هم خسته گی را بهانه میکردیم بعدش به خانه رفتیم من در اتاق خود ما رفتم امیر هم آمد گفت افرا بخدا اگر بزنیم هر جا تو بخوابی من هم کنار تو میخوابم حتی اگر نتیجه که شک ندارم منفی است حتی اگر مثبت هم باشد آنها در زندگیم جای ندارند تمام زندگی من فقط و فقط تو و عسل استین . چیزی نگفتم آمد کنارم دراز کشید پشت بهش خوابیده بود رویم را دور داد گفت خودت را ازم نگیر افرا من بی تو وجود ندارم . هیچی نمیگفتم اصلا نمیفهمیدم چی بگویم سرم را در سینه اش فرو بردم و او هم به نوازش موهایم شروع کرد و نفهمیدم کی خوابم برد خیلی خسته بودم چون دیشب هم نتوانسته بودم درست بخوابم ۳ روز به بسیار سختی گذشت و در شفاخانه بودم و منتظر تا نتیجه از آزمایشگاه برسد هر ساعتی میرفتم و خبر میگرفتم دل در دلم نبود امیر هم همینطور تماس میگرفت بلاخره شام یک مریض را معاینه میکردم که نرس آمد و گفت نتیجه که خواسته بودید از آزمایشگاه آمده دویده رفتم و گرفتمش اما قدرت باز کردنش را نداشتم لباس هایمه تبدیل کردم و رفتم به موترم سوار شدم نتیجه را باز کردم دستهایم میلرزید تنم سرد شده بود نفس کم میاوردم با دیدن نتیجه مات مانده بودم موتر را روشن کردم و به سمت خانه رفتم امیر چند باری تماس گرفت و من هم مایلیم را بیصدا کردم و داخل خانه شدم به پرستار گفتم لوازم عسل را جمع کند

امیر:

چند باری به افرا زنگ زدم اما جواب نداد پرستار را که به عسل مقرر کرده بود زنگ زد و گفت آقا خانم افرا خانه آمده و حالش خوب نیست گفتم شاید بخوابید بفهمید

...تشکر نورا خیلی کار خوبی کردی زود به طرف خانه روان شدم خانه یک طوری دیگه بود دیدم نورا با عسل در سالون است و آماده استند

...چه خبر است نورا جایی میری؟

...خانم افرا گفتند میریم

...افرا کجاست؟

...در حویلی

راه حویلی را پیش گرفتم روشنایی بود نزدیکتر شد آتش روشن بود افرا چی را آتش زده بود حدس میزدم که این رفتار ها بخاطر نتیجه آزمایش است نزدیک شدم گفتم

...افرایم چه شده چه را میسوزانی . دقیق متوجه شدم لباس عروس خود را آتش زده بود گفتم افرا تو چه کردی لباس عروست را چرا آتش زدی؟

اشک از چشم هایش میچکید خیلی خیلی ناراحت بود از چهره میتوانستم بفهمم روزهای خوبی در انتظار ما نیست و گفت همیشه امیر

...افرا چه همیشه ببین نتیجه آزمایش هرچه باشد تو زخم استی مه هرگز ازت منصرف نمیشم آمد سمتم در حالیکه اشک از چشم هایش فوران کرده بود گفت تمام شد این ازدواج هیچوقت سر نمیگیره

دست اش را گرفتم لای دست هایم سرد بود و میلرزید گفتم

...افرا دیوانه گی نکن یکبار دیگه همه چیز را خراب نکو

...نمیتوانم تحملش را ندارم لطفا سرم فشار نیار

...مه نمیتوانم ازت منصرف شوم خیلی دوستت دارم

...میفهمم اما این دوست داشتن ما را به تباهی میکشاند ما را نابود میکنه مه دیگه نمیتوانم اگر مره واقعا دوست داری و بر مه و عشقم و تصمیماتم احترام میگذاری دنبالم نیا

دیگه اشک هایم در اختیارم نبود و چشمهایم نم زد من نمیتوانستم افرا را از دست بتم گفتم

...افرا بامن اینکار را نکن من بی تو نمیتوانم ببین ما دختر داریم عسل را میخواهی چی بگویی؟

...هر وقت بخواهی عسل را دیده میتوانی حتی اگر سرپرستی اش را هم بخواهی برایت میتم فقط کافی است دیگه همدیگه را نبینیم

...افرا تو به همین آسانی تمام میکنی این یک سال گذشته را ...حرفم را قطع کرد و گفت لطفا امیر این رابطه تمام میشه اما برایم ازین بیشتر سختش نکن و نزدیک شد و از رو لبم بوسید که من هم همراهیش کردم بوسه که اشک هایما یکی شده بود ازم جدا شد و گفت اگر مره دوست داری دنبالم نیا و رفت بعد چند لحظه بیرون شدم موترش حرکت کرد و رفت در همان پیش دروازه نشستم و گریه کردم کاش این خواب باشد کاش تو هم زده باشم اما نبود حقیقت بود یکبار دیگر باز هم به همان روز ها برگشتیم بخاطر من احمق ، باران خیلی شدید بود و گریه هایم در باران گم بود کاملا تر شده بودم بعد از یکساعتی داخل رفتم خانه خیلی خالی شده بود نه صدای غر زدن های افرا بود و نه صدای گریه عسل رفتم لباس هایم را عوض کردم آمدم رو کاناپه نشستم چوشک عسل سر کاناپه بود گرفتم و نشستم این چه بلایی بود که سرما آمد خوابیدم تا شاید کمی آرام شوم با صدای تک تک دروازه بیدار شدم هوا روشن شده بود بر یک لحظه احساس کردم شاید افرا برگشته باشد شاید به زندگی ما فرصت دوباره بدهد دوان دوان طرف

در رفته و بازش کردم که در کمال ناباوری بلال را دیدم که گفت سوپراااااا. گیج و منگ بلال را میدیدم یکی به بازویم زد و گفت چه شده رفیق از دیدنم خوش نشدی؟ نکنه میخواستی بدون من محفل بگیری؟

وای من در چه وضعیتی قرار داشتم این در فکر محفل بود اصلا اینجا چه کار میکرد عظم قد نمیداد خوش آمدی دادمش و به داخل دعوتش کردم کمی اینطرف و آنطرف را دید و گفت افرا کجاست خواب است بدو عسل را بیار خیلی دلم میخواد ببینمش. کلافه روی کاناپه نشستم گفت چه شده برخیز عسل را بیار میخوام ببینمش

...نیست

پهلویم نشست و گفت کجا است؟ ترا چه شده چرا اینقدر بهم ریخته استی؟ چیزی شده؟

...همم تمام شد دیگه نه عروسی است نه عسل و نه افرا

...یعنی چه پسر؟ مگر قرار نبود هفته نو عقد کنید؟

...ها اما همه چیز برهم خورد

...چی اما چرا؟

...بخاطر من بخاطر گندکاری های گذشته ام

...مه چیزی فهمیده نمیتوانم درست بگو

...بگذریم تو چرا امریکا آمدی؟

...حالا حرف این نیست تو موضوع را بگو

...بلال اصلا مساعد نیستم میشه بعدا درین مورد حرف بزنیم میخوام بخوابم. و سرم را رو بالش گذاشتم و پتو رویم کشیدم. یکی دو ثانیه سپری شد که پتو را از رویم کشید و گفت برخیز این چه کاری است میکنی تعریف کو ببینم چه شده

...بلال نکن لطفا

...همه چیز را باید برایم بگویی این چه وضعیت است مگر قرار نبود عقد کنید چه شد؟

...عقد نمیکنم افرا مره ترک کرده رفت

...اما چرا؟ چه باعث شد مگر نگفتی که او موضوع تمام شده؟ شما بازی تام و جری راه انداختید

...نخیر او نیست یک موضوع دیگر است

...چه موضوع؟

و مه هم با کلافه گی همه چیز را برایش تعریف کردم بلال شوکه شده بود و اصلا باور کرده نمیتوانست بلال مثل برادر من بود در مقابل هر احساسم همایش همیشه صادق بودم و خلاصه بگویم جعبه سیاه همدیگه بودیم موضوع را برایش گفتم اما وقتی درباره آزمایش گفتم چند دقیقه سکوت کرد اصلا انتظارش را نداشت برم گفت تو خو نمیخواهی با او زن...

...اصلا فکرش هم نکن بلال مه دیوانه نیستم که سمت کسی برم که زندگیم را خراب کرده

...پس او طفل چه میشود؟

...هیچی فکر کرده وقتی مه و افرا را از هم جدا کرده مه سمت او و بچه اش میرم اصلا انتخاب خودش بود که او طفل را بدنیا بیارد حال هم من در قبالتش هیچ مسوولیتی ندارم و هرگز اسمم را برایش نمیدهم بعدش پررو پررو آمده بر من میگه پای اشتباه ات بمان جبران کن اصلا چرا طفل را سقط نکرده به من چه؟

...خب پس فعلا موضوع این نیست اصلا مهم نیست تو میفهمی چی میکنی؟ چرا اینجا استی؟

...هیچی چیزی ازم برنمیاید تکت میکنم مادرمشان را گرفته دوباره بر میگردم

...یعنی اینقدر زود تسلیم میشی؟

...پس چی کنم هیچی نمیتوانم دست و پایم بسته است سمت هر دری میرم قفل میشه چیکار کنم؟

...یعنی به این آسانی از افرا منصرف میشوی؟

...چاره دیگه ندارم برم گفت دیگه نیا حتی بخاطر که مره نبینه مره گفت میتوانی سرپرستی عسل را بگیری اینقدر ازم دلخور شده که بخاطر اینکه من را نبینه حتی از دختر خود منصرف شد دختری که بخاطرش بارها تا لب مرگ رفت و برگشت .

...بار قبل به یاد داری؟

چشم هایم را بستم و دست هایم را به سرم قفل کرده گفتم

...دارم اما افرا بدون مه خوشحال تر است بودن من کنارش ناخواسته او را ناراحت میکند باعث میشه گریه کند عذاب بکشد و من این را نمیخواهم

...یعنی منصرف میشی؟

...ها یکمی کار های شرکت مانده بعد از اتمامش دوباره برمیگردم

...نه همیشه بار قبل تا دوباره سرپا شدی همه خون به دل شدیم فراموش کردی یکماه بستری ماندی با اونایی که حتی اسم هایشان را نمیفهمیدند تو تا لب مرگ رفتی و آمدی نه من نمیتوانم آرام باشم میرم با افرا حرف میزنم تو که درین مورد مقصر نیستی یک شب بود حالت بد بود فقط همین ، دوست داشتن او همینقدر است ؟

...نخیر ابا با افرا حرف نمیزنی خودش این را خواسته انتخاب کرده

...نمیشه خیلی بد کرده جدایی را انتخاب کرده به نظر میرسد شما دوری و جدایی را بیشتر خوش دارید بار قبل چه روز های را که هر دویتان سپری نکردید مه همایش حرف میزنم باید بفهمد قبلا تو چه روز های را سپری کردی

بلند شد تا برود اما مانعش شدم و گفتم اگر پایت را ازین در بیرون ماندی دیگه کسی به نام من بر تو وجود نداره هم من و هم افرا تصمیم ما را گرفتیم لطفا دخالت نکن نقطه . گنگ طرفم میدید گفتم فهمیدی ؟

و رفتم دوباره روی کاناپه نشستم بغضم را قورت میدادم تا بلال نبینه در ابتدا من ضعیف شدیم بلال آمد کنارم نشست و گفت آخه امیر من تو را درین حال دیده نمیتوانم ببین چه به روزت آوردی برو حرف بزن التماس کن هرکاری که در ذهنت میرسد انجام بده نگذار این رابطه از هم بپاشه

..نمیشه بلال چه میشود دیگه چیزی نگو

در همان بحث بودیم که تماس مادرم آمد و پرسید که کی خانه میریم تا به دیدن من و افرا بیاید میگفت دلش پشت عسل خیلی تنگ شده . یک بغض در گلویم آمده بود نه میشد قورتش بتم نه میشد بیرون بریزمش برایش وقتی گفتم از هم جدا شدیم باورش نمیشد بعدش گفت کجاستی و تقریبا یک ساعت بعدش به خانه رسید ماجرا را کم و بیش بلال گفت و من هم تأیید کردم تعریف کردم خیلی شوک زده بود خیلی هم از کاری که کرده بودم پشیمان بودم مادرم و بلال اصرار داشتند که با افرا حرف میزنند و حل میکنند اما قسم شان دادم تا نزد افرا نروند بلاخره قانع شدند . به این مطمئن بودم که مادرم و بلال حتما افرا را قانع میسازند تا بیاید اما نمیتوانستم اجازه بدهم. افرا من را دوست داشت از عشقش نسبت به خودم مطمئن بودم اما کوچکترین تلاشش را بخاطر من نمیکرد درست است که من عاشقش بودم اما غرور هم داشتم بار ها بخاطر عشقش خودم و غرورم را نادیده گرفتم بارها گذشتم افرا همیشه همین کار را کرده در کوچکترین گپ رها کرده و رفته حتی پشت خود را هم نمیدید درست است گپ کوچکی نبود اما بار دوم مره ترک کرد و رفت بعد از آن همه اتفاقات چقدر تلاش کردم اما او با وجود که میفهمید تقصیری ندارم مره رها کرده رفت بخاطر مه نماند غرور خود را بر مه ترجیح داد دیگه نمیتوانستم مه هم که از غرورم بگذرم هیچ عشقی پایان خوشی ندارد اما همین که افرا خوب باشد و نفس بکشد برم کافیه نیاز نیست باید کنارم باشد پس پایان عشق ما همین جا بود .

فصل دوم

باورم کن

افرا :

آنشب به خانه رفتم به نورا گفتم همه وسایل غسل را جمع کند بعدش همه وسایل خودمم جمع کردم و در موتر جا کردیم آنقدر عصبانی بودم که نورا جرات حرف زدن را نداشت بعد از اینکه همه وسایل را جمع کردیم رفتم به اتاق الماری را باز کردم لباس عروسم را از پاکتش درآوردم و در حالیکه گریه میکردم به حویلی بردم بالای تیل انداختم و آتشش زدم این دومین لباس عروسم بود که با هزار آرزو خریده بودم اما روزش نرسید که بپوشم گریه میکردم گونه هایم سرد بود و اشک های داغم گونه هایم را میسوزاند دلم آتش گرفته بود و سر تا پایم را لرزه گرفته بود داشتم با دست های خودم خوشبختیم را تمام میکردم به بدبختی هایم فکر میکردم به درد های که درین یکسال اخیر تجربه کرده بودم من چی گناهی کرده بودم که اینقدر سخت توانش را میدادم بار دوم بود که عشقم را از دست میدادم من نمیتوانستم موجودیت یک زن دیگه را در زندگی امیر بعد از اینهمه اتفاقات قبول کنم من خودم مادر بودم شاید میتوانستم نجلا و یا پسرش را درک کنم اما برایشان حق نمیدادم شاید خودخواهی بود اما من موجودیت آنها را در زندگی مشترکم با امیر نمی خواستم لباس عروسم آتش گرفته بود و همسایه ام دویده آمد ترسیده بود اما وقتی امیر آمد و گفت چیزی نیست خیالش راحت شده و رفت امیر نزدیکم آمد و بهت زده بود وقتی برایش گفتم اگر دوستم داره دنبالم نیاید اشک در چشم هایش جمع شده بود میگفت درست میکنم اما این چیزی نبود که درست شود در این بین یک طفل و زن بود که همیشه سایه آنها در زندگی ما میماند رفتم اول نورا را رساندم بعدش پیش زهرا رفتم و همه اتفاقات را برایش تعریف کردم

...یعنی امیر حالا یک پسر دارد؟

...اها. زهرا در فکر رفته بود و گفت وای یعنی طفلک تا ۴ سال نمیفهمید پدرش کی است وای چقدر سخت است. بخاطر امید اشک در چشم زهرا جمع شده بود و برایم میگفت چاره پیدا میکنیم اما دیگه دیر شده بود مه و امیر راه های خود را جدا کرده بودیم چند روزی سپری شد و تقریباً همه ازین موضوع خبر شده بودند چند بار مادر امیر برایم زنگ زد و من اصلاً فرصت حرف زدن درینمورد برایش نمیدادم روز ها به شفاخانه و دانشگاه میرفتم و شب ها هم دوباره به خانه زهرا میامدم و اکثراً خودم را غرق درس های خود میکردم تا بدبختی خود را فراموش کنم حتی اگر به چند دقیقه باشد یک روز که غسل را بخاطر واکسین سه ماهه گی اش به شفاخانه بردم غسل خیلی گریه میکرد او را در اتاق واکسین به پرستار سپردم و خودم در اتاق پشت شیرچوشکش رفتم که تا میخواستم بیرون شوم با نجلا روبه رو شدم خواستم از کنارش رد شوم اما آمد و سلام کرد و گفت دیدی من دروغ نمیگفتم؟

...تو در محل کار من چه کار داری؟

...راستش آمدم همرایت حرف بزنم

...من هیچ حرفی با تو ندارم میرم کار دارم

به اتاقم داخل شدم که او هم با پر رویی داخل شد و گفت

...افرا لطفا فقط دو دقیقه

...اوکی هرچی میگی زود بگو من میرم کار دارم

...ببین میدانم قهر استی ازم ناراحت استی اما تو هم لطفا مره درک کن شاید با دانستن حقیقت برم حق بتی .

ساکت به حرفهایش با اینکه عقلم نمیگذاشت اما قلبم میگفت گوش بده نگاهش میکردم ادامه داد

...من آن وقت ۲۰ سالم بود اولین بار بود که در آنطور محفل رفته بودم به اصرار دوستم البته همیشه اسمش را دوست ماند بخاطر که مره از فرهاد اولین و تنها عشقم جدا کند که البته موفق هم شد مره اونجا برد و برایم زیاد نوشیدنی داد من تا او موقع ننوشیده بودم و نمیفهمیدم زیادش حالم را بد میکنه ...حرفش را قطع کردم و گفتم

...خب تو هم به همین خاطر که از عشقت جدا شدی من و امیر را از هم جدا کردی؟ اینهمه مربوط من نمیشه و خواستم برم که گفت لطفا افرا حرفهایم را گوش کن

....خب عجله کن

....من آنشب خیلی نوشیده بودم چند لحظه در شروع محفل با امیر حرف زده بودم یعنی تنها اسمش را میدانستم بعدش اینکه من چی رقم با او در اتاق رفتم و چی شد به یاد ندارم وقتی صبح بیدار شدم در وضعیت بدی قرار داشتم آن شب من از دنیای دختر بودنم قسمی بیرون شدم که هیچ دختر دوست ندارد آنطور شود وقتی از اتاق بیرون میشدم امیر مرا دید اما من رفتم در همان هفته دوباره به آلمان برگشتم و دیگه هیچوقتی به لندن نرفتم به این خاطر نتوانستم با هیچکسی ازدواج کنم، من وقتی ۲ سالم بود پدر و مادرم را از دست دادم با یک عمه ام زندگی میکردم که او مصروف زندگی خود و اولادهایش بود خواستم طفل را سقط کنم داروی سقط خوردم اما موعدهش گذشته بود و باید چند ساعتی منتظر میماندم اما وقتی حالم بد شد تصادفا دوستم سر رسید و به شفاخانه بردم خون ریزی شدیدی کردم اما داکتر ها هم خودم و هم طفلم را نجات دادند بخاطر داروی که استفاده کرده بودم اگر طفل سقط میشد امکان زنده ماندنم زیر صفر بود امید مثل معجزه در زندگیم ماند پسری که امید زندگیم شده بود مه غیر امید کسی را ندارم و بخاطر خوشبختی و آینده اش مجبور استم مه نمیخواهم تو مره یا بچه مره دعای بد کنی من مجبور بودم زندگی من خراب شده دیگه نمیتوانم به عقب برگردم

....به این خاطر خواستی زندگی مرا خراب بسازی ؟

...نخیر من زندگی ترا نجات دادم شما هنوز نامزدین خب شاید وقتی ازدواج میکردین یا اینکه بچه مرا بارها که نه همیشه در زندگیت میدیدی میدانم این برای یک زن قبول کردنی نیست یا شاید دوست نداشته باشی وقتی فرزند دارشوی علاوه بر اولادهای خودت یکی دیگه به شوهرت پدر بگویی .

...خیلی به فکرم بودی ممنونم . بلند شدم و گفتم اگر حرفهایت تمام شده برو

بلند شد و گفت خیلی معذرت میخوام من آنقدر بد که تو فکر میکنی نیستم . که در همین لحظه پرستار با عسل که از گریه سرخ شده بود داخل شد و گفت خانم داکتر دخترتان خیلی گریه کرد نتوانستم آرامش کنم شما هم که دیر کردین گفتم بیارمش

...عاعا خوب کاری که آوردی بیا عزیز مادر عشقم چی شده دردت گرفته بسه و شیرچوشکش را دهنش کردم نرس رفت اما نجلا همچنان مانده بود و بهت و حیران به من و عسل زل زده بود با عصبانیت گفتم حرف هایت تمام شد نمیخواهی بروی؟

با سسکه گفتم این طفل تو و امیر است ؟

...چرا میپرسی ؟

...شما نامزدین پس چطو طفل دارین ؟

...اصلا نگویی که نمیفهمیدی

...قسم میخورم نمیفهمیدم وگرنه هرگز نمیکردم مگر شما عروسی کردین؟ افراتو چرا از اولش نگفتی ؟

...بس کن ازینجه برو من و امیر از هم جدا شدیم برو برو برو

...درست است عصبانی نشو میرم و رفت . به گریه افتادم سخت ترین روزهای زندگیم را سپری میکردم دو روز به تاریخ عقد ما مانده بود حالم بد بود عسل را گرفته و به خانه برگشتم کسی درخانه نبود نورا عسل را به اتاق برد و خواباند زهرا هم طبق همیشه به کار رفته بود کلافه افتاده بودم و به این فکر میکردم نجلا واقعا خبر نداشت یا نقش بازی میکرد وقتی به او چهره متعجبش فکر میکنم به این باور میرسیم که خبر نداشت شاید واقعا خبر نداشت اصلا چی که خبر داشت یا نه حالا این چه را تغییر میداد ما حال جدا شده بودیم

امیر :

در خانه با بلال بودم یک هفته شده بود و تا هنوز از خانه بیرون نشده بودم اصلا دلم نمیشد از خانه جایی بروم بلال تلاش میکرد حالم را خوب کند اما سخت بود باهم نشستیم بودیم و فیلم نگاه میکردیم که زنگ نجلا آمد احمق را فکر کرده سمتش میرم چند بار رد تماس دادم اما دست بردار نبود و پشت سرهم زنگ میزد تماس را وصل کردم و گفتم سلام چرا جواب نمیدهی؟

...سلام و مرض تو به کدام روی به من زنگ میزنی ؟

...باید گپ بزنینم

...هیچ حرفی با تو ندارم اصلا فکر نکنی که سمت تو یا او بچه ات میایم قطعا اسمم را برایش نمیدهم

....من هم ازت نخواستیم بگو بینم و تو افرا طفل دارید ؟

....چرا میبرسی؟

....یکبار شده که سوال را با سوال جواب نتی میگم طفل دارید ؟

...ها داریم چه میخواهی ؟

...تو چرا از اولش نگفتی برایم ؟

...چيست دختره احمق زندگيم را خراب ساختی خانواده ام را از هم پاشیدی ديگه چه میخواهی اول و آخر نداره

....اگر میفهمیدم قطعاً نمیامدم مه هم یک مادر استم و هرگز این موضوع را به افرا نمیگفتم

...اوووووو تو درونت بنام انسانیت هم چیزی داری ؟ بس کن با این نقش بازی کردنهات مره فریب داده نمیتوانی نمبر حسابت را برایم بفرست هر قدر پول بخواهی برایت و ایریز میکنم اما هیچ وقت به پسر ت اسم مره نسبت ندهی نه اسم خود را و نه اسم فامیلی ام را برایش میدهم

....تو همراهی مه ایرقم گپ زده نمیتوانی مه مادر بچه ات استم

....میتوانم خوب هم میتوانم تو یک زن هرزه کثافت استی که بخاطر پولهایم خودته سعی داری در زندگیم بیندازی به من دیگه زنگ نزن نه تو را میخواهم نه او بچه نامشروع را .

...تو باعث شدی این بچه بدنیا بیایه حق نداری به من هرزه بگویی

...من باعث نشدم تو خواستیش تو به دنیا آوردیش حال هم مسوولیتش با تو است من نمیخواهمت در زندگیم حتی اسم تو و پسر ت را نمیخواهم . و زنگ را قطع کردم خیلی عصبانی بودم حال بد بود او بچه از مه بود اما قبولش نمیتوانستم بخاطر این بود که افرا مره ترک کرد بخاطر این بود که حال مه از دختر خود از عشق و ثمره عشقم کیلو متر ها فاصله داشتم یک اولاد ناخواسته بود حتی از وجودش خبر نداشتم ازش بدم میامد

افرا :

تاریخ ۵ جولای بود امروز باید برای عقد میرفتیم اما از هم جدا بودیم این اتفاق بار دوم بود که تجربه اش میکردم خیلی سخت بود بغض خفه ام میکرد نفس گرفته نمیتوانستم آن روز به شفاخانه هم نرفتم و در خانه ماندم هیچکسی را نمیخواستم ببینم خودم را با عسل مصروف کرده بودم اما هر بار که عسل نگاه میکردم چشم های آبی اش حال را بد میکرد حس میکردم امیر روبه رویم است گاهی اشکهایم سر میخورد نوراً تلاش میکرد آرام کند بعضی خاطرات خنده دار خود را میگفت یا بعضی خوراکی ها برایم میآورد اما حال آنقدر بد بود که هیچ چیزی نمیتوانست خوبم کند مسبب این حال خودم و امیر من بودم شاید الان آماده میشدیم که به دفتر عقد بریم شاید باهم میبودیم اما نبودیم چون من نخواستم میدانم

حق داشتم یا نه اما خب کاری بود که شده بود . با زنگ مادر امیر به خودم آمدم وصلش کردم بعد سلام و احوالپرسی گفتم میخواهد غسل را ببیند و تا خواستم بهانه کنم تا نیاید گفتم دم در است ناچار رفتم و دروازه را باز کردم مره به آغوش کشید و داخل آمد با غسل کمی بازی کرد بعد گفتم میخواهم همراهت گپ بزنم

...فکر نمیکنم حرفی به گفتن باشد شهلا مادر ما تصمیم خود را گرفتیم همه چیز تمام شد

...درست است اما بعضی چیز های است که تو نمیفهمی

کنجکاو شدم باز چیست که من خبر ندارم ازین همه دروغ و سوپرایز شدن ها خسته شده بودم هر بار کاملاً مثل فیلم ها یک چیز نو در زندگیم باز میشد به نورا گفتم غسل به اتاق ببرد و غسل را گرفته رفت رو به خانم شهلا کردم و گفتم گوشم با شماست شهلا مادر

...راستش بخاطر اینکه قبلاً برایت دروغ گفتم که امیر ازدواج کرده واقعا معذرت میخواهم خب من نمیفهمیدم که..حرفش را قطع کردم....این موضوع تمام شده مه فراموشش کردیم به امیر چیزی نگفتیم و هیچوقت هم نمیگم خیالتان راحت خواهشا این موضوع را دیگر یاد نکنید

دستم را گرفت و فشار داد اشک در چشم هایش جمع شده بود گفتم ..امروز تاریخ عقدتان است ببین هنوزم فرصت دارین این همه را کنار باین

...نمیشه شهلا مادر امیر یک بچه داره که تمام عمر در زندگیش میباشد و بدتر از آن نجلا است که هرگز او دوتا از زندگی ما نمیره و من نمیتوانم این را قبول کنم

...ببین دخترم هنوزم میگی ما یعنی هنوزم خودت را متعلق به امیر میدانی غرور را کنار بگذار به خودت ، امیر و غسل فکر کن تمامش کن

...امیر از شما خواسته اینجا بیاید ؟

...نخیر امیر برایم خیلی گوشزد کرده که نیایم حالا هم خیر نداره قسم میخورم اما افرا جان امیر خیلی تو را دوست داره من میبینم و میفهمم او هیچوقت بخاطر دختری اینهمه تلاش نکرده او بدون تو نمیتواند زندگی خود را ادامه بدهد

...میتواند امیر خیلی قوی است قسمی که دفعه قبل از پیشش برآمد اینبار هم میتواند

نفس عمیقی گرفت و در حالیکه بغض کرده بود گفتم فکر میکنی بار قبل توانست از پیشش براید ؟

کنجکاوانه چشمهایم را ریز کردم یک سوالیه منفی در ذهنم خودنمایی میکرد یعنی چطور از پیشش بیرون شده یا نه ! گفتم

...منظورتان ؟

...امیر بار قبل کم مانده بود از دست بره میفهم بعد از اینکه این حرف ها برایت میزنم اگر امیر بفهمد خیلی بالایم قهر میشه اما حقت است بفهمی

گیج شده بودم خانم شهلا درباره چی حرف میزد چه اتفاقی بر امیر افتاده بود که مه خبر نداشتم چیزی نگفتم و ساکت و منتظر نگاه میکردم که بعد از چند بار نفس گرفتن ادامه داد

...بعد از جداییتان که امیر به ترکیه پیش ما آمد خیلی شکسته شده بود چند روزی با هیچکسی حرف نمیزد غذا نمیخورد حالش بد بود آنقدر که دست به خودکشی زد و در استخر خودش را غرق کرد به بسیار سختی نجاتش دادیم بعدش یکماه در شفاخانه روانی بستری شد میفهمی روز های اول بخاطر که نتواند به خود ضرر برساند دست و پایش را با زنجیر میبستند .

گریه میکرد و حرف میزد و اشک در چشم هایم جمع شده بود یعنی این پسر اینقدر مره دوست داشت پس من چرا از اینهمه اتفاقات خبر نداشتم با بغض که داشت بیرون میرخت گفتم امیر بستری شده بود او هم در بین دیوانه ها ؟

...ها دخترم خیلی روز های سختی را سپری کرد تا زمانی که یاسمین به دنیا آمد از عالم و آدم دل کنده بود اما وقتی یاسمین به دنیا آمد کمی حالش خوب شد دوباره به کار رفت مه و پدرش تلاش کردیم دوباره زندگیش را بسازیم حتی خواستم با خواهر زاده ام نامزدش کنم تا تو را فراموش کند اما نخواست تنهایی را ترجیح داد با تحفه ها و وسایل که از تو بود شب را صبح میکرد با تو و عکس ها و خاطراتت زندگی میکرد بعد از ماه ها وقتی تره کنارش دیدم حتی اگر به زبان هم نیاورد از چشم هایم خوشحالی را میدیدم . میدیدم که چقدر به زندگی امیدوار شده او دوباره امیر شده بود امیر که بعد از رفتن تو کسی دیگه ندیده بودش اما حال دوباره به همان زمان بر میگردد افرا دخترم امیر تو را دوست داره بدون شک تو هم او را دوست داری بیا از خر شیطان پیاده شو امیر را و عشقت را به غرورت ترجیح بده ببین هنوز ۱۰ صبح است میتوانی به عقدتان برسید برو پیشش نگذار چیزی شما دوتا را از هم جدا کند امیر اینبار تحمل کرده نمیتواند تو هم نمیتوانی ببین در بین عسل هم ضرر میکند بار قبل حال تو هم بهتر از امیر نبود تو چقدر سختی ها را پشت سر گذاشتی نگذارید زندگی و عشق تان بخاطر مردم از بین برود

گریه میکردم واقعا امیر اینقدر روز های سختی را سپری کرده یعنی خانم شهلا بخاطر امیر دروغ گفته بود حق با خانم شهلا بود پس . امیر اینهمه سختی را پشت سر گذاشته بود و به من هیچ چیزی نگفته بود فقط بخاطر اینکه ناراحت نشم وای من چیکار کردم. خانم شهلا دست هایم را گرفت و گفت برخیز آماده شو برو با امیر به دفتر عقد تا شب همه چیز را بگذار بر من همه اش را درست میکنم نگذار عشقت از دستت برود حال جوان استی شور و غرور جوانیت است اما فردا روز که پیر شدی میفهمی چقدر اشتباه بزرگ کردی در دنیا پیدا کردن انسانی که واقعا دوستت داشته باشد خیلی سخت است هرکس شانس بدست آوردن اینطور عشقی را ندارد . در همین گفتگو بودیم که دروازه تک تک شد اشک های خود را پاک کردم دیدم یک پسرک حدود ده یازده ساله بعد ازین که مطمئن شد خودم افرا استم برایم یک پاکت داد و رفت نامه در را بستم و نامه به دستم دوباره به سالون رفتم خانم شهلا گفت افرا ببین امیر وسایلیش

را جمع کرده فردا پرواز داره برای ما هم تکت کرده که بریم ببین آخرین شانست است نکن نه خودت عذاب بتی و نه امیر را . بیا تمامش کن لبخند زدم گفتم

... ممنونم خیلی تشکر قبلنا ازتان عصبانی بودم که با یک حرفتان مه از امیر منصرف شدم اما حال با گفتن حقایق جبرانش کردین مه میرم آماده میشم بعدش میرم پیش امیر و قسمی که گفتید شب با شما . از خوشحالی اشک ریخت و مره به آغوش کشید و گفت خیلی کار خوبی میکنی آفرین دخترم تصمیم درستی گرفتی .

دستش را بوسیدم و رفتم به اتاق از ته قلبم خوشحال بودم متوجه نامه که در دستم بود شدم اما حال وقتش نبود او را داخل دستکول خود گذاشتم و زودی یک آرایش کم کردم و سمت الماری رفتم بازش کردم دنبال لباس سفید گشتم یک پیراهن نسبتا دراز سفید از میان لباس های زهرا پیدا کردم تازه خریده بودش و از مارک روی لباس فهمیدم هنوز نپوشیده بود او را پوشیدم نورا مره که دید گیج نگاهم میکرد که چه شده برش گفتم تمام وسایل را جمع کند و با خانم شهلا دوباره برگرده او هم خیلی خوشحال شده بود از خانم شهلا خداحافظی گرفتم و به سمت خانه خودما حرکت کردم وقتی رسیدم موتر را دم دروازه ایستاد کردم از اینکه موتر امیر دم دروازه پارک بود فهمیدم در خانه است تک تک کردم .

امیر:

در بستر خواب بودم و بلال هم در سالون بود چند باری صدایم زد اما نرفتم بدترین روز برایم بود امروز قرار بود افرا زن رسمی ام شود اما از هم جدا بودیم افرا بین مه و غرورش ، غرور خود را انتخاب کرده بود سرم سنگین شده بود بلال صدا زد که بیرون کار داره تا یکساعتی برمیگرده و رفت عکس افرا را در مبالیم داشتیم نگاه میکردم و با عکسش حرف میزدم و میگفتم چه میشد اینجا بودی چه میشد تو مره انتخاب میکردی نه غرورت را کاش پیشم بودی کاش دوباره مره ترک نمیکردی کاش عشق ما را ترجیح میدادی که با زنگ دروازه چشم هایم را از حرص روی هم فشار دادم و با خود گفتم ی خدا بزینت بلال بمیری چرا کلید با خودت نگرفتی شیطان میگه برایت باز نکند که در همان آفتاب بسوزی بعد زنگ دوم و سوم بلند شدم و همان طور با یک پطلون خواب که تنم بود رفتم دروازه باز کردم که با دیدن افرا چشم هایم از تعجب گرد شد اینجا چه میکرد حتما چیزی فراموش کرده آمده نه او هم دقیقا تاریخ عقد ما سر تا پایش را برانداز کردم یک پیراهن سفید پوشیده بود و موهای خود را مثل همیشه باز گذاشته بود به چشم هایش نگاه کردم از غم خبری نبود جایش را خوشحالی گرفته بود اما چه اتفاق رخ داده بود در حرف زدن با خود مصروف بودم که دستش آمد به صورتم نوازش وار تا ته ریشم رفت بعدش مره به آغوش گرفت تماس دستهایش به بدنم استرسم را از بین میبرد گیج و منگ مانده بودم حتی توان نداشتم دست هایم را پشتش جمع کنم ازم جدا شد و گفت زودی برو آماده شو دیر میشه و رفت داخل خانه حیران شده بودم که چه شده دنبالش به سالون رفتم که گفت

... عااا امیر هنوزم مره نگاه میکنی زود برو آماده شو

گیج و منگ گفتم

...افرا چه خبر است؟ مه چیزی را فهمیده نمیتوانم

نزدیک آمد با نگاه های خیلی قشنگ موهایم را مرتب میکرد و گفت مگه فراموش کردی امروز چه روزی است؟ . چیزی نگفتم و ساکت نگاهش میکردم ادامه داد...حرفی نیست من برایت میگم ساعت ۱ وقت عقد ما است باید بریم وگرنه به دیگه تاریخ میگذارند

با حرفی که گفت هوش از سرم پریده بود این خواب بود یا بیداری چشم هایم باز و بسته کردم و گفتم افرا مه خواب استم؟

خندید از همان خنده های قشنگش که دلم را زیر و رو میکرد و یک نیشگون از بازویم گرفت و گفت نه ببین بیدار استی هله زود آماده شو

...افرا تو خوب استی میفهمی چی میکنی؟

...خوب استم آنقدر خوب استم که هیچوقتی تا حال خوب نبودم من خیلی فکر کردم هیچ چیزی در این دنیا مهمتر از عشق من و تو نیست .

بلندش کردم و چند چرخش دادم بوسیدمش به آغوش گرفتمش

...افرا خیلی خوشحال استم میفهمی بهترین سوپرایز زندگیم است

...درست است دیگه زود برو آماده شو راه دور است تا برسیم

به اتاق رفتم افرا هم آمد همراهیم کمک شد برایم لباس انتخاب کرد آماده شدم از خانه بیرون زدیم و به دفتر عقد رفتیم عقد کردیم خیلی خوشحال بودم دم موتر لبخند رو لب افرا بود و همچنان مه بلاخره بعد از بسیار سختی ها به هم رسیدیم افرا نکاح خط ما را بالا آورد و گفت بلاخره موفق شدیم بگیریم هر دوی ما زدیم زیر خنده دستهایم را قاب صورتش گرفتم و گفتم

.... افرا دیگه هیچوقتی مره رها نکن دیگه هرگز از هم جدا نشیم مه بدون تو هیچ استم بدون تو نفس کشیدن برایم سخت است. با انگشت بر سر بینی ام زد و گفت

... دیوانه اگر قرار باشد رهایت کنم چرا حالا این دست ما است؟

و نکاح خط را در هوا تکان داد بعدش چانه ام را با ریشم با انگشتهایش محکم گرفت و تکان داد گفت

...دیگه هر اتفاقی هم که بیفته دستت را رها نمیکنم مه یکبار دیگه تو را از دست داده نمیتانم حتی اگر ۴ تا اولاد دیگه ات هم بیاید برای همه شان مادری میکنم اما رهایت نمیکنم

...تو را خدا باز شروع نکن افرا

خندید و گفت شوخی کردم به موتر سوار شدیم دستش را گرفتم بوسیدم و گفتم این چطور رخ داد من هنوزم باورم نمیشه تو چطو تصمیم ات را تغییر دادی دختر قیامت هم اگر میشد افرا که مه میشناختم را از تصمیم خود دست نمیکشید

...چرا مگر تو خوش نشدی؟

..این سوال هم از پرسیدن است؟ مگر میشه خوش نشده باشم

...پس بزن بریم امروز روز ما است

...اوکی کجا بریم خانم؟

...بریم بالای صخره تا شب برگردیم فراموش نکنی ما یک دختر داریم شب باید با او تجلیل کنیم . خندیدم گفتم هرچه ملکه دستور بدهد و به راه افتادیم صدای موسیقی را بلند کرده بودیم و افرا هم با آهنگ میخواند در نیمه راه بودیم افرا چند لحظه با کسی چت کرد پرسیدم کی است که مصروف شدی؟

...هیچی نورا است درمورد عسل پرسیدم

...چه شده عسل خوب است؟ همه چی رو به راه است؟

...بلی بلی همه چیز خوب است

...آخ پرنسس خیلی دلم برایش تنگ شده

...عسل هم دلتنگ پدرش است اما دیگه نه تو و نه عسل دلتنگ نمیشین چون دیگه هر سه ما برای همیشه کنار هم میباشیم

...میباشیم عزیزم

...راستی امیر من منصرف شدم بریم کنار دریا همان جایی که ماه گذشته رفته بودیم

...افرا عقلت را از دست دادی اول بالای صخره گفتی چیزی نمانده برسیم

...اما من دریا میخوام لطفا بریم ، خود را ناز کرد قسمی که من رد کرده نمیتوانستم

...افرا اگر آنجا بریم تا شب میرسیم کی برگردیم؟

...خب همانجا باشیم

...پس عسل چه میشود

...نورا است در ضمن زهرا است متوجه اش میباشن

...افرا یک چیز میگم تو واقعا دیوانه استی

...منم یک چیزی میگم که پشت این دیوانه گفتن از زبان تو خیلی دیق شده بودم

خنده ام گرفته بود گفتم افرا تو واقعا دیوانه استی حال دیگه کمی هم شک ندارم

...اها اگر دیوانه نبودم باز تو عاشقم نمیشدی

...انی

...یح جانی

تا کنار دریا رسیدیم هوا تاریک شده بود و در طول راه خیلی بگو و بخند کرده بودیم خیلی هم خسته شده بودم دم هوتل رفتم افرا گفت بریم لب دریا

..افرا خیلی خسته شدیم خوابم گرفته استراحت کنیم فردا بریم

...نه همیشه اینقدر راه را آمدیم باید بریم

...وای افرا دیوانه استی حداقل یک ساعتی استراحت کنیم

...نمیشه هله بریم

...واای از دست تو دختر بریم

نزدیک دریا رفتیم افرا باز هم با مبایل خود مصروف شد ای دفعه گفتم افرا چیزی شده ؟

...نه عشقم هله پیاده شو . از من کرده بیشتر پیاده شد و به راه افتاد چقدر من عاشق این دختر بودم اصلا پیش بینی نمیشد واقعا دیوانه بود و من هم عاشق این دیوانه بودم صدا زد بیا دیگه پیاده شدم و باهم میرفتیم از لب دریا روشنایی میامد به نظر میرسید محفل چیزی باشد افرا گفت ببین آنجا محفل است

...همینطور معلوم میشود

...بیا ما هم بریم

...چرند نگو افرا به محفل کسی که نمیشناسیم چی کنیم

..وای امیر مگر نگفتی امروز هر چه تو بگویی

..اوکی بریم دیوانه

لبخند زد و گفت یکبار دیگه هم بگو

...دیوانه دیوانه گگ من عشق دیوانه من

...خیلی دوستت دارم امیر

..من بیشتر دوستت دارم

وقتی نزدیک شدیم مادرم را دیدم بعدش متوجه شدم زهرا یشان صنم و همه استند در جایم ایستاد ماندم موسیقی پلی شد و همه به ما کف میزدند خیلی متعجب شده بودم اصلا تصورش را نمیتوانستم رو به افرا کردم که لبخند رو لبش بود نزدیکم شد و با انگشت بر سر بینی ام زد و گفت همیشه که همیشه تو مره سوپرایز کنی به آغوش گرفتمش و چرخاندمش بعد از رو لبش بوسیدمش که همه خندیدند

...واای امیر تو چیکار میکنی پیش همه زشت است

...افرا خیلی دوستت دارم واقعا فکر میکنم خواب استم

..بس بس دیگه اینقدر خود را نساز بیدار استی بیا بریم . دست افرا را گرفتم و به جای که بر ما آماده کرده بودند رفتیم افرا لبخند از رو لبش نمی رفت و به هم نگاه میکردیم قبل از اینکه آهنگ رقص برای ما پلی کنند گفتم افرا مه تا حال هم فکر نمیکنم بیدار باشم حس میکنم هنوزم در خواب استم چون فقط در رویا هایم این طور یک روز قشنگ را میتوانستم تجربه کنم افرایم خانم این بهترین سوپرایز زندگیم بود برای این برای اینکه مره دوست داشتی و دوست داشتن مره انتخاب کردی زندگیت را با من شریک ساختی بهترین هدیه زندگیم عسل را برایم دادی ازت تشکر میکنم من خیلی دوستت دارم

...من هم خیلی دوستت دارم امیر

بعدش آهنگ پلی کردند و رو به افرا گفتم افتخار میدهید با من برقصید افرا خانم جان

با لبخند گفت البته آقا

شب خیلی خوبی بود غذا خوردیم کلی بگو و بخند کردیم به عسل هم یک پیراهن عروس پوشانده بودند خیلی شیرین شده بود . بعدش همه به اتاق های که گرفته بودند رفتند و من و افرا لب دریا تنها ماندیم نشسته بودیم و به دریا نگاه میکردیم

....افرا خیلی خیلی تشکر

...بس دیگه کشتی خودت را تشکر گفته هااا اعصابم خورد شده میره

...دیوانه استی

...هرچه استم زن تو استم

شیطان نگاهش کردم اولین بار بود از زبان افرا میشنیدم ...تو چی گفتی ؟

قشنگ به چشمهایم دید و گفت

..گفتم زنت استم

...پس واقعا زنم شدی دختره آب نبات؟

خندید و گفت بلی

...پس امشب دیگه بلاخره بعد از وقت ها کیفم کوک میشه

خندید و گفت تو ازین حرفایت نمیگذری دیگه نه ؟

....تا تو باشی کی میشه بگذرم مگر امشب شب عروسی ما نیست؟

...مه کمی برت رو دادم دیگه حالی دیگه طلبکار نشو

...من طلبکار نشم کی شود ؟

...خیلی فرصت طلب استی امیر

خندیدم و بوسه ای از رو لبش گرفتم و گفتم من فرصت طلب ، خب چی میشه کرد ؟

خندید و گفت واقعا که و سر خود را بالای شانته ام گذاشتی بعد از چند لحظه که به دریا خیره شدیم گفتم

...افرا میفهمی اتفاقات امروز بعد از اینهمه ماجراهای که پشت سر گذاشتیم واقعا دور از تصورم بود
دیشب ناراحت بودم آرزو کردم بخوابم و دیگه بیدار نشم و صبح که بیدار شدم دلم نمیشد از رو تختم بلند
شوم نه امید به این زندگی داشتم نه به خودم ، دیگه قبول کرده بودم همه چیز تمام شده

...تو به معجزه ها باور داری ؟

...به معجزه ها در زمان حال باور نداشتم اما امروز باور کردم واقعا اگر خدا بخواهد ناممکن ممکن
میشود

...میفهمی امیر من خوش شانس ترین زن دنیا استم

....اما نه به اندازه خوش شانس ترین مرد دنیا .

افرا سرش را بالای شانته ام گذاشت و به دریا خیره شده بودیم

چند روزی سپری شد و خیلی خوشحال بودیم خبری از نجلا نبود حتما خبر نداشت که ما ازدواج کردیم
وگرنه باز دردرس برای ما درست میکرد افرا وسایل خود را جا به جا کرده بود مادرم و اینا خانه ما
بودند مادرم سردرد داشت افرا گفت برم در دستکول سیاه اش دواى مسکن است بیارمش رفتم وقتی
مسکن را گرفتم یک نامه از دستکولش افتاد تا خواستم ببینم چیست که صدایم زد زود بروم نامه و
دستکول را بالای تخت گذاشتم و پایین رفتم مادرم دوا خورد و خوابید پدرم همرايش رفت افرا هم

یاسمین و عسل را خواباند و هردو به اتاق ما آمدیم دید که بالای تخت همه دار و ندار دستکولش را ریختیم با عصبانیت توپید

...وای امیر از هیچ کاری نیستی ببین آدم همینطوری دستکول میریزه

...خب تو پشت سر هم صدا کردی از عجله کردم

...ببین رو تختی هم که سفید است حتما با وسایل آرایشم کثیف شده

رفت و به جمع کردن شروع کرد نامه را بلند کرد و گفت این را از کجا پیدا کردی؟

...داخل دستکولت بود چی است من هم کنجکاو شدم

...ها کنجکاو شو تو بیازو بسیار دوست داری کنجکاو شوی

رفتم کنارش گفتم چی است؟

...نمیفهمم چند روز پیش یکی برایم پشت دروازه آورد

...وا درین زمانه کی برایت نامه فرستاده باز کو ببینیم

افرا:

مه هم کنجکاو شده بودم چون در این عصر تکنالوژی کی برایم نامه فرستاده و نامه را باز کردم و با امیر یکجا به نامه نگاه میکردیم نوشته بود «سلام افرا جان میفهمم حق این را ندارم که ازت بخواهم مره ببخشی اما لطفا کوشش کن مره درک کنی تو هم یک مادر استی شما گفتید که نامزدین من نمیفهمیدم که شما یک طفل دارید و اینکه چه چیزها را سپری کردید من او روز در شفاخانه تو را تصادفا دیدم در اصل آمده بود بخاطر نتیجه معاینات امید، چون پسر مریض است، سال گذشته حالش خراب شد بعد از اینکه به داکتر بردمش گفت سرطان مغز دارد احتمالا بخاطر داروهای هست که من بخاطر سقطش استفاده کردم من از همان زمان امیر را مقصر این وضعیت میدانستم من کودکی خوبی نداشتم پیش چشم پدرم و مادرم جان دادند بعد از آنها امید شده بود همه امید و آرزوی زندگی ما داکترها گفتند کاری از دست شان بر نمیاید و برایم یک داکتری را در واشنگتن آدرس دادند درست چند روز قبل از رفتنم با شما مقابل شدم و خواستم از امیر انتقام بگیرم چون تمام این اتفاقات تقصیر او است خواستم از سوی کسی که دوستش دارد ترک شود فکر کرده بودم بعد از تو به امید دل میبندم و دوستش میداشته باشد فکر میکردم پسرم آخرین روزهای عمر خود را میتواند کنار پدر خود سپری کند اما او روز که فهمیدم شما دختر دارید و بعد از اینکه با طوبا حرف زدم و در مورد شما برایم گفت اینکه چقدر روزهای سختی را پشت سر گذاشتید خیلی پشیمان شدم قسم میخورم اگر من از همان اول میفهمیدم هرگز به شما نزدیک نمیشدم من هرزه نیستم بد هم نیستم فقط تنهایی خیلی سختی کشیدیم خصوصا در زمان بارداریم که تک و تنها بودم خواستم توانش را از امیر با گرفتن زنی که عاشقش است بگیرم که متاسفانه موفق به جدایی تان هم شدم خیلی متاسف استم مره ببخشید من هرکاری کردم بخاطر پسرم کردم تو هم مادر استی مره

درک میکنی دارو ها علاوه بر امید بر من هم آسیب وارد کرده چون بعد از امید مه دیگه هیچوقت صاحب اولاد نمیشم امیدم هم فقط چند ماه دیگه یا چند هفته دیگه پیشم است لطفا کوشش کن مره ببخشی و دوباره برگرد پیش امیر بخاطر دخترت من میدانم بدون والدین بزرگ شدن یعنی چی ، خیلی سخت است لطفا این حق را از دخترت بگیر مه و پسر مم تا چند روز دیگه از اینجا میریم و دیگه همرايتان رو به رو نمیشم کلاً از زندگی تان میریم خدا حافظ نجلا »

هم من و هم امیر شوکه شده بودیم اصلا فکر نمیکردیم موضوع اینطور باشد من و امیر به هم نگاه میکردیم و باورش بر ما سخت بود چند لحظه ساکت ماندیم باید هضم میکردیم که سخت هم بود بعد از چند دقیقه رو به امیر کردم و گفتم امیر حالت خوب است ؟

..نمیفهمم افرا

دستش را گرفتم و گفتم میخواهی کنار امید باشی ؟. یک طوری طرفم نگاه کرد متردد بود از ناراحت شدنم میترسید با خیلی نرمی گفتم امیرم حشش است کنارش باشی حتی میتوانی اینجا بیاریش اگر خواهی معاینات میکنیم یکبار دیگر شخصا خودم معایناتش پیش میبرم . دست نوازش بر صورت کشید و گفت نمیفهمم افرا من به نجلا باور ندارم

...اما من فکر نمیکنم با اینکه میفهمد من داکتر استم اینقدر احمق باشد که اینطور دروغ سر هم کند

...نمیفهمم افرا

...مه خودم امید را معاینه میکنم هرچه لازم باشد انجام میدم

....اگر تو کمی هم ناراحت میشی اصلا به هیچکدام اینها ضرورت نیست

...نخیر امیر ناراحت نمیشم حتی بخاطر خوب شدنش هرچه از دستم بر بیاید انجام میدم

. به آغوش کشیدم و گفتم نمیفهمم افرا واقعا نمیفهمم یک اتفاق غیرمنتظره بود مه هنوز موجودیتش را نتوانستیم قبول کنم بالای نجلا که اصلا اعتماد ندارم

...امیر اینطور نگو مه او روز به چشم های نجلا نگاه کردم دروغ نبود او هم زندگی و کودکی سختی را پشت سر گذاشته در ضمن او واقعا از دیدن عسل خیلی تعجب کرده بود مطمئن استم اگر میفهمید سمت ما نمیامد

...وای افرا خانم از چی وقت مهربان شده بگو ببینم ؟

خندیدم و گفتم از اول مهربان بودم تو ندیده بودی

...راست میگویی چون غیر چهره جنگیت دیگه چهره ات را ندیده بودم

...واا امیر؟؟

...باشه عشقم قهر نکن

....خب چیکار کنیم بگیر به نجلا تماس بگیر جایی نرود

...افرا مطمئن استی؟

...هممم

بر نجلا تماس گرفت و برایش گفت جایی نرود صبح باهم رفتیم پیش نجلا دروغ چرا در دلم من هم شک بود اما بروز نمیدادم به حرف های نجلا کاملا باورم نامده بود اما وقتی نتیجه معاینات را دیدم راست میگفت خیلی ناراحت شده بودم بخاطر امید . از نجلا خواستم به شفاخانه بیاریش و با سرطیب حرف بزنیم شاید راهی وجود داشته باشد اما نجلا گفت هر راهی را امتحان کرده اما نتیجه ندارد بعد از اصرار های مه و امیر موافقت کرد و قرار شد فردا بخاطر معاینات امید را به شفاخانه بیارد با سرطیب شفاخانه هم هماهنگ کردیم بعدش به خانه رفتیم بعد از غذای شب امیر با عسل در اتاق بودند و من رفتم تا برای عسل شیر بیارم شهلا مادر هم در آشپزخانه بود و برای یاسمین شیر آماده میکرد دستم را گرفت و گفت تو خیلی دختر خوبی استی خوشحال استم که با امیر ازدواج کردی دعا میکنم همیشه باهم بمانید و هرگز از هم جدا نشوید

من هم دستم را بالای دستش گذاشتم و با لبخند گفتم

...تشکر شهلا مادر من هم خوشحال استم که شما هستید اگر امروز مه و امیر یکجا استیم به لطف شما است

امیر :

وقتی افرا پشت شیر رفت من هم تشنه ام شده بود از پشتش رفتم تا بگویم آب هم بیارد متوجه شدم مادرم دست افرا را گرفته در همان بغل دروازه ایستاد شدم و تماشایشان داشتم دو زن که یکی به دنیا آوردم و دیگری تکمیل کرده بود با لبخند نگاهشان میکردم چقدر مادرم از افرا تعریف کرد تا خواستم داخل شوم و شریک حرف هایشان شوم که با حرفی که از زبان مادرم شنیدم جا خوردم

شهلا...نخیر دخترم مه کاری نکردم مه فقط عامل جدایی تان بودم اگر من آنوقت نمیگفتم امیر ازدواج کرده شما خیلی وقت پیش باهم ازدواج میکردید

...نخیر مادر اینطور نگو حق با تو بود ترسیدی بخاطر اولادت اما ببین حالا تو ما را یکجای ساختی اگر شما حقایق را برابرم نمیگفتید اینکه امیر چه سختی های را سپری کرده شاید حالا خیلی از هم دور میبودیم

جک آب که در دستم بود افتاد و از صدای شکستنش مادرم و افرا نگاهشان سمت من شد رنگ هایشان پرید نزدیک شان رفتم و گفتم شما حالا چی میگفتید؟

افرا ترسیده و با صدای که به زور از ته گلوش میکشید گفت

...چیزی نی تو اینجا چی میکنی؟

داد زدم افرای بس کن بگو ببینم اینجا چه خبر است من حرف هایتان را شنیدم چرا ساکت استید بگویید رو به مادرم کردم و گفتم مادر تو چی کردی تو به افرای گفتمی من ازدواج کردیم آخه چرا مگر تو حالم را ندیده بودی چطو توانستی با من اینکار را کنی ما ماه ها از هم بخاطر دروغ تو جدا ماندیم تو عذاب کشیدیم را نمیدیدی دلت به حالم نمی سوخت من اولادت نبودم . مادرم اشک میریخت افرای پیش آمد و گفت امیر لطفا آرام باش مادرت تقصیری نداره او ترسیده بود . رو به افرای کردم گفتم افرای تو چکار کردی تو که مدام حرف از صداقت میزنی و میگی از هم چیزی را پنهان نکنیم این چیست تو چطو از من پنهان کرده توانستی؟ مگر صدبار ازت نپرسیدم کی گفته چرا مخفی کردی؟

...امیر من ، ببین حال اینهمه مهم نیست ببین کنار هم هستیم خوش استیم با دختر ما

...تو بگو ببینم اصلا چرا اینجا بی مادرم بر تو چی گفته برت التماس کرده بود که با من ازدواج کنی؟

چشمهایش گرد شد

...نخیر امیر این چه حرفی است که میگی

رو به مادرم کردم گفتم بگو تو روز عقد پیش افرای رفته بودی؟ تو راضی اش کردی بریم عقد کنیم؟
مادر ساکت نباش یک چیزی بگو

با اشک های که از چشمهایش سرازیر میشد گفت رفتم پسر اما بخاطر تو رفتم مه دوباره نمیتوانستم ترا در آن حالت ها ببینم بار قبل چی ها بر سرت نبود که نیامد

...همه چیز را گفتمی؟ . ساکت بود داد زدم مادر ساکت نباش بگو برم بگو که نگفتمی

...گفتم پسر افرای حقش بود بفهمد باید میفهمید در نبودش چی روزها را سپری کردی من مادر استم نمیتوانم تره در او حالت ببینم میفهمی تره وقتی با او زنجیر ها دیده بودم چی حس داشتم پسر مغرور مه که سر دنیا خیر نبود عشق و عاشقی به چه روز انداخته بودش من ..

داد زدم بس کن مادر بس کن مگر مه برایتان نگفته بودم که به افرای چیزی نگویند نگفته بودم که ناراحتش نسازید مه برت نگفتم پیش افرای نرو نگفتم مجبورش نکن که با من باشد

افرای وسط حرفم پرید و گفت من از سر اجبار پیشت نیامدیم بالای مادرت هم داد و بیداد نکن این چه طرز حرف زدن با مادرت است اگر آمد بخاطر تو آمد خیلی هم خوب شد که برایم حقایق را گفت

...افرای تو راست میگی راست میگی تو از سر اجبار نیامدی ولی بخاطر دوست داشتنتم نیامدی چون دلت برایم سوخت آمدی تو از سر دلسوزی همراهی ازدواج کردی و قسمی تظاهر کردی که چون مره دوست داری برگشتی

...نخیر امیر اینطور نیست تو... حرفش را قطع کردم و گفتم بس کن افرا بس کن برای هر دویتان متاسف استم یکطرف زخم و طرف دیگه مادرم نمیفهمم چی بگویم و از خانه بیرون شدم دم دروازه با پدرم روبه رو شدم که کنجکاو نگاهم میکرد به صداهای که افرا از پشتم میکرد توجه نکردم و سوار موتر شدم و حرکت کردم سرم تیر میکشید بی خود در سرک ها میچرخیدم دلم شکسته بود از دو زن که چند دقیقه قبل با عشق نگاهشان میکردم از مادرم و و از همسرم اینکه تصمیماتم و حرف هایم برایشان ارزش نداشت چطوری ادعای دوست داشتتم را میکردند بلاخره لبه دریا رفتم و از داخل موتر به دریا زل زده بودم فکر اینکه افرا از روی دلسوزی با من ازدواج کرده دیوانه ام میکرد مه فکر میکردم افرا بخاطر عشق خود نسبت به من پیشم آمده اما نه اینطور نبوده با این فکر ها نفهمیدم کی خوابم برد وقتی بیدار شدم هوا روشن شده بود کلافه و عصبی بودم دلم نمیشد برگردم

افرا :

خیلی حس بد برایم دست داده بود و شهلا مادر هم گریه میکرد پدر امیر که بخاطر جلسه بیرون بود تازه رسیده بود و میگفت چه خبر است اوضاع را برایش توضیح دادم تلاش میکرد ما را آرام بسازد و میگفت حال عصبانی شده برمیگرده خودتان را ناراحت نکنید با شهلا مادر رفتند به اتاق خود و من ماندم تنها و با افکار بد که در ذهنم میامد مه هیچوقت امیر را اینقدر عصبانی و غمگین ندیده بودم بعد از اینکه شیر غسل را دادم و خواباندمش بر امیر زنگ زد که از شانس بد ام مایلش در خانه مانده بود نگرانیم دو چندان شده بود و خواب به چشمم نمیامد اگر اتفاقی بیفته یا اگر حادثه کند و یا به خود ضرر برساند و ازین افکار اما باز میگفتم نه امیر اینقدر بی منطق عمل نمیکند و تلاش میکردم افکار منفی را از ذهنم دور کنم اما با هر ساعتی که سپری میشد نگرانیم هم بیشتر میشد تا خود صبح نتوانستم بخوابم و منتظر امیر ماندم وقت نماز صبح شهلا خانم آمد به اتاقم و گفت دیدم موتر امیر دم دروازه نبود نیامده؟ با بغض که پنهانش میکردم گفتم نه

...برایش زنگ زدی؟

....مایلش در خانه است شما نگران نباشید امیر کاری نمیکند برمیگرده

آمد کنارم نشست که بعد چند دقیقه صدای گریه یاسمین آمد و گفتم برید مادر جان پیش یاسمین استراحت کنید نگران نباشید

...دخترم واقعا معذرت میخواهم همه اش بخاطر من شده اگر دیشب من در آشپزخانه او گپا را نمیگفتم شاید ..

...نخیر مادر جان شما مقصر نیستید طبیعی است یکروز حتما خبر میشد به هر صورت شما نگران نباشید برید یاسمین گریه دارد

تقریبا ساعت های ۷ بود که دیدم موتر امیر آمد نفس راحتی کشیدم و دویده دم در رفتم تا کلید بندازه در را باز کردم و بغلش کردم... کجا بودی امیر موردم از نگرانی . خیلی بی حس ایستاد شده بود حتی دست

های خود را حرکت هم نداد اما حق داشت ازم جدا شد و بدون اینکه حرفی بزنه طرف اتاق رفت مه هم دنبالش رفتم و گفتم امیر یک چیزی بگو شب کجا ماندی مایلِت را هم نبورده بودی . هیچی نگفت و حوله خود را گرفته به حمام رفت این سکوت مرا به نابودی می کشاند بعد از چند دقیقه بیرون شد دیگه عصبی میشدم گفتم امیر صدایم را نمیشنوی ؟

خیلی سرد گفت

...کاش کر میبودم و نمیشنیدم

...بس است دیگه امیر قیافه نگیر ببین از شب که رفتی حتی مایلِت را هم نبوردی میفهمی شب را به چه سختی صبح کردم

...نمیکردی افرا نگران نباش مه به خود ضرر نمیرسانم اوکی . و رفت سمت الماری لباس های خود را آماده میکرد تا ببوشد رفتم پیشش . گفتم

...امیر ناراحت نباش کمی مادرت را درک کن او قصد بدی نداشته فقط به فکر تو بوده . اما بدون توجه به حرف هایم لباس های خود را پوشید و آماده رفتن شد تا برود دم دروازه ایستاد شدم و گفتم تا حرف نزنیم رفته نمیتوانی

...افرا از سر راهم برو کنار نمیخواهم دلت را بشکنم

...امیر لطفا ناراحت نباش من تحمل نمیتوانم اینطور ساکت نباش یک چیزی بگو داد بزن دعوا کن اما بدون اینکه کلمه ای بگوید رفت دروازه اتاق را بستم خیلی فکر کردم واقعا حق با امیر بود خیلی زیاده روی کرده بودم بعد از نیم ساعتی با زنگ نجلا به خود آمدم امروز قرار بود امید را برای معاینه بیارد به حمام رفتم دوش گرفتم نباید ضعیف میشدم طبیعی است جنگ های زن و شوهر نباید از پا میافتادم آماده شدم و پایین رفتم نورا آمده بود صبحانه آماده کرده بود غسل را بوسیدم و خداحافظی کردم پدر و مادر امیر صدایم زدن تا صبحانه بخورم اما واقعا اشتهایی برایم نمانده بود پدر امیر آمد کنارم و گفت ناراحت نباش دخترم امیر خونسش به جوش آمده عصبانی است اما آرام میشه تره میبخشه چون دوستت دارد من عشقتش را به تو دیدیم فقط فعلا کمی راحتش بگذار و بان تنها باشد آهسته آهسته همه چیز درست میشه

تشکری کردم و به سمت شفاخانه راه افتادم چشمام از بی خوابی پف کرده بود و سرم درد میکرد به اتاقم رفتم نجلا با امید آمده بود قهوه سفارش دادم و یک جوس و بیسکویت هم به امید گرفتم نجلا گفت واقعا افرا جان نیازی نیست مه هر کاری لازم بود را انجام دادم اما نتیجه ندارد خیلی پیش رفته است

...نگران نباش نجلا به خدا امید داشته باش و به معجزه هایش باور ، همه چیز درست میشه

...بیازو خیلی برایتان دردسر درست کردم بخاطر من جدا شدید و این همه اتفاقات تلخ بین ما رخ داد واقعا انتظار این همه مهربانی را ازتان ندارم

لبخند اطمینانی به نجلا زد

...اول اینکه تو ناراحت نباش مه و امیر از هم جدا نشدیم و عقد کردیم دوماً مه درکت میکنم تو هم روزهای سختی داشتی خب بالاخره همه چیز درست میشه نگران نباش . لبخندی زد و گفت واقعا عقد کردید ؟

...بلی

...خیلی خوش شدم البته بیشتر بخاطر عسل ، افرا جان باور کن اگر از اولش میفهمیدم مه هرگز وارد زندگیتان نمیشدم

...درست است اتفاقی است که رخ داده فعلا باید درباره چیز دیگه فکر کنیم . بعدش امید را برای معاینات و اینا بردیم خیلی برایش ناراحت شدم طفل که چند روز پیش با نفرت طرفش میدیدم حال بخاطر زنده ماندنش دست و پا میزدم نتیجه معاینات تا دو روز دیگر مشخص میشد با آزمایش ها و معایناتش که از سی تی اسکن که به دستم رسید معلوم بود که هیچ راهی نداره اما باز هم امید داشتم که یک راهی باشد شب به خانه رفتم امیر نیامده بود و پدر و مادرش هم به خانه صنم شان رفته بودند نورا عسل را برایم تسلیم کرد و گفت غذا هم آماده کرده و بعدش رفت میز را چیدم و منتظر امیر ماندم ساعت ۱۱ شده بود اما خبری ازش نبودم دیگه داشتم نگران میشدم چند باری برایش زنگ زدم اما جواب نداد نزدیک های ساعت ۱۲ بود که آمد سلام کردم و زیر زبان جواب داد پرسیدم

...کجا بودی تا این وقت زنگم را هم جواب ندادی ؟

...کار داشتم در دفتر و رفت لباس های خود را تبدیل کرد میز را چیدم و تا اینکه دوباره پایین شد و مایل خود را از سر میز گرفت و خواست برود گفتم امیر بیا غذا بخور

...من خورده ام سیر استم

و خواست بره رفتم دستش را گرفتم و گفتم امیر تا کی میخواهی ازم ناراحت باشی

...افرا خیلی خسته استم میخواهم بخوابم

...تا حرف بزنیم نمیگذارم بخوابی

...افرا چه بگویم درباره چی حرف بزنیم اصلا من کی استم ؟ حرف من ارزشی هم دارد؟

...امیر چرا ایرقم میگی ؟

...پس چی کنم افرا ؟ تو بگو چی کنم ؟

...ببین اینطور در خودت نریز بیا حرف بزنیم داد بزنی دعوا کن اما اینطور ساکت نباش لطفا ازم ناراحت نباش

... چه بگویم بس است دیگه کم آوردیم دیگه طاقت ندارم افرا من از چه ناراحت نباشم؟

صدایش عصبی و بلند شده میرفت و میگفت ...ازینکه تو به من باور نکردی از اینکه خیلی ساده از من دست کشیدی از اینکه مادرم به تو گفته بود مه ازدواج کردیم و تو هم به همو اکتفا کردی حتی لازم ندیدی از مه پرسی در آن زمان که مه بخاطر دوری تو جان میکنم و داشتم عقل خود را ازدست میدادم تو میخواستی ازدواج کنی یا اینکه ماه ها ازم پنهان کردی حمله استی؟ حق نبود بفهمم؟ اگر من او روز تصادفی ترا در فروشگاه نمیدیدم احتمالا تا حال هم خبر نمیداشتم که من اولاد دارم بعد اینهمه اتفاق هنوزم کنارت ماندم هیچ چیزی برایت نگفتم هیچ توانی ازت نگرفتم بدون هیچ توضیحی کنارت ماندم از اینکه چقدر بی حرمتی برایم کردی در خانه ات و پیش او سبحان مره چقدر خورد ساختی فکر میکنی تحملش آسان بود بار ها و بارها ازت پرسیدم کی برایت درباره ازدواج دروغی مه گفته اما نگفتی بخاطر تو به عروسی او مردک بی غیرت مرد که چشم به تو داشت کسی که میخواستی همرايش ازدواج کنی رفتم چرا؟؟؟ چون تو ناراحت نشی بخاطر اینکه حرفت را زمین نندازم بعدش بخاطر چه موضوعی که واقعا تقصیر دوتای ما نبود حتی به یاد نداشتیم نه من و نه نجلا مره ترک کردی درست چند روز قبل از عقد ما و بعدش چون فهمیدی که من مریض بودم از روی دلسوزی آمدی پیشم یا نمیفهمم مادرم برایت التماس کرده حتی لازم ندیدی برایم بگویی نپرسیدم مگه ازت؟ هاان؟ افرا بس است دیگه مه هم از خود صبر دارم ولی اینبار دیگه کاسه صبرم لبریز شده دیگه کم آوردیم خسته شدیم مه هم انسان استم

اشک هایم سرازیر شده بود حس بدی داشتم امیر حق داشت خیلی تحمل کرده بود گفتم امیر حق داری اما ... حرفم را قطع کرد و گفت اما چه افرا اما چبی؟ فکر نمیکنی این دیگه زیاد است برایم؟

...امیر حق داری اما مه از روی دلسوزی روز عقد پیشت نیامدم چون دوستت داشتم آمدم میفهمی با اینکه گفتم نیا دنبالم اما منتظر بودم بیایی و بگویی معذرت میخوام اما نیامدی ولی مه غرورم را زیر پا کرده آمدم

... ها راست میگی حق با تو است باید میامدم و معذرت میخواستم از دوست داشتنت از عشق ورزیدن به تو از اینکه بخاطرت هر چیز را به جان خریدم و ها خیلی خیلی کار بزرگی کردی ، و با دست های خود برم کف زد و ادامه داد ..خانم افرا عشق و دوست داشتن که از غرور کرده مهم تر نیست اما تو بر غرورت ترجیح دادی خیلی کار بزرگی کردی اما بگریز غرورت را بردار برو حیف نیست بخاطر من فدایش کنی؟

....امیر تو غلط متوجه شدی میگم برگشتم پیشت چون دوستت دارم چرا نمیفهمی؟

نزدیکم شد و اینبار صدای خود را پایین آورد و گفت

....افرا تو مره دوست نداری اگر دوست میداشتی بخاطر دوتا حرف دنیا مره ترک نمیکردی اگر دوستم میداشتی باورم میکردی اگر دوست میداشتی دخترم را ازم پنهان نمیکردی اگر دوست میداشتی تصمیم ازدواج با یکی دیگه را نمیگرفتی اگر دوستم میداشتی تاوان اشتباهات خودت را از مه نمیگرفتی و در آخر ، مکثی کرد چشم هایش اشک حلقه زده بود و رگه های سرخش خودنمایی میکرد عصبانیتش آنقدر

زیاد بود که من هیچ وقتی اینطوری ندیده بودمش نفسی گرفت و آب دهن خود را قورت داد و گفت اگر مره واقعا دوست میداشتی با کاستی ها و اشتباهاتم دوست میداشتی و بار دوم مره ترک نمیکردی تو هیچ کسی را و هیچ چیزی را جز غرورت دوست داشته نمیتوانی . و رفت حرفایش بسیار سنگین بود و اشک بی اراده از چشمانم میامد یعنی من نفهمیده اینقدر امیر را اذیت کرده بودم که حتی دوست داشتتم را باور نداشت امیر خیلی بد همراهی رویه کرده بود هیچ وقتی اینطور برخورد همراهی نکرده بود در همان روی زمین نشستیم و گریه میکردم نمیفهمیدم چی کنم بعد از یکساعتی چشم هایم سنگین شد دیشب هم خوابیده بودم رفتم بالای کاناپه خواستم دراز بکشم و همانطور گریه کرده خوابم برد

امیر :

خیلی از دست افرا عصبانی بودم آدمی که با من دم از حقیقت میزد مخفی کردنهاش بیشتر از من بود خیلی بد همراهی حرف زدم اما حقش بود تا ناوقت در دفتر بودم و غذا هم نخورده بودم اما دیدن افرا بیشتر عذاب میداد من چی وقت اینقدر عاشقش شدم که متوجه اینهمه اشتباهاتش نشده بودم تمام حرفا یکباره گی از دهنم بیرون شد حتی خودم نمیفهمیدم چی میگفتم حرف های که هیچ وقت حتی به خودم بازگو نکرده بودم به افرا گفتم عسل در اتاق بود آوردمش کنارم روی تخت خواباندمش بویش کردم تنها سرمایه زندگیم بعد از افرا برایم بود و کنارش خوابم برد صبح با صدای عسل بیدار شدم متوجه شدم افرا در اتاق نیست حتی بالشش هم تکان نخورده حتما در اتاق نیامده بلند شدم چوشک عسل را دهنش کردم و شیرچوشک را گرفته پایین رفتم متوجه شدم رو کاناپه خوابیده خیلی ازش عصبانی بودم رفتم کنارش نشستم از چشم های پف شده اش معلوم میشد چقدر گریه کرده رد اشک هایش در صورتش مانده بود کمی تکان خورد قبل اینکه چشم های خود را باز کند به آشپزخانه رفتم و مشغول آماده سازی شیر به عسل شدم حضورش را احساس میکردم اما خود را در نفهمی زدم تا اینکه صبح بخیر گفت شیر چوشک را بالای میز گذاشتم و گفتم عسل گریه دارد شیرش را آماده کن و خودم بالا رفتم حرفی نزدیم حتی جواب صبح بخیری اش را ندادم خیلی از دستش ناراحت بودم و رفتم دوش گرفتم تا آماده شدم دیدم میز را چیده بعد از بوسیدن عسل خواستم برم که صدا زد

..امیر صبحانه آماده است

...اشتها ندارم نوش جاننت و از خانه بیرون شدم و رفتم . افرا را دوست داشتم ولی صبرم را لبریز کرده بود نمیتوانستم اینبار ببخشمش خیلی بی اعصاب بودم و به دفتر رفتم تمام روز نه توانستم جلسه ای را پیش ببرم نه تمرکز روی کارم توانستم نمیفهمیدم چی کنم مادرم چند بار همراهی تماس گرفت اما جواب ندادم از مادرم هم دلخور بودم حرفم را ناشنیده گرفته بود و همه چیز را به افرا گفته بود

افرا :

خیلی ناراحت بودم امیر خیلی ازم دلخور بود خیلی سرد همراهی رویه میکرد مه هیچوقتی اینقدر سرد ندیده بودم صبحانه نتوانستم بخورم نورا آمد و عسل را برش سپردم و خودم به دانشگاه رفتم بعد از ظهر که به شفاخانه رفتم نجلا هم آمده بود و قرار بود نتایج معاینات امید بیاید وقتی نتایج را دیدیم هر دو

ناراحت شدیم چون هیچ امیدی برای خوب شدنش وجود نداشت سرطیب گفت فقط یک عملیات مغز احتمال بسیار کم دارد تا بهبود پیدا کند اما خیلی خطرناک است و امکان دارد از عملیات زنده بیرون نشود

نجلا گفت در مورد این عملیات یک داکتر در فرانسه هم گفته بود اما نمیتوانم این ریسک را بپذیرم شاید امید چند ماه بتواند زنده باشد من با این عملیات نمیتوانم با دست های خود به سمت مرگ بفرستم خیلی تلاش کردم تا نجلا قانع شود اما نشد و مصمم بود که دوباره فرانسه برمیگردد . دو سه روزی سپری شد و همچنان امیر همراه قهر بود تا اینکه صبح قبل از رفتن خود برایم گفت که اجباری برای ادامه زندگی مشترک ما نیست و میتوانیم توافقی از هم جدا شویم احساس کردم زمین زیر پایم رفت و دنیا دور سرم میچرخه باورم نمیشد که امیر ازم خواسته جدا شویم آن هم اینقدر جدی بعدش برایم میگه هر دوی ما به وکیل دفتر وکالت میتیم فقط امضا میزنیم زبانم را قورت داده بودم و چیزی نگفتم آنروز به شفاخانه رفتم اما اصلا خوب نبودم شام که آمدم غسل را گرفته به خانه زهرا رفتم برایش یادداشت نوشتم که خانه زهرا میروم . دیگه نمیتوانستم در خانه کسی که مره نمیخواهد بمانم خیلی به غرورم برخورده بود و نمیشد دیگه دنبال امیر بروم خیلی رفتم اما برم توجه نکرد درست است که اشتباه کرده بودم اما سزایش طلاقم نمیشد مادرش هم در این چند روز برایم زنگ میزد و مدام عذرخواهی میکرد و میگفت بخاطر مه رابطه شما خراب شده ولی مه میگفتم که نه خود را ناراحت نکنه امیر یکروز ازین موضوع خبر میشد ولی در اصل تقصیرش بود بار ها این موضوع یاد شد و بسته شد اما هی یادش میکرد در ضمن اشتباهات من هم زیاد بود دو روزی سپری شد و امیر هیچ زنگ یا پیام برایم نفرستاده بود از شفاخانه زودتر برگشتم سالم گرفته و اعصابم خورد بود خیلی دلم برای امیر تنگ شده بود نورا غسل و ثنا را به پارک برده بود و من نشسته و از پنجره به بیرون زل زده بودم مردم رفت و آمد داشتند بعضی با موتر بعضی پیاده بعضی تنها و بعضی ها دو نفره هوا ابری بود و دانه دانه باران میامد هوای مورد علاقه مه و امیر چقدر دلم تنگش شده بود نفس کشیدن برایم مشکل شده بود دقیقه ها مثل ساعت سپری میشد و زمان خیلی کند پیش رفت دلم پشت امیر یک ذره شده بود ناطاقت شده بودم دلم برای بغل کردنش بوسیدن هایش ناز کردن هایش تنگ شده بود دلم برای چشم های آبی اش که قشنگ قشنگ نگاهم میکرد و مره مست خودش میکرد تنگ شده بود به امیر فکر میکردم به لحظات خوب و خاطره های شیرین ما اشک از چشمم ریخت پاکش کردم وای من کی اینقدر عاشق شده بودم آدمی بودم که به عشق و محبت باور نداشتم اما حال درد عشق میکشیدم با صدای زهرا به خود آمدم که گفت زود برگشتی کدام گپی است؟

..نه همینطوری . آمد کنارم نشست و گفت افرا هرچه نه بگویی مه خواهرت استم از چشم هایت طرز حرف زدنت میفهمم یک گپی است بگو ببینم عزیزم چه شده ؟ با امیر دعوا کردین ؟

دیگه بغضم ترکیب و از چشم هایم فرو رفت زهرا نوازشم میکرد و تلاش بر آرام شدنم داشت تا اینکه کمی آرام شدم گفت بگو ببینم افرا چه شده و مه هم تمام ماجرا را برایش گفتم

زهرا بعضی روش ها برایم گفت اما مه گفتم که نمیکنم

...وای چرا افرا اشتباه از تو است خودت هم میگی که حق با امیر است پس تو باید پا پیش کنی

...نخیر اصلا هم نمیکنم او بر مه گفت میتوانیم توافقی از هم جدا شویم

...افرا این زندگی است با لچ کردن و غرور همیشه پیش برد اگر امیر را دوست داری باید کوتاه بیایی
باید پا پیش کنی باید برایش ثابت کنی چون دوستش داری پیشش استی نه بخاطر حرف های مادرش

کمی فکر کردم زهرا راست میگفت اما من به امیر گفتم که پیشش استم چون دوستش دارم اما امیر مرا
باور نکرد بخاطر گپ خورد بحث جدایی را پیش کشید مه ازش عذرخواهی کردم برایش گفتم بخاطر
عشقم ماندم نه حرف مادرش گریه کردم اما اصلا برم توجه نکرد همینطوری یک هفته سپری شد.

امیر :

دو روز میشد که افرا رفته بود خانه خالی بود صدای گریه عسل و ورور کردنای افرا نبود وقتی از کار
بر میگشتم بوی غذا به بینیم نمیخورد صبح ها با بوی عطر افرا بیدار نمیشدم چند روزی هم در خانه
بودیم و اصلا همرايش حرف نمیزدم البته او هم سمتم قدم بر نمیداشت حتی به تخت خواب ما هم نمیامد
افرا خیلی مغرور بود حتی بخاطر عشق خود کوتاه نمیامد هم گنااهش بود هم قیافه گرفته بود یک روز
خیلی عصبانی بوم بالایش برایش گفتم که توافقی از هم جدا شویم رنگ چهره اش تغییر کرد ساکت بود و
هیچ چیز نگفت و من هم از خانه بیرون شدم افرا را خیلی دوست داشتم قصد جدا شدن ازش را نداشتم اما
خواستم یکبار ترس از دست دادنم را تجربه کند باید درک کند که اشتباه کرده باید میفهمید وقتی از مه
توقع دارد چیزی را ازش مخفی نکنم خودش هم باید از مخفی نکنه یک هفته از رفتنش به خانه زهرا
میشد در این یک هفته حتی یک پیام هم با هم نداشتیم دلم دیگه طاقت دوریش را نداشتم دیگه کم آورده
بودم شب وقتی از دفتر برگشتم لباس هایم را تبدیل کردم و به خانه زهرا رفتم وقتی زهرا دروازه را باز
کرد متعجب شد برایش گفتم به دیدن عسل آمدم خندید و گفت فکر کنم عسل و مادرش هم دلنتگ تو شده
بودن

...خب میتوانم ببینمشان

با لبخند مرموزی گفت

...ها در اتاق بالا خوابیدند

..این وقت شب ؟

...عسل امروز کمی تب داشت بعد از عصر تبش پایین آمد و خیلی نارام بود نیم ساعتی میشه خوابیده

متردد و آهسته پرسیدم

... و افرا ؟ او چطور است ؟

نگاهی به راهرو زینه انداخت و گفت

...در مورد افرا نمیتوانم چیزی بگویم چون واقعا نمیفهمم چطور است یکبار در زمین یکبار در آسمان
اما ناراحت است

.....من برم ببینمشان . بالا رفتم دروازه را آهسته باز کردم عسل بالای تخت خوابیده بود و افرا هم در
پهلویش خواب رفته بود رفتم نزدیک او طرف تخت نشستم سمتشان خم شدم و موهای افرا را بو کشیدم
تار های مویش در صورتش بود پششان زدم با دیدنش دلم از جا کنده شد رد اشکش در صورتش بود
یعنی افرا گریه کرده بود وای افرا چرا با خودت اینطوری میکنی آخه یک معذرت خواهی اینقدر سخت
است که خودت را این همه عذاب میدهی همینطوری نگاه میکردم که تکان خورد خود را دور کردم تا
نفهمه و پیشانی عسل را بوس میزدم که چشم های خود را باز کرد و گفت امیر تو استی؟

خیلی سرد گفتم

....ها به دیدن عسل آمدم .

صورت خود را دست کشید و با حرص گفت به دیدن عسل آمدی خوب است پس ببینش و پشت به من
خوابید اصلا ازین لجبازی های خود نمیماند نه سلام نه علیک یعنی این دختر اصلا سلام کردن را یاد
نمیگیرد

...زهر کمی پیش گفت عسل تب کرده بود چرا به من نگفتی ؟

....میگفتم چه تغییر میکرد؟

...سوالم را با سوال جواب نده باید برایم میگفتی

یک بلوز کوتاه با یک شلوار پوشیده بود دوباره به سمت برگشت و دست خود را زیر سر خود قرار داده
و کمی بلند روبه من نشست و گفت...خب آنوقت باز چه کار میکردی ؟

افرا حالم را خراب میکرد آب دهنم را به سختی قورت دادم و نمیفهمیدم چه میگم گفتم پیش داکتر
میبردمش

پوزخندی زد و گفت

...امیر عقلت در جایش نیست من اینجا کی استم مه هزار نفر را تداوی میکنم دختر خود را تداوی
نمیتانم؟

دیگه نمیشد از افرا دور باشم گفتم وسایل تان را جمع کن خانه بریم

ابرو بالا داد و گفت

...چه شد از حرفت پشیمان شدی ؟

از سوالتش اخم هابم در هم شد هم مقصراست و هم طلبکار گفتم

...نخیر هنوزم سر حرفم استم اگر نمیخواهی بروی وسایل غسل را آماده کن با خود میبرمش

...جان میمانم دختر مه ببری؟

...دختر مه هم است و هر وقت بخوام پیش خود نگاهش داشته میتوانم . و بلند شدم رفتم سمت الماری تا لوازم را بردارم افرای از پشتم آمد دستم را پس زد و دم الماری ایستاد شد و گفت ..نمیگذارم غسل را جایی ببری دختر مه است

...افرا مثل اطفال رویه نکو غسل دختر مه هم است فکر کنم فراموش کردی

...واا نکنه تو ۹ ماه در شکمت نگاهش داشتی که اینطور میگی

دیگه با او لباس و موهای باز خود و ورور کردن خود به مه دلبری میکرد نزدیکش شدم که یک قدم به عقب رفت و به الماری تکیه زد خیلی نزدیکش شدم و نفس هایمه از قصد به صورتش میزدم لب هایش به لرزیدن شروع کرد و همینطور تنش میلرزید درست مثل زمان های که تازه برش نزدیک میشدم آنقدر نزدیکش شده بودم صدای نفس کشیدن همدیگر را میشنیدیم دستم را دور کمرش بردم و گفتم من نه اما تو نه ماه در شکمت نگاهش داشتی اما این هم واضح است که من او را در شکمت کاشته بودم وگرنه تنهایی نمیتوانستی و افرای ساکت شده بود و لب ها و چشم هایش به لرزش افتاده بود دیگه صبر مه هم تمام شده بود دوری اش را تحمل کرده نمیتانستم درست است ازش قهر بودم اما ذره ذره وجودم میخواستش خواستم ببوسمش تا لب بر لبش گذاشتم که دروازه باز شد و زهرا داخل شد با دیدن ما هول کرد و ما هم زود از هم دور شدیم افرای سرخ شده بود ته دلم خنده میکردم فقط مه تازه نامزدش بودم و یکی گیرش انداخته بود زهرا گفت ببخشید بدون تک تک آمدم معذرت میخواهم

..حرفی نیست زهرا جان چیزی شده؟

...راستش افرای غذا نخورده بود برایش غذا آماده کردیم خواستم بپرسم اگر خودت هم گرسنه باشی بیارم اما بد موقع آمدم

..نه حرفی نیست اتفاقا من هم چیزی نخورده ام

..پس من میز آماده میکنم آشپزخانه بیایید .زهرا رفت طرف افرای دیدم که مثل چوب شده بود فقط بار اول بود میخواستم ببوسمش خنده ام گرفته بود ولی خودم را کنترل کردم و گفتم اگر نمیخواهی بروی وسایل غسل را آماده کن و بدون اینکه مهلت حرف زدن برایش بدهم از اتاق بیرون شدم و رفتم پایین زهرا خندید و گفت باز هم معذرت بسیار بد موقع آمدم

خندیدم و گفتم گپی نیست

...افرا درموردتان برایم گفت خیلی ناراحت شدم راستش نمیخواهم دخالت کنم اما فکر نکنم اینقدر موضوع مهمی باشد که بخاطرش بحث جدایی را پیش بکشید افرای خیلی دوستت داره

نگاهی به راهرو آشپزخانه انداختم تا افرا نباشد گفتم میدانم زهرا جان تنها دوست داشتن در زندگی شرط نیست مه هم افرا را دوست دارم اگر نداشتم حالا اینجا نبودم اما افرا غرورش را بر عشق ترجیح میته از مه انتظار داره چیزی ازش پنهان نکنم درحالیکه خودش خیلی ازم پنهان کرده برای من خیلی عذاب آور است اینکه افرا بخاطر دوتا حرف مادرم و از سر دلسوزی و ترحم پیشم آمده بعدشم اصلا در مورد گفتگویش با مادرم چیزی نگفته

...میفهمم اما واقعیتش این نیست او روز ها قبل از عروسی تان که افرا اینجا بود خیلی غمگین بود چیزی نمیگفت اما از رفتارش معلوم بود که از ترکت پشیمان بود ...

...درست است بگذریم زهرا جان

... ولی افرا در این چند روز خیلی ناراحت است و منتظر زنگ یا پیام تو بود و ...حرف خود را قطع کرد و گفت آها افرا آمدی

افرا:

در عالم بین خواب و بیداری بودم که دروازه باز شد مطمئن بودم که زهرا است بعد از چند لحظه از بوی عطرش فهمیدم که امیر است قلبم به تپیدن آغاز کرد و آنقدر تند میزد که حدس میزدم حال است که امیر بشنود خودم را به خواب زدم تا ببینم چه میکنه از پایین بلند شدن تخت فهمیدم آمد رو تخت نشست بعدش بوی عطرش بیشتر به مشام میخورد و وقتی صدای نفس هایش در گوشم رسید فهمیدم نزدیک شده مویم را پس زد که بی اراده تکان خوردم زودی خود را ازم دور ساخت و بخاطر که تابلو نشه چشم هایم را باز کردم قلبم خیلی تند میزد و درون سینه ام جایش تنگ شده بود امیر هول شده غسل را بوسید وقتی گفت به دیدن غسل آمدم خیلی اعصابم خورد شد تا حال آمده بود موهایم را بو میکشید حال اینطور میگه پشت بهش کردم و اصلا دلم نمیشد همایش دوکلمه حرف بزنم بعدش بلند شده بود که وسایل غسل را برداره بره و زمانی که مانع شدم نزدیک شده بود میفهمم با لباس که داشتم از حالت نرمال خارج شده بود این را از دست هایش که دور کمرم پیچیده شده بود و داغ بود حس میکردم نگاهش بین چشم ها و لب هایم در گردش بود و برخورد نفسش های داغش بدنم را مور مور میکرد با حرف که گفت یخ زده بودم دیگه نای حرف زدن نداشتم و خیره به چشم های آبی اش نگاه میکردم و منتظر بودم چه میکند من را بوسید اما بیش از چند ثانیه نشده بود که دروازه باز شد و زهرا آمد بعدش امیر پایین رفت پاهایم سست شده بود و دست هایم سرد قلبم خیلی سریع بالا و پایین میامد و به سختی نفس میکشیدم این مرد چه کرده با من که این طور در مقابلش بدنم و قلبم ناتوان شده آدمی که به عشق باور نداشتم حال کم از مجنون و لیلی نداشتم چند بار عمیق نفس گرفتم بعدش بلند شدم بعضی لوازم غسل که مطمئن بودم در خانه نیست را داخل بیک گذاشتم و وسایل خودم را هم فقط مایلیم را داخل دستکولم گذاشتم لباس خوابم را تبدیل کردم و پایین رفتم وقتی زهرا گفت افرا آمدی امیر پشت به من بود اصلا پشتش را نگاه نکرد یعنی مه برایش مهم نیستم رفتم و کنار میز نشستم و بی صدا به غذا خوردن شروع کردم زهرا بلند شد و گفت مه یکبار به ثنا سر بزنم و رفت من ماندم و امیر نزدیک ترین آدم زندگیم که جسما خیلی برم نزدیک بود اما کیلومتر ها از هم فاصله داشتیم در جریان غذا خوردن چند بار نیم نگاهی به هم میکردیم اما حرف

نمیزدیم تا این که غذا تمام شد و گفت وسایل عسل را جمع کردی؟..جمع کرده بودم دلم میخواست برگردم به خانه اما اذیت کردنش بر ایم حال میداد با کاری که چند دقیقه پیش همراه کرد و رهایم کرد گفتم ..نخیر عسل هیچ جایی نمیره هر وقت خواستی ببینیش بیا ببین بعدشم برو

چهره اش سرخ شده بود از عصبانیت و گفت افرا تو خواستت چی است؟

...از آدم که خواستم برایش مهم نیست چی خواسته میتوانم؟

...افرا!!!

ساکت نگاهش میکردم که گفت اگر آماده نمیکنی میرم عسل را گرفته میبرم

...والای تو چطو میتوانی از یک طفل نگهداری کنی در ضمن عسل مریض است حالش خوب نیست اگر نصفه شب حالش بد شود چکار میکنی؟ من نمیتوانم دخترم را درین حالش به تو بسپارم

میفهمیدم میخواست مره به خانه ببرد اگر من نباشم عسل برایش اهمیت ندارد درست است که اولادش است اما امیر را میشناسم الویتش مه استم حتی وقتی در شفاخانه بودم تا من به هوش نیامدم به عسل حتی نگاه نکرده بود ازین موضوع کاملا مطمئن بودم . ایستاده به سمتم خم شد و گفت اینقدر که نگرانش استی تو هم میتانی با ما بیایی. مغرور از خود راضی حتی زحمت یک سفارش درست حسابی هم به خودش نداد

...از خانه که بیرون شده باشم پای خود را نمیگذارم آنجا

....والا افرا کی ترا از خانه بیرون کرده؟ یعنی تو به مه کنایه میزنی که مه تره بیرون کردیم؟

...مگه نکردی؟

...وای خدا تو چرا هر سوال را با سوال جواب میدهی؟

....تو چرا سعی داری مره دوباره به خانه بکشانی نکنه پشیمان شدی؟

چشم های خود را از عصبانیت باز و بسته کرد و گفت اصلا بحث کردن با تو فایده نداره میایی نمیایی خود دانی مه با عسل میرم و از آشپزخانه بیرون شد والای چی در فکرم داشتیم چه شد یک لحظه از عکس العمل امیر حیران شدم که صدایش میامد که با زهرا خداحافظی دارد یعنی این آدم جدی جدی عسل را بدون مه میبرد از آشپز خانه دویده بیرون شدم که زهرا از سمت دروازه بیرون میامد گفتم عسل را برد؟

...ها افرا شما مگر باهم آشتی نکردین؟

بدون اینکه جواب زهرا را بدهم دویده از خانه بیرون شدم موتر خود را دور داده بود و در حال حرکت بود رفتم جلوی موتر ایستاد شدم از دویدنم به نفس نفس افتاده بودم سر خود را از کلکین موتر بیرون کشیدم و گفتم چی خبرت است دیوانه خودت را به کشتن میتی؟

...هیچ جایی رفته نمیتانی . خنده خبیثی کرد و چشمک زد گفت

... چرا؟ نکنه دلت برم تنگ شده میخوایی بغلم کنی؟

...چرند نگو امیر مه برت اجازه نداده بودم که عسل را ببری

...مگر مه ازت اجازه خواسته بودم؟

...امیرررر

...از دم راه ام کنار برو

...اگر نروم چی میکنی؟ زود عسل را پایین کو

خنده مسخره آمیزی کرد و موتر را ریز داد ترسیدم و کنار رفتم که موتر رفت وای یعنی عسل را برد بدون اینکه مره با خود ببرد از پشت متر دویدم که موتر را ایستاد کرد دروازه را باز کردم و گفتم یک لحظه صبر وسایل را بگیرم مه هم میایم با دست به عقب موتر اشاره زد و گفت وسایل آنجاست نگاه کردم هم بیک را گرفته بود و هم دستکولم را با غضب نگاهش کردم دروازه موتر دستم بود و بد بد نگاهش میکردم که موتر را یک قدم پیش برد و نزدیک بود بیفتم هول زده گفتم امیر چی میکنی قصد کشتنم را داری؟

...معطل نکو رفتنی استی سوار شو مه حوصله ناز و اطوار تره ندارم به موتر سوار شدم و دروازه موترش را با حرص محکم بستم البته تنها کاری که فعلا میتوانستم

...هیپی آهسته میشکنی

...بشکنه به من چه

...شش ماه معاشتم هم نمیتواند تعمیرش کند . چیزی نگفتم و امیر هم موتر را به حرکت آورد خیلی از دستش حرصی شده بودم دستکول مره گرفته بود یعنی مطمئن بود مره بلاخره مجبور میکنه همراهش بروم زیر زبان گفتم مغرور از خود راضی مثل بز لجباز استی احمق گاو مره مجبور میکنی ببین باز پشیمان کردنت ات را بی عقل ..

....افرا مه تمام حرفایت را میشنوم خیلی زشت نیست به نظرت اقلا آهسته بگو نشنوم

....بشنو که میشنوی راست میگم

...توبه استغفرالله

ادایش را در آوردم و زیر زبان با شکلک گفتم توبه استغفر الله

خندید و گفت....افرا ازین هم کرده بزرگتر شوی تمام عادت هایت طفلانه است

...به تو ربط نداره راننده گیت را کن

...مره میگی بز استی پس تو چی استی حتی دستکول خودت را هم آماده کرده بودی باز میگی من نمیرم

...به تو ربط نداره و ساکت به بیرون زل زدم

...ها بگو منتظر بودم بخاطر بردنم برم التماس کنی .هیچی نگفتم طرفم حرصی میدید و گفت هیچی نگو
بیازو با ورور کردنت مغزم را میخوری . دیگه تا رسیدن به خانه هیچ حرفی نزدیم فقط گاه گاهی
صدای گریه غسل سکوت موتر را میشکست و مه هم آرامش میکردم به خانه رسیدیم غسل را گرفته
پیاده شدم و امیر هم وسایل را داخل آورد خانه خیلی بی نظم شده بود به اتاق خود ما رفتم تقریبا ۱۱ شب
شده بود و غسل را در تختش خواباندم لباس هایمه تبدیل کردم و یک لباس خواب راحت تنم کردم به تخت
دراز کشیدم که امیر از حمام بیرون شد لباس پوشید و طرف تخت آمد که گفتم اصلا فکرش هم نکنی

...یعنی چی ؟

...یعنی همین برو یکجای دیگه بخواب

...افرا دیوانه گی نکن میفهمی ای سی اتاق پهلو خراب است هوا هم که خیلی گرم است

...خب میتوانی در سالون بخوابی

...خیلی بد ذات استی خوب شد شناختمت

...ها خوب شد شناختی حالا فهمیدی من چطور آدم استم ؟

هیچی نگفتم و بالشت و روکش خود را گرفته در روی زمین دراز کشید دلم برایش میسوخت با این پضع
فردا از جان درد نمیتوانست از جا بلند شود اما نباید میسوخت با کار که امشب کرد بدتر ازینا حقتش بود
چشم هایمه بسته کردم

امیر:

مره میگفت مثل بز لجباز استی خودش در لجبازی بز هم شکست داده بود روی زمین تخته بود و
خوابیدن خیلی سخت بود اما گزینه دیگری نداشتم چون هوا خیلی گرم بود و ای سی هم خراب بود به
مشکل توانستم بخوابم نیمه های شب بود که صدای هق هق گریه به گوشم رسید اما از غسل نبود چون
معمولا غسل شب ها از خواب بیدار نمیشد روکشم را پس زدم متوجه شدم که افرا گریه دارد و زیر زبان
چیزی میگه زود بلند شدم و نزدیکش رفتم میگفت امیرر امیرر دستش را گرفتم و نوازش کردم گفتم
جان امیر بیدار شو

...نرو مره ترک نکو امییررر

و گریه اش شدت میگرفت آه افرا اینقدر غرور برای چیست تکانش دادم که بیدار شد گفتم عشق امیر اینجا استم هیچ جایی نمیرم آرام باش خواب بد دیدی . بالشتش از گریه تر شده بود و با چشم های گریه و ترس از کابوسی که دیده بود به من نگاه میکرد در جایش نشاندمش آب دادمش بغلش کردم چند بار سر و صورتش را بوسیدم و در آغوشم گرفتمش و هر دو دراز کشیدیم میفهمیدم افرا حالی در یک دنیای دیگه است دنیای خواب او که اگر یکی پشت کرده ببریش نه میفهمد نه صبح چیزی به یاد میاره منتظر ماندم تا خوابش ببرد و خودم در جایم برم وگرنه صبح زندگی را سرم جهنم میساخت چشم های خود را بسته کرده بود و سرش درست بالای قلبم بود و با دستم کاری که زیاد دوست داشت موهایش را نوازش میکردم دست خود را دورم پیچیده بود خنده ام گرفته بود تا چند ساعت پیش در جنگ جهانی با من بود حالی ببین همینطور نگاهش میکردم و نفهمیدم کی خوابم برد .

افرا :

نزدیک های صبح بود تازه کمی هوا روشن میشد که بیدار شدم خیلی سبک بودم و راحت چشم هایم بسته بود احساس گرمی میکردم و پیشانیم به ریش امیر برخورد کرد چشم هایم را باز کردم که امیر بالای تخت اس و مه در آغوشش در کمال تعجب اینکه مه هم دستم را دورش حلقه کرده بودم یعنی چی مگر شب ما از هم جدا خوابیده بودیم خب به هرصورت ازین حرفا گذشتم و چهره امیر در خواب را نگاه میکردم هر نفسش در رویم برخورد میکرد پشت بوی نفس هایش، بوی عطرش ، بوی بدنش ، گرمای بدنش دلم تنگ شده بود دستم را ته ریشش نوازش وار و آهسته حرکت میدادم تا مبادا بیدار شود و آهسته لبش را بوسیدم که تکان خورد به خاطر که خود را حق به جانب نشان بتم دورش زدم و گفتم هی این چه وضع است تو اینجا چه کار میکنی ؟

...وای افرا خدا بگویم چی کنیت زن دیگررا را ببین که چه رقم از خواب بیدارشان میکنند زن مه با مشت و لگد

...تو چرا پا شدی آمدی اینجا مگر شب رو زمین خوابیده بودی ؟

در جای خود نشست و عصبی داد زد ... تو بودی که نیمه شب امیر گفته داد میزدی تا در آغوش نگرفتمت آرام نشدی حالی هم اگر اجازه بتی میخواهم بخوابم سر شب و نصف شب که نگذاشتی اقلا چند ساعت دم صبح بانم و و بالشت مره کشید زیر سر خود و و پشت به من خوابید لب هایم از حرارت بوسه که بی اراده بر لبش زده بودم میسوخت خدا را شکر نفهمیده بود وای یعنی من شب باز هم خواب دیده بودم و گریه ام فزیزی شده بود آهسته آهسته به یاد میاوردم در یک حس نا معلوم به سر میبردم حتی نفهمیدم که چطوری امیر را بوسیدم که با صدای عسل به خودم آدمم چوشک دهنش کردم تبش را چک کردم خدا را شکر حالتش نرمال بود و دیگه تب نداشت به آشپزخانه رفتم تا شیر آماده کنم وقتی برگشتم متوجه شدم امیر عسل را در آغوش گرفته و بالای تخت نشسته نزدیک رفتم طرفم دید و گفت مادر و دختر دست به یکی کردین تا من نخوابم

...چه ربطی داره؟

...تو کجا شدی عسل نیم جان شد بس که گریه کرده

...تحمل دو دقیقه نگهداریش را نداری باز میخواهی پشت باشد بده ببینم دخترم را . ونشستم بالای تخت عسل را گرفتم و شیرش را دادم آهسته آهسته چشمانش بسته میشد و اما هنوز هم شیر مینوشید سر خودم هم از خواب میرفت که یک لحظه به پشت تکیه دادم و منتظر بودم شیر عسل تمام شود نفهمیدم تکیه به چی داده بود وقتی صبح بیدار شدم که عسل در آغوشم بود و دست و پا میزد اما من را چه شده بود نکنه رخت خواب بغلم زده بود یک لحظه از فکر کردن دست کشیدم و به سمت راستم نگاهی کردم امیر خیلی عاشقانه و با لبخند که البته فقط در چشمهایش بود نگاهم میکرد پیشانی اش قهر اما چشم هایش میخندید وای که من عاشق این چشم های آبی وحشی بودم که بی اراده لبخند زدم و گفتم صبح بخیر دست های خود را محکمتر میکرد دورم و آرام بوسیدم و قصد جدا شدن را نداشت من هم بی اراده همراهیش میکردم تا اینکه عظم سر جایش آمد و کار های دیشب و اینقدر روز هایش مثل فیلم پیش چشمم آمد دورش کردم و با حق به جانبی گفتم تو چی میکنی؟ در حالیکه مره محکم تر به خودش میکرد تا نرم با چشم های خمار گفت زخم را میبوسم مگر گناه است و تا خواست باز هم ببوسیم خودم پس کشیدم و با قهر گفتم مگر من برت اجازه دادیم؟

لبخند مسخره آمیز زد و گفت هی از اجازه گپ میزنی مگر دم صبح تو از مه اجازه گرفته بودی که مره بوسیدی؟

دلَم از جایش کنده شد و دم دست و پایم رفت فقط که در دزدی گیر آمده بودم یعنی بیدار بود و فهمیده ای وای خاک بر سرم شد ساکت مانده بودم و ماتم برده بود نای حرف زدن از زبانم رفته بود که با همان لبخند زیبایی خود با دست لبه هایم را پایین و بالا و نوازش کرد و گفت با همین لب ها بوسیده بودی دیگه؟ چه کاری میتوانستم بکنم هیچی جز انکار دستش را محکم پس زدم و گفتم فکر کنم هنوزم در خواب استی یا خواب دیده بودی؟ دست به پیشانیش زدم و گفتم تب هم که نداری حتما چون این روز ها من نبودم عقلت را از دست دادی و از خود داستان مییافی و عسل را گرفته بلند شدم و سمت تخت خواب عسل رفتم و در جایش انداختمش که دستم را از پشت سر کشید و در پشت کمرم قفلش کرد ..آخ امیر چه میکنی دردم گرفت

...یعنی انکار میکنی؟

..امیر دستم را رها کن بخدا دردش گرفته . فشارش را بیشتر کرد که آخ ام برآمد وای امیررر

...جان ناله کن برام

...امیر واقعا دیوانه شدی دستم را رها کن که گاز محکمی از شانهِ ام گرفت که از دردش اشک در چشم جمع شد ...وای امیر دیگه وحشی بازی میکنی دردم گرفته

...یعنی انکار میکنی هنوزم؟؟

...امیرر وحشییی

...یعنی نمیخواهی اقرار کنی؟

...نمیکنم چون نکردیم تو چی هستی که مه بخواهم ببوسمش تو وحش ..نماند حرفم را تمام کنم و به جان
گردنم افتاد دیگه خفه میشدم و اشکهایم دیگه سر رفت و فقط ناله میکردم امیرررر

...جاان امیر

به سمت خود دورم داد و دستم همچنان در پشتم قفل بود و با دست دیگه خود اشکهایم را پاک کرد و
خندید اینقدر زود گریه ات گرفت

...واقعا وحشی استی .

...مگر مه بیر وحشی چشم آبی تو نبودم؟

...دستم را رها کو بخدا دردش گرفته

...درد کند تو آخ اش را برایم بگو

...امیرر خدا ازت نگذرد گفتم رها کن دستم را ازی وحشی بازی ات دست بکش

...پس اول اقرار کن که مره بوسیدی

...نمیکنم . دستم را بیشتر فشار داد دیگه مطمئن بودم اگر تا چند ثانیه دیگه رها نکنه استخوانش میشکند

...آآآای امیررررر

...جان امیرر بگو . دیگه مقاومت کرده نمیتانستم و گفتم خوب است بوسیدم اما خیلی غلط کردم دیگه تو
یکی را نمی...که حرفم در دهنم ماسید و و بوسیدم دستم را رها کرد و یک دستش به کمرم و دست دیگه
اش پشت گردنم بود خیلی حرصی بود بعد از چند لحظه با مشت های که میزدمش ازم جدا شد و خنده
کنان سمت حمام رفت دست بر لبم بردم که دستم خونی شده بوده سمت آئینه رفتم که بدرقم زخم کرده
بودم خیلی اعصابم خورد بود دستم گر میرفت و سرخ شده بود بدرقم درد میکرد زیر زبان به امیرر فحش
میدادم و نقشه میکشیدم که دروازه تک تک شد رفتم دیدم نورا بود این اینجا چه کار داشت حتما زهرا
برایش گفته بود بیاید دروازه را باز کردم و داخل آمد گفت خیلی خوش شدم خانم افرا که با آقا امیرر آشتی
کردید از دیشب که آقا امیرر گفت امروز اینجا بیایم خیلی خوشحال شدم

...یک لحظه تو را زهرا اینجا نفرستاده؟

...نخیر خانم دیروز شام تازه به خانه رسیده بودم که آقا امیرر برایم زنگ زد و گفت از فردا دوباره به

اینجا بیایم

...خوب است پس تو میدانی و عسل من خواب میکنم امروز هم پنجشنبه است به شفاخانه نمیرم

و با نورا به اتاق رفتم عسل را برش سپردم و از اتاق بیرون شد در همان لحظه امیر از تشناب بیرون آمد و خبیث خبیث میخندید طرفش حرصی میدیدم و زیر لب وحشی میگفتمش

...آی افرا بد است آدم به شوهر خود فحش نمیگه

...راست میگم وحشی استی و سمت تخت رفتم تا دوباره بخوابم که از پشت بغلم کرد و گفت افرا نگو که بر خودت بد میشه

...دور شو ازم . به سمت خودش دورم داد با دستم تلاش میکردم از خود دورش کنم اما فایده نداشت یک بوسه بر گونه ام زد و ازم دور شد همراه بالشت که دم پایم بود و از شب خودش بود به پشتش زدم و گفتم وحشی استی

...حیف که کار دارم و باید زودی به شرکت برم اما شب برایت وحشی گری را نشان میتهم و رفت به طرف اتاق لباس مه هم دراز کشیدم و چشم هایم را بستم تا خوابم ببره از دستش عصبانی بودم من هم امیر را دوست داشتم اما نه زوری نه اینکه قدرت مردانه و فزیک خود را بر رخم بکشه دلم از گرسنه گی سر و صدا میکرد نتوانستم با شکم خالی بخوابم بلند شدم تا آشپزخانه برم و یک چیزی بخورم که هم تایم مه امیر هم از اتاق بیرون شد طرفش حرصی دیدم و رد شدم که محکم از بازویم گرفته و به عقب هولم داد

... تو بر مه قیافه گرفتی ؟

...چه میکنی امیر دستم درد گرفته یک دستم را شکستی بس نبود حالی به جان دیگرش افتادی ؟

...افرا تیز نرو

...اگر بروم چی ؟ میخواهی دیگه با زور همراهیم پیش بروی ؟

....این غرور بخاطر چیست ؟ افرا در مقابل تو مه استم امیر ، امیری که بخاطرش ..ولش کن حیف میشه نمیفهمیدم غرورت از عشق ما و حتی از رابطه ما هم کرده برت مهم است .

دستم را رها کرد و رفت مات مانده بودم رفتن اش را تماشا داشتم وقتی که از خانه بیرون شد دروازه را آنقدر محکم بست که صدایش تا طبقه بالا آمد دیگه اشتهایی برایم نمانده بود رفتم بالای تخت دراز کشیدم فکر میکردم من واقعا اشتباه کرده بودم آیا واقعا غرورم را بر امیر ترجیح داده بود امیری که بخاطرش بارها تا پای مرگ رفتم امیری که در هر حالت کنارم ماند با اینکه بد رفتار کردم خوردش ساختم ازش گذشتم اما ماند برایم عذرخواهی واقعا سخت بود؟ با این افکار خواب رفتم وقتی بیدار شدم ساعت را نگاه کردم ۱۱ صبح بود وای چقدر خوابیده بودم بلند شدم و به پایین رفتم نورا با دیدنم برایم جوس ریخت و داد و یک طوری طرفم میدید اینم دیوانه شده بود بعد از بوسیدن عسل به تشناب رفتم و خواستم آبی به صورتم بزنم وقتی خود را در آینه دیدم و اای بنده خدا حق داشت به من بخنده خدا چیکارت کند امیر

بعد از شستن صورتم گردنم را با موهایم پنهان کردم و رفتم به اتاقم میخواستم لباس بگیرم که یک فکری به سرم زد لباس بیرون پوشیدم و آماده شدم یک تاکسی هم دم دروازه خواستم و به طرف خانه زهرا رفتم چون موترم آنجا بود زهرا بعد از دیدنم خندید و گفت خیلی نگرانت بودم که باز هم باهم دعوا نکرده باشید اما به نظر میرسد همه چیز خوب است

...ها والله همه چیز خوب است آنقدر خوب که هیچوقت اینقدر خوب نبود

...واا چرا عصبانی میشی افرا؟

...تو بدون که بفهمی چرا الکی قضاوت میکنی؟

....از چهره ات واضح است که شب خوب داشتی . تا فحش برش بتم یاد زخم لبم افتادم خیلی خجالت کشیدم وگرنه نباید خجالت میکشیدم امیر شوهرم بود و در ضمن زهرا هم متاهل بود

..خب حالا هرچی میخواهم از امیر عذرخواهی کنم

...به به بلاخره از خر شیطان پایین شدم میفهمیدم قبلنا تو و امیر را یک شب تنها میماندم . یکی به بازویش زدم و گفتم خر نشو زهرا

بعدش با موافقت زهرا رفتیم خرید یک لباس سرخ کوتاه برای خود خریدم خیلی قشنگ بود از همین حال مطمئن بودم که امیر با دیدنم در این لباس دیوانه میشه بعدش کمی خرید کردیم خانه رفتیم و با کمک نورا خانه که در این چند روز بی نظم شده بود را پاکاری کردیم و چند نوع غذا پختیم ساعت های ۶ بود که زهرا با نورا رفت و غسل هم با خود بردند امیر قرار بود ۸ یا هشت ونیم بیایه یعنی تقریبا ۲ ساعت وقت داشتیم که آماده شوم رفتم حمام دوش گرفتم موهایم در حوله پیچ دادم و آرایش کردم و در اخیر از همان رژ لب سرخ مخملی که امیر برایم تحفه داده بود زدم لباسم را پوشیدم و موهایم خشک کردم موهایم را به همان حالت طبیعی اش ماندم چون امیر همین طوری دوست داشت فقط از دو طرف سیخک زدمش بوت های پاشنه بلند سرخ را هم که تازه خریده بودم پوشیدم به ساعت نگاه کردم هفت و نیم بود یعنی خیلی سریع آماده شده بودم اولین بار بود ، چند بار مقابل آئینه دور خوردم و سر تا پای خود را برانداز کردم لباس سرخ با پوست سفیدم بدرقم دلبری میکرد گل های سرخی را هم که اضافه مانده بود را پرپر کرده و بالای تخت انداختم از کار های خودم خنده ام گرفته بود اولین بار بود که اینطور خود را به امیر آماده کرده بودم خب حقت بود درین مدت که باهم بودیم خودم را ازش دریغ میکردم و امیر هم خیلی مراعاتم را کرده بود مبالغه را برداشتم و چند قطعه عکس گرفتم که صدای موتر امیر را شنیدم به ساعت نگاه کردم هنوز بیست دقیقه به هشت مانده بود یعنی زودتر از شب های قبل به خانه آمده بود دویده پایین شدم و شمع های بالای میز را روشن کردم که صدای بوت هایش به گوشم رسید که به سالون نزدیک میشه .

امیر :

از دست افرا خیلی عصبانی بودم با اینقدر اشتباهات که کرد یک عذر خواهی نکرد با وجود اینهمه رفتم و دوباره به خانه آوردمش نازش را کشیدم اما هنوزم به من قیافه گرفته بود فقط من اشتباه کرده بوم تمام روز خسته در دفتر بودم و سرم درد میکرد که نجلا هم به این سر درد اضافه شد و آمد دوباره برگشته بود به همان نجلا قبلی و میگفت باید مراقب امید باشم و همراهیشان به فرانسه بخاطر تداوی امید بروم اعصابم خورد بود و هر چی از دهنم بیرون شد بر نجلا گفتمش او طفل انتخاب مه نبود حتی از موجودیتش خبر نداشتم و اصلا هم خوش نیستم اصلا نمیتوانستم قبولش کنم اما هی اصرار میکرد از دفترم بیرونش کردم و گفتم برود خود و پسرش را از زندگیم گم و گور کند . دیگه حوصله هیچ چیزی را نداشتم زودتر از روزهای قبل به خانه رفتم تا اقلا با عسل کمی بتوانم این زندگی را فراموش کنم اما وقتی داخل خانه شدم جا خوردم چراغ ها خاموش بود و سکوت مطلق در خانه بود یعنی افرا گذاشته و رفته اگر این بار رفته باشی قسم میخورم که اگر بمیرم دنبالت نیام افرا . و با تردید که داشتم صدا زدم افرا کجایی ؟ وقتی به داخل سالون رفتم تا خواستم چراغ را روشن کنم با صحنه که دیدم دستم در هوا خشک زد و لال ماندم . همه جا پر از شمع و گل های سرخ افرا با یک لباس سرخ کوتاه که تمام زیبایی هایش را به رخ کشیده بود با لبخند ستم آمد و گفت خوش آمدی . دیگه باورم نمیشد شاید خواب بودم چون این کار که افرا بعد از این همه اتفاقات خود را برای مه آماده کرده باشد فقط میتوانست خواب باشد حتی سابقه این کار را افرا نداشت حتی زمانی که باهم رابطه ما خوب بود ازین کارا نکرده بود چشم هایم باز و بسته کردم که بوسه بر ته ریشم زد و گفت بخاطر تمام اتفاقهای که افتاده معذرت میخوام اما واقعیتش اینست که من خیلی دوستت دارم

...فکر کنم خواب میبینم .

خنده دلبرانه کرد و گفت نه بیدار استی . دست بر پیشانی زدم و گفتم تب هم که نداری تو خوب استی ؟ خنده مستانه کرد و گفت چیست من نمیتوانم مثل زن های دیگه یک شب پر خاطره برای شوهرم رقم بزنم

...میتوانی اما این کارها از تو بعید است

...درست است حالا که نمیخواهی پس کنسلش میکنیم و تا خواست بره دستش را کشیدم و در آغوش گرفتمش و بوسیدمش خیلی دلتنگش بودم یعنی عشق همینطور یک احساس است او هم همراهیم میکرد بعد از چند لحظه جدا شدیم تقریبا همه رزش پاک شده بود گفت خب ببر وحشی چشم آبییم مره بخشید ؟

...من کجا میتوانم از تو قهر باشم

...پس بریم غذا سرد میشه . بعدش رفتیم غذا خوردیم و رقص کردیم فیلم دیدیم و بعدش به اتاق رفتیم که ای وای اتاق را پر از گل کرده بود کار که در صد سال از افرا بعید میدانستم شب خیلی خوبی را پشت سر گذاشتیم که سر صبحی با صدای زنگ مابالم بیدار شدم بعد از حرف زدن مه و افرا شوک دیده بودیم هر دو زودی آماده شدیم و به شفاخانه رفتیم ضربان قلبم تند شده بود و احساس گناه میکردم چون باعث این وضعیت نجلا و امید من بودم بر اولین بار بود که دلم بخاطر امید لرزیده بود نجلا با دست خونی که معلوم بود سیروم را کشیده سر از پا نمیشناخت و امید گفته داد میزد داکتر ها سعی میکرد آرامش کنند .

من و افرا همرايش داخل رفتيم و پرسيدم چطوري اين اتفاق افتاد نجلا گفت به طرف ميدان هوايي ميرفتيم قرار بود به فرانسه برويم داکتر امید همرايم تماس گرفته بود که داکتری پیدا شده که میتواند امید را عمل کند چند باری ازین عمل داشته و موفق هم شده ما هم به عجله ميرفتيم چون ناوقت شده بود سرعت موتر را زياد کردم نفهميده از چراغ سرخ گذشتم که از سمت که امید نشسته بود با موتر تصادم کرديم . در حالیکه گریه میکرد به دست های افرا چنگ زد و گفت خواهش میکنم پسر مه نجات بده قسم ميخورم از زندگيتان ميرم . حالش بد بود و داکتر برایش مسکن تزریق کرد و خواهش برد سيروم اش را هم دوباره وصل کردند من و افرا از اتاق بيرون شدیم اشک در چشم هایم بود و رو زمین نشستم افرا هم کنارم نشست گفت نباید ضعيف شوی

...تقصير من است افرا اگر برایش نمیگفتم برو نميرفت مه برایش گفتم برو از زندگيم نمیخواهم بچه ات را، امید بخاطر من در این وضعیت است

...نه امير خودت را سرزنش نکن تو نمیفهمیدی

...نه افرا باعث این وضعیت من استم و خیلی حالم بد شده ميرفت.

افرا سعی میکرد مره آرام کند و بفهمانه تقصير من نيست اما نمیفهميد که مقصر اصلی این وضعیت من بودم اگر با حرف های بد خود نجلا را بيرون نمیکردم و او هم به عجله تصميم رفتن را نمیگرفت شاید این اتفاق رخ نمیداد امید حتی اگر ناخواسته و نافهميده هم بود باز هم پسرم بود از خونم بود سرطبيب شفابخانه که افرا کار میکرد به خواهش افرا آمد و در عمل شریک شد داکتر آمد و گفت به خون نیاز داریم بی تردید رفتم و خون دادم بعد از ساعت ها انتظار داکتر از اتاق عمل بيرون شد چشم دوخته بودم به دهانش که چه میگه گفت در اثر ضربه محکمی که بر سرش وارد شده تمور که در سر داشت ترکیده و همه مغزش را برهم زده ما تلاش کردیم تا جایی پاکسازی کردیم از هیچ جایی صدمه نگران کننده ندارد اما فعلا چیزی گفته نمیتانيم

با صدای که لرزشش خیلی واضح فهميده ميشد گفتم

...يعنی چه که چیزی گفته نمیتوانی داکتر طفل خوب ميشه ؟

...نمیتوانم برايتم امید بيجا بتم اما امکان زنده ماندنش کمتر از ۲۰ درصد است و اگر زنده بماند اینکه مغزش مثل قبل درست کار کند یا نه بعد از به هوش آمدنش میتوانيم بفهميم

....خب داکتر کی به هوش میاید ؟

...اگر قرار باشد به هوش بیاید تا ۲۴ ساعت آینده یا به هوش میایه یا هم یک عکس العمل حیاتی از خودش نشان میدهد و رفت . خیلی حس بد داشتم افرا تلاش میکرد آرام کند و برایم میگفت قوی باشم اولین بار بود ته دلم برای زنده ماندنش دعا میکردم ۲۰ ساعت سپری شده بود و هیچ علايم حیاتی نشان نمیداد از پشت شیشه من افرا و نجلا نگاهش میکرديم نجلا که اشک چشمش ایستاد نمیشد تا اینکه دستگاه اتاق سرو صدا کرد و داکتر ها داخل رفتند بعد از چند دقیقه داکتر با چهره افسرده بيرون شد بی تاب به

داکتر زل زده بودم که بلکه بگویند زنده است سر خود را به علامه منفی تکان داد و گفت غم آخرتان باشد دنیا دور سرم چرخید مرگ امید تقصیر من بود بر روی زمین نشستیم و دعا میکردم خواب دیده باشم صدای چیزی نمیشنیدیم فقط میدیدم که نجلا به زمین افتاده و سرو موی خود را میکند و افرا تلاش داره آرامش کنند این چه تقدیری بود که برای امید رقم خورده بود اینقدر عمر کوتاه و پر از درد ... نجلا هیچی نمیگفت فقط با چشم های پر از نفرت به من نگاه میکرد از آن روز تلاش میکردم بیشتر کنارش باشیم اما نمیخواست و طی دو روز توانست همه مراحل را حل کند تا جنازه امید را به فرانسه منتقل کند و حتی یکبار هم اجازه نداد رویش را نگاه کنم روز که پرواز داشتند تنها رفتم و نمیفهمم چرا اما یکبار دلم میخواست چهره امید را ببینم اما نجلا نگذاشت در چشم ها و حرف های نجلا نفرت را میدیدم گفت امید عمل میشد و خوب میشد اما تو کشتیش تو باعث شدی بمیره تو باعث شدی من اینهمه درد بکشم

...حق با تو است اما باور کن من نمیخواستم اینطوری شود

با گریه گفت ...امید خیلی میخواست که یکبار، فقط یکبار در آغوش تو بخوابد وقتی فهمید قرار است عمل شود خیلی اصرار کرد که تو هم همرايش باشی اما تو چی کردی گفتی بروید از زندگی ما گم و گور شوید حالا راحتی؟ خوش شدی؟ هم من و هم امید میریم از زندگیت

دیگه شکسته بودم هر حرف نجلا حقیقت بود و اما مثل کوره مرا میسوزاند

...ترا خدا نجلا اینطور نگو من او روز خیلی اعصابم خورد بود و اصلا نمیفهمیدم چی میکنم

...بیس کن امیر تو از روزی که فهمیدی امید پسرت است هربار ما را راندی یکبار نشد پسرم را به آغوش بگیری او در حسرت اینکه تو یکبار بغلش کنی مورد

...نجلا ببین حق با تو است اما همه چیز یهوپی شد منم او موقع زندگی سختی را رد کرده بودم و قبول کردن امید برایم آسان ...

...ساکت شو دیگه نمیخواهم چیزی بشنوم

و رفت اما دوباره برگشت و به چشم هایم زل زد اشک و نفرت قاطی حرف هایش شده بود و گفت آقا امیر در این دنیا آدم تا وقتی بلاى که سر دیگرها آورده سر خودش نیاید نمیبرد یادت باشد و رفت . خیلی احساس بدی داشتم واقعا کار اشتباهی کرده بودم اما من نمیخواستم اینطوری شود اشک در چشمهایم بود و دوباره برگشتم جنازه امید را نجلا به فرانسه انتقال داد و آنجا دفنش کرد و من شده بودم عین مرده متحرک اما من نمیتوانستم عذاب وجدان خود را نادیده بگیرم و حرف های نجلا که یک دقیقه هم از گوشم نمیرفت پدر و مادرم هم به خانه من آمده بودند و کنارم بودند دو هفته ای سپری شده بود طی این مدت با مادرم هم آشتی کرده بودم یعنی این درد ها خیلی کوچکتر از این بود که من باعث مرگ امید شده بودم نه اینکه مه داشتمش و حالی از دست داده بودمش نه ، اینکه من باعث مرگش شدم عذاب میداد شاید امید چند ماه دیگه میتوانست زندگی کند یا شاید عمل میشد و بر همیشه خوب میشد اما بخاطر من زیر خاک رفت مادرشان هم دوباره به ترکیه برگشتند نزدیک به دوماه از مرگ امید سپری شده بود افرا

خیلی تلاش میکرد که خوبم کند اما عذاب وجدانم راحت نمیگذاشت تا اینکه یک شب حال افرا بد شد و بردمش شفاخانه دیگه میترسیدم من آنقدر غرق خود و غم مرگ امید شده بودم که فراموش کرده بودم افرا مریضی های سختی را پشت سر گذاشته در دهلیز شفاخانه تند تند قدم میزد و آرام و قرار نداشتم تا اینکه داکتر از اتاق عمل بیرون شد با عجله پرسیدم خانم چطور است خوب است چیزیش شده ؟

...آقا آرام باشید خانمتان کاملا خوب است فقط کمی ضعیف شده و اینکه تبریک باشد خانم تان حامله است

دنیایم تغییر کرد یعنی افرا باز هم حامله بود یعنی یک ثمره دیگه از عشق ما به وجود آمده بر یک لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم و حرف داکتر را دوباره بالایش تکرار کردم خوشحال شدم بعد این اتفاقات اولین بار بود از ته دل لبخند رو لبم آمد به داخل اتاق رفتم که افرا با لبخند پذیرایم کرد کنارش نشستم و دستش را بوسیدم و گفتم خانم زیبایی عشقم باز هم برم یک تحفه میدهی . لبخند رو لبش بود و گفت اینبار باهم استیم تک تک لحظاتش را باهم تجربه میکنیم

...میکنیم عشقم . بعد از تمام شدن سیروم اش به شفاخانه که کار میکرد پیش داکتر خودش رفتیم من به عجله از خانه بیرون شده بودم و به نزدیک ترین شفاخانه آمده بودم داکتر اش بعد از معاینات گفت که افرا هفته پنجم بارداری اش است اما خیلی پرخطر است بخاطر ولادت و حامله گی که قبلا سپری کرده ولی اما اگر متوجه خود باشد در همین ماه ها اول شاید تا ماه ۵ و ۶ خطر رفع شود .

***افرا شده بود تمکین درد هایم هرروز باهم بودیم با عسل خوش میگذرانیدم تفریح میرفتیم تا اینکه ماه هفت خود را تازه شروع کرد و داکتر برای ما گفت که خطر کاملا رفع شده خیلی خوشحال بودیم تولد یکساله گی عسل را گرفته بودیم و بعد هفت ماه توانستیم جنسیت طفل را بفهمیم او را هم فقط زهرا میدانست و قرار بود من و افرا در روز تولد عسل بفهمیم قبلا معاینه نکرده بودیم چون احتمال کم خطر بود و کمترین احتمال را هم نمیتانستیم قبول کنم .

افرا :

مقابل آیینه ایستاد بودم و به خودم نگاه میکردم درست مثل یک رویا بود وقتی کوچک بودم مثل بقیه اطفال برای گودی هایم مادری نمی کردم البته بهتر است بگویم از او دسته اطفالی که شوق داشتند در آینده مادر باشند نبودم برعکس تمرکز بیشتر روی درس بود و میخواستم داکتر شوم به عشق و عروسی و این چیز ها علاقه نداشتم نمیخواستم در آینده تشکیل خانواده بدهم حتی زمانی که وارد دانشگاه شده بودم به عشق باور نداشتم و عشق را یک چیز مسخره و پیش پا افتاده میدانستم از سوی زیاد کس ها در دانشگاه و بیرون دانشگاه برم پیشنهاد میشد ولی من قبول نمیکردم تا اینکه با امیر آشنا شدم و عاشق شدم اصلا زمانی تصور نمیکردم عاشق شوم . بهترین روز زندگی روزی بود که بر اولین بار امیر را دیدم البته آن روز چندان خوشایند نبود اما شد بهترین روزم . و بدترین روز که در زمان دوستی باهم داشتیم روز حمله بر دانشگاه بود از این دو روز کرده روزهای بهتر و بدتر دیگه هم داشتیم مثلا روز نامزدی ما یا همان روز که امیر برای اولین بار بوسیدم و یا او روز که من امیر را با دنیا در خانه ام دیدم و

روز جدایی ما خلاصه خوشی ها و ناخوشی های زیادی را سپری کردیم جدایی های تلخی را تجربه کردیم زمانی که عاشق امیر شده بودم میترسیدم از ازدست دادنش مادرم همیشه میگفت آخر عشق فقط درد است مادرم در مورد عشق میگفت : وقتی دختر عاشق باشد پسر نمیباشد ، وقتی پسر باشد دختر عاشقش نمیباشد ، اگر هر دو عاشق هم باشند هرگز به هم نمیروند . وقتی این حرف ها را از زبان مادرم میشنیدم بیشتر ترس در دلم میفتاد مه طاقت دوری یا ازدست دادن امیر را نداشتم گاهی وقت ها حتی به این قناعت میکردم که عشقش نباشم باهم نباشیم اما فقط باشد دوستم باشد فقط یک جز و یک گوشه از زندگی باشد که مه حس نکنم از دستش دادیم هر وقت بخوایم بتوانم صدایش را بشنوم یا فقط در یک شهر باشیم اقلا هوای مشترک را نفس بکشیم و اما روزی که من و امیر از هم جدا شدیم به حرف های مادرم باور کردم قبول کردم که عشق پایان خوبی ندارد خیلی روز های سختی را سپری کردیم هم من و هم امیر ، بیشتر من چون حامله بودم اولش نمیفهمیدم با این فامیل سختگیرم چطوری این طفل را بدنیا بیارم من اطفال را دوست نداشتم یعنی داشتم اما از دور اینکه یکی طفل من باشد یا من ازش نگهداری کنم را دوست نداشتم اطفال بیشتر از نیم ساعت تحمل کرده نمیتوانستم اما عسل را خواستم با تمام وجودم خواستمش وقتی فهمیدم حامله استم حس خوبی داشتم نه به این خاطر که مادر میشم نه ، بخاطر اینکه یک نره کوچک از امیر در وجودم است یک چیزی به این دنیا اضافه شده که اگر هر قدر از هم دور باشیم ما را به هم گره زده ثمره عشق چند ساله ما بود عسل را با وجود سختی ها و خطرات که برایم داشت در وجودم پرورش دادم روزهای آخر حامله گیم خیلی برایم سخت بود نمیفهمیدم عسل را چطوری بدنیا بیارم وقتی امیر کنارم نیست اگر عسل بزرگ شود و یکروز ازم بپرسه پدرم کجاست چه بگویم مثل اینکه خدا به دعای که ته قلبم بود و نمیتوانستم به زبان بیارم گوش داده و قبول کرد و امیر را سر راهم دوباره قرار داد یعنی خیلی جالب و خیلی دور از تصور است که در این جهان بزرگ و این کشور بزرگ در عین زمان در یکجای ما باهم روبه رو شویم دقیقا مثل فیلم و سریال ها بود بعضی وقت ها بر فیلم ها و تصادف های که دریشان وجود میداشت میخندیدم اما حال از او تصادف ها در زندگی خودم رخ داده بود زندگی عین فیلم ها شده بود البته این اتفاقات و این همه رنگارنگی زندگی بعد از آمدن امیر به زندگیم شروع شد دوبار لباس عروس بر خود آماده کردم یکی اش در تهکوی در خانه ما افغانستان زیر شد و دومی به آتش کشیده شد چون هر دو بار عروسیم بهم خورد و با ساده ترین لباس که از خواهرم بود پای میز عقد رفتم خیلی سختی کشیدیم خیلی عذاب کشیدیم اما تهش به هم رسیدیم خوشحال بودم درست مقابل آئینه بودم پیراهن سفید با بوت های سفید پوشیده بودم آرایشم تمام شده بود امیر آمد و تاج که از گل نرگس برایم سفارش داده بود را بر سرم گذاشت لبخند بر لب داشتم مقابل آئینه استوری گرفتم بعدش امیر پیشانیم را بوسید و گفت خیلی خوشبخت استم که تو را در کنار خود دارم

...من هم کنار تو خیلی خوشبخت استم

بینی ام را کشید و گفت...تو چرا گپ خودم را به خودم میگی از خود گپ جور کرده نمیتانی؟

با مشت به بازویش زدم و گفتم...خیلی بد استی

...بیا ببین زن مردم تشکری قربان صدقه شوهر خود میره بیا ببین زن من دعوا میکنه

..حرف نزن راه بیافت بریم . به سالون رفتیم تمام دوست ها و آشنا های ما آمده بودند عسل هم که پیراهن عروسکی تنش کرده بودم را به آغوش گرفتم و بعد از خوشآمدگویی به مهمان ها پشت میز کیک رفتیم و زهرا یک پوقانه سرخ کلان را آورد از ۱۰ تا ۱ معکوس خواندند و پوقانه را ترکاندند و با افتادن برگه های آبی همه کف زدند امیر پیشانیم را بوسید و گفت قدم نو رسیده ما مبارک بعدش شمع کیک را خاموش کردیم تا ناوقت شب همه بودند و غذا خوردند و رفتند و من و امیر و عسل ماندیم امیر:

بعد از رفتن مهمان ها دروازه را بستم و کنار افرا و عسل رفتم عسل در آغوش افرا بود و عکس میگرفتن من هم رفتم و افرا چند عکس و ویدیو گرفت مابیل خود را کنار گذاشت و با لبخند سمت نگاه میکرد یک دستم را دورشانه اش حلقه کردم و با دست دیگه از زیر چانه اش گرفتم و گفتم مقبولک من ..دیگه ... عشق من ...دیگه?... نفس من ...دیگه?... زندگی من عمر من روح من همه دار و ندار من ...دیگه?... خانم مقبول من ...دیگه?... مادر اولادهای مه ...دیگه?... دنیای من ...دیگه?... نور چشم هایمه ...دیگه?... دلیل بودنم من بوسیدمش همه جای صورتش را بوس میزدم و گفتم افرا تو چکار کردی با من نکنه مره جادو کردی ؟

...ها جادو کردیم جادوی عشق

متوجه عسل شدم که به ما نگاه میکرد و لبخند میزد گفتم ببین ببین دختر مه

...ها یاد میگیره بر خود

....یعنی چی ؟

...خب دختر ما بزرگ میشه عاشق میشه از دواج میکنه

عسل را ازش گرفتم و بوسیدم و گفتم نه افرا من دختر خود را به کسی نمیدهم و هر دو خنده کردیم عسل را در آغوش خود خواباندم و بردمش در جایش از اتاق بیرون شدم افرا هم بالا میامد

...آمدی افرا

...ها . داخل رفتیم لباس های خود را تبدیل کردیم موهای افرا را برس زدم چند روز سپری شد زندگی روی تازه از خودش برم بعد از مدت ها کنار افرا نشان داده بود ۱ سال از کنار هم بودنمان میشد شب خانه زهرا رفته بودیم همه خیلی خوش بودیم عسل هم تازه راه میگشت گاهی باور نمیکردم این جزء از من باشد خیلی خوش بودیم به خانه آمدیم عسل را در اتاقش خواباندم و خود ما هم دراز کشیده بودیم و افرا هم سرش بالای قلبم بود بعد چند لحظه سکوت افرا را پرسیدم خب قراره اسم پسر ما را چی بگذاریم ؟ . با نگاه که سعی میکرد غمش را پنهان کند و لبخند الکی زد گفت من یک چیزی فکر کردیم اما ..

...خب اما چی ؟

...نمیدانم تو چه نظر داری

...خب هرچه ملکه ما امر بفرماید تو بگو من کی از انتخاب های تو خوشم نیامده

...میگم اسمش را .. چیز اس

...وااا افرا من من نکن بگو دیگه

...میشه اسمش را امید بگذاریم .

از حرفش جا خوردم دوباره برگشتم به همه آن اتفاقات نجلا آنشب و مرگ امید

...ناراحت شدی امیر ؟

...نه عشقم اما چرا این اسم ؟

...از چهره ات معلوم میشه معذرت میخوام نمیخواستم ناراحت شوی فقط گفتم شاید بخوای امید را در
چهره ...

حرفش را قطع کردم و گفتم نه افرا امید نتیجه یک اشتباه بود اما این ثمره عشقما است من هیچ وقتی
امید را گوشه از خودم یا زندگیم حس نکردم فقط چون مُرد خودم را مقصر میدانم که البته استم هم زندگی
امید را ازش گرفتم هم زندگی نجلا را خراب کردم

...نخیر امیرم تو هیچ تقصیری نداری خودت ادیت نکن در ضمن امید که هیچ گناهی ندارد او یک طفل
معصوم بود

...باشه افرا نمیخوام دیگه این موضوع را سر کنیم و ناراحت شویم هر بار که امید در ذهنم میاید یا در
موردش حرفی میزنیم عذاب میکشم من در رابطه به این موضوع خیلی گناهکار استم نمیخوام با هر بار
صدا کردن پسرم او به یادم

...باشه امیرم دیگه ازش حرف نمیزنیم معذرت میخوام

...گپی نیست عشقم . دیدم افرا ناراحت شد بخاطر که هوایش را تبدیل کنم گفتم یک دقه یک دقه تو
معذرت خواهی کردی از مه او هم دو بار . با تعجب سمتش میدیدم مشتی به بازویم زد و گفت خیلی بد
جنسی .

...واای عذرخواهی تو به بد بودن مه چی ربط دارد؟

...من تو را میکشم

...نه افرا خانم تو خیلی وقت پیش مره گشتی . و هر دو خندیدیم

...خب پس تو میخواهی چی بمانیم؟

..اطلس

...اوکی

...چه شد به فکر رفتی؟ خوبی افرا

...خوبم فقط یاد همو روز که این اسم را انتخاب کردیم افتادم

خنده آرامی کردم و گفتم یادت است گفتی از طفل ها خوشم نمیایه؟

..ها تو گفتی وقتی طفل مره به دنیا بیاری باز خوشت میایه

...وقتی فهمیدی حامله استی چه حسی داشتی؟

کمی به فکر رفت غم چشمهایش به وضاحت دیده میشد گفت خیلی حس بد داشتم فکر میکردم دنیا بالایم میریزه او روز که میخواستی دنیا با من حرف بزنی و بعدش از دم در رفتی هنوز به موتر نرسیده بودی که نقش زمین شدم تا آخرین لحظات که چشمم بسته شد به تو میدیدم اما تو حتی پشتت را نگاه نکردی همو روز فهمیدم حامله استم

...چرا نخواستی برابم بگویی؟

...مه آمدم ترمینال به همین خاطر که برایت بگویم اما وقتی برم گفتی ای کاش هیچ وقتی عاشقم نمیشدی یعنی از دوست داشتنت دیگه دست کشیدی و پشیمان شده بودی منصرف شدم تمام بلاهای دنیا را به جان میخریدم تا اینکه بر تو بگویم حامله استم هر باری که به ذهنم میامدی یا میخواستم پا پیش کنم حرفت پیش چشمم میامد

قطره اشکش افتاد که پاکش کردم و گفتم افرا متاسفم بخاطر او گپی که گفتم باور کو خیلی عصبانی بودم او روزها خیلی برایم سخت میگذشت از یک طرف فشار های که مادرم بالایم بخاطر ازدواج آورده بود از طرفی کار دنیا و خیانت مجید همه اینها یک طرف اینکه تو به ما باور نمیکردی اعتماد نداشتی خیلی آزار میداد ما از همان ابتدایش عاشقت شده بودم و این را او وقتی که در دانشگاه بودیم و حمله شد با تمام وجودم درک کردم که عشق چیست فهمیدم اگر تره چیزی شود نفس گرفته نمیتوانم این حس من هر روز بیشتر میشد ولی کمتر نه، او روز دروغ گفتم خواستم با عذابی که با بی اعتمادی ات پر ما دادی تو هم کمی عذاب بکشی اما خیلی معذرت میخوام .

...موفقم که شدی

..جفت ما روزهای سختی را سپری کردیم

...یگذریم مهم این است که حال کنار همیم . خیلی خوابم گرفته

افرا:

همینطوری روزها سپری میشد و حال امیر هم خوب میشد اما وقتی حرفی از امید میشد یک غمی در چهره اش پدیدار میشد انگار خودش را مقصر مرگ امید میدانست مخصوصا وقتی شب گفتم اسم پسر ما را امید بگذاریم خیلی ناراحت شد بعدش هم که موضوعات گذشته باز شد آماده شدم و بعد از صبحانه به طرف شفاخانه رفتم تا عصر امیر یکبار برایم تماس گرفت او هم موقع جمع کردن لوازم گفت برای غذای شب خانه صنم شان میریم از شفاخانه بیرون شدم و حرکت کردم در مسیر راه به فروشگاه رفتم و خواستم برای صنم از او دستبند ها یکی بگیرم چون بار قبل خانه ما که آمده بودند از مه خوشش آمده بود دستبند گرفتم و بعضی چیز ها هم بر خود گرفتم حوصله ام سر رفته بود و بیرون شدم سوار موترم شدم و تا کمر بندم را ببندم که یکی زد به پشت موترم که به پیش پرت شدم انگار عمدی بود چون جایی نبود که بشه تصادم شود چشم هایم تار شد و درد شدید پایین دلم حس کردم و دیگه نفهمیدم

امیر :

به طرف خانه روان بودم که زنگ برایم آمد

..آقا امیر

...بفرمایید خودم استم

...راستش داکتر افرا تصادم کرده و حالا شفاخانه آوردنش

دیوانه میشدم این چه بلایی بود که آمد سریع طرف شفاخانه رفتم دست و پام را گم کرده بودم و به زور نفس میکشیدم رفتم پشت دروازه اتاق عمل بودم چپ و راست میرفتم و دیگه طاقتم تاب شده بود حدود یکساعی طول کشید تا داکتر بیرون شد اشک در چشم هایم بود که داکتر گفت ضربه محکمی بر افرا وارد شده بود و احتمال سقط داشت به او خاطر مجبور شدیم طفل را بدنیا بیاریم

...افرا چطور است خوب است ؟

....امید وارم خوب بشه فعلا که بی هوش است اما ضربه خیلی بدی برایش خورده ما تلاش کردیم باید منتظر بیدار شدنش باشیم

...یعنی چی داکتر باز هم مثل قبل میشه مگه اینجا امریکا نیست شما درس خوانده اینجا نیستید یک کاری کنید

...افرا خانم درین شفاخانه یکی از داکتران ورزیده ما است و ما از هیچ تلاشی دریغ نکردیم نه مثل قبل نیست اینبار باید تا ۷۲ ساعت بیدار شود یعنی اگر رگ های حیاتی اش آسیب ندیده باشد

...یعنی چی که آسیب ندیده باشد مگه..

.. آرام باشید درکتان میکنم اما تا وقتی افرا خانم به هوش نیاید ما چیزی گفته نمیتانیم

....خب حتما به هوش میاید ؟

....امید وار استیم اما شما خوتان را آماده هر اتفاقی کنید

دیگه داشتیم دیوانه میشدم حتی تصور نبودن افرا را هم نمیکردم عمر خوشی های من و افرا خیلی کوتاه میشد هر بار باید یک اتفاق بدی می افتاد کاش خواب باشم کاش تمام اینها کابوس باشد و بیدار شوم و تمام شود سرم درد گرفته بود و اشک میریختم نرس بیرون شد و گفت اسم طفل را چی ثبت کنیم ؟. چند بار طرفش دیدم انگار عقم زایل شده بود تا اینکه بار دوم با تاکید پرسید که گفتم اطلس بعدش رفتم به سمت حویلی شفاخانه عمیق نفس میگرفتم اما اکسیجن هوا برایم کمبودی میکرد دنیا برایم تنگ شده بود و مغز مغزم را میخورد با پولیس حرف زدم و گفتند که یک پیر مرد است و میگه اتفاقی است اما من باور نکردم او آدم جوان باشد یا پیر ، زن باشد یا مرد باید تاوان کاری که با افرا را کرده بپردازد یاد حرف نجلا افتادم برایم گفته بود تا وقتی بلای که سر مه آوردی سرت نیاید نیممیری نه خدایا خواهش میکنم جان مره بگیر اما افرا را چیزی نشود افرا تاوان اشتباه مره نپردازد .. بعد از چند دقیقه دوباره داخل رفتم با رهنمایی دستیار افرا به اتاق اطفال رفتم طفل خیلی کوچک و داخل یک دستگاه بود دستیار افرا گفت طفل بخاطر مراقبت ویژه در دستگاه میماند و رفت چند لحظه کنار دستگاه ماندم و به طفل زل زده بودم خیلی کوچک و سرخ رنگ بود در بینی اش پایپ وصل بود و دست و پا میزد از اتاق بیرون شدم و خواستم به زهرا زنگ بزنم که متوجه تماس های بی پاسخ زیاد از صنم شدم تازه یادم آمد که قرار بود شب آنجا بریم برایش پیام صوتی فرستادم و جریان را خیلی کوتاه گفتم بعدش با نورا تماس گرفتم که شب بماند و متوجه عسل باشد و زهرا هم بعد از اینکه خبر شد یکساعت بعد رسید افرا را به اتاق مراقبت های ویژه منتقل کرده بودند و من و زهرا پیشش رفتیم تا صبح زل زده بودم به صورت افرا و دستش در دستم بود دعا میکردم به هوش بیاید بلاخره ساعت ۸ صبح شد ولی افرا هیچ تغییری در وضعیتش نیامده بود اشک در چشم هایم بود و زهرا و شوهرش که آنجا بودند هم ناراحت بودند و زهرا اشک میریخت و من همچنان از پیش افرا تکان نمی خوردم که مبادا من نباشم و افرا به هوش بیاید بیشتر از یک شبانه روز شده بود اما افرا به هوش نیامده بود و از زهرا خواستم عسل را با خود ببرد تا بد قلفی نکند زهرا و مادر و پدرش زود زود احوال میگیرفتند مادر خودمم همچنان همه منتظر بودیم افرا به هوش بیاید نزدیک تمام شدن ۷۲ ساعت بود و افرا هنوزم به هوش نیامده بود دیگه چشم هایم از بیخوابی میسوخت اما نمیتوانستم بخوابم به کانتین رفتم تا برای خود آب بگیرم وقتی دوباره آمدم که داکتر ها به عجله به اتاق افرا میدویدند بوتل آب از دستم افتاد و دویدم اما نرس ها اجازه نمیدادند از پشت شیشه میدیدم که دستگاه شوک برقی را آماده میکردند ضربان قلبم نا منظم شده بود و دست و پای خود را گم کرده بودم ترس از دست دادن افرا ذره ذره وجودم را افرا گرفته بود چقدر هم زندگی عجیب است تا چند سال پیش دختر ها برایم ارزش نداشتند و هر شب با یکی بودم باور به عشق را خو به کنار حتی عشق برایم یک چیز مسخره بود اما وقتی با افرا آشنا شدم نمیفهمم چه جذبه داشت اینقدر تاثیر بالایم گذاشته بود وقتی که بر اولین بار با او اتفاق که دیدمش قسمی وابسته افرا شده بودم و دل داده بودم که بودن با بقیه دختر ها که به کنار حتی در ذهنم نمیامد با افرا نامزد کردیم و بر هم خوردن ازدواج ما و اینهمه جدایی کشیده بودیم و همه اینها مثل

فیلم از پیش نظرم گذشت برآستی هم چقدر زندگی ما شبیه فیلم ها شده بود اما فیلم ها پایان خوش دارند و پایان ما هم خوش است و مدام به خدا دعا میکردم تا افرا را چیزی نشود بعد از چند دقیقه داکتر بیرون شد و به بسیار پریشانی و عجله پرسیدم چه شده افرا خوب است بیدار شده؟. داکتر دستی بر شانه ام کشید و گفت

.... با علایم که دو روز پیش از افرا دیده بودم احتمال زنده ماندنش برایم از ۱۰ پایین بود آنوقت بر شما چیزی نگفتم تا ناامید نشوید و با حمله که امروز خانم افرا سپری کرد بر یک لحظه فکر کردم به ته خط رسیدیم اما افرا خانم واقعا همه ما را متعجب ساخت و قلبش به تبیین آغاز کرد. نفس راحتی بیرون کردم و خنده رو لبم آم

...خب حالا افرا خوب است به هوش که میاید؟؟

...به احتمال زیاد شاید تا یکی دو ساعت دیگه به هوش بیاید

خوش شده بودم و اشک و لبخندم قاطی شده بود به زهرا خبر دادم و آنها هم رسیدند چند ساعتی سپری شد و کم کم نگران میشدم چون افرا هنوز به هوش نیامده بود داکتر معاینه کرد و گفت قابل نگرانی نیست و ما همه منتظر بودیم تا افرا چشم باز کند دستش در دستم بود نوازشش میکردم که انگشتهایش تکان خورد چند بار صدایش زدم اما تکان نخورد دو روز سپری شد و ما هم منتظر بودیم اما افرا به هوش نیامده بود انگار خیلی از خوابیدن شفاخانه خوشش میامد زهرا آن روز به شفاخانه آمده بود و بلاخره بعد از اصرار های زیادم اطلس را از دستگاه برای چند دقیقه بیرون کردند و به ما سپردش اطلس را بردم کنار افرا تا بلکه بودن پسر خود را حس کند و بخواهد بیدار شود اما همچنان خواب بود و اطلس از گریه سرخ شده بود و چند تار موی افرا را محکم گرفته بود انگار نمیخواست از پیش افرا جایی برود بعد از چند دقیقه پرستار اطلس را دوباره برد و زهرا هم به خانه برگشت و من کنار افرا ماندم دیگه از بی خوابی چشم هایم بسته میشد و چند روز بود به خانه نرفته بودم دستیار افرا گفت شما برید خانه کمی استراحت کنید اگر افرا خانم به هوش آمدند مه برایتان احوال میتم رفتم اول به خانه زهرا و یک سر به غسل زدم بعدش به خانه رفتم دوش گرفتم ساعت های نزدیک ۸ بود خوابیدم نزدیک های صبح بود که با صدای زنگ مبابلم بیدار شدم دستیار افرا بود چشم هایم را باز کردم که گفت میشه بیایید شفاخانه

...چه شده افرا را چیزی شده؟

..بخیر آقا امیر افرا خانم به هوش آمدند. با شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدم و زودی آماده شدم و به شفاخانه رفتم وقتی داخل اتاق به بسیار خوشحالی وارد شدم افرا خوابیده بود کنارش نشستم دستش را در دستم گرفتم و نوازش میکردم و میبوسیدم که چشم های خود را باز کرد مه آنقدر خوشحال بودم فقط امپراطوری دنیا را برایم داده باشند پشت سرهم دستش را میبوسیدم افرا گنگ و حیران به حرکات مه میدید گفتم افرا عشقم خوبی یکدانیم

تما همچنان ساکت نگاهم میکرد گفتم پسر ما هم به دنیا آمد خیلی کوچک است اما همچنان مثل مادر خود قوی است و منتظر برگشت مادرش است . افرا همینطوری طرفم نگاه میکرد و هیچ عکس العملی نشان نمیداد گفتم افرا صدایمه میشنوی ؟ خوبی عشقم ؟

دست خود را یکباره گی از دستم بیرون کرد و گفت تو کیستی ؟

دستایم یخ کرد و لبخندم محو شد یعنی چی افرا مره به یاد نداشت گفتمافرا من استم امیر شوهرت بیاد نداری ؟

...ببخشید من اصلا ازدواج نکردیم اگر شوخی باشد اصلا هم با مره نیست

...افرا شوخی نیست میگم من استم امیر عشقت

...مه شما را نمیشناسم . در همین لحظه داکتر آمد و مه حیران به طرف افرا میدیدم داکتر برایش سیروم وصل کرد و با داکتر از اتاق بیرون شدم و درباره وضعیت افرا گفتم که مره به یاد نداره بعد از معاینات داکتر گفت به حافظه شان اصلا آسیب نرسیده و حتی احتمال کوچکش هم نبود که چیزی به یاد نداشته باشد

...پس چرا من را به یاد نداره ؟

...شاید بخاطر تاثیر دوا ها باشد شما یک کاری کنید طفلهایش را بیارید شاید به یاد بیارد

...یعنی خوب میشه ؟ مره به یاد میاره ؟

...اینطور حالت بر مریض های که دیر بی هوش میباشند طبیعی است نگران نباشید

با زهرا تماس گرفتم و وضعیت را توضیح دادم و خواستم غسل را اینجا بیارد و من دوباره به اتاق برگشتم افرا طرفم دید گفت باز هم تو ؟

با سیروم که برایش وصل کرده بودند حالش بجا شده بود و زبانش انرژی گرفته بود نزدیک تر رفتم و کنارش نشستم که گفت اووپ اووپ مگر خانه خاله است اینجا ؟

...افرا ببین عزیزم

چشم های خود را درشت کرد و عین همان روز های اول ما آماده حمله بود

...به مه عزیزم نگو مه چیزیت نمیشوم

...باشه افرا گوش کن تو حادثه کردی و بعضی اتفاقات گذشته ات را فراموش کردی ببین ما همدیگر را دوست داریم ازدواج کردیم دو طفل هم داریم

خنده کجی کرد و به تمسخر گفت

...تو روانی استی میگم نمیشناسمت هنوزم قصه داری بر من

...افرا عشقم

عصبانی داد زد

...مه عشقت نیستم تو چی میگی

...باشه افرا خواهش میکنم آرام باش ببین کمی فکر کو مره بیاد میاری ؟ . چهره متفکرانه به خود گرفت
نوچی کرد و گفت به یاد ندارم ببین آقای محترم من شما را نمیشناسم لطفا بروید مزاحمت نکنید فامیلم
شما را ببیند بر مه جنجال جور میشه

...افرا درست است قبول ببین دختر ما را هم به یاد نداری عسل را اها صبر کن عکس هایما را نشانت
میتم . مبابیلم را بیرون کردم و چند قطعه عکس هایما را از عروسی و عکس ها دونفره ما را نشانش دادم
گفت ببینید شما حتما مره همراهی کسی اشتباه گرفته اید مه اصلا چیزی به یاد ندارم . اشک در چشم هایم
جمع شده بود درست است که افرا خاطرات ما را به یاد نداشت اما عشق مره هم حس نمیکرد اصلا حس
خوبی نداشتم هوا کم کم روشن میشد و از هر چیزی که به افرا حرف میزدم نمیفهمید بالاخره منصرف
شدم و گفتم درست است به یاد میاری من کنارت استم حالا بگیر بخواب

...میشه لطفا بیرون برید میخوام لباس تبدیل کنم

همینطوری مات مانده بودم طرفش که با تاکید گفت میشه بیرون بری . من هم بلند شدم که برم هنوز به
دروازه نرسیده بودم که صدای خنده اش را شنیدم برگشتم که در جای خود نشسته و میخندید از حرکتش
جا خوردم آنقدر خندید که اشک چشم هایش جمع شده بود و مه در حیرت حرکتش مانده بودم دوباره
برگشتم مات به حرکتش مانده بودم یعنی چی باعث شده که اینطوری بخنده

...افرا خوبی ؟

...واای موردم امیر

امیر مره میگفت عین همیشه

....چهره اش را نگاه واای من فدای شوهر خنگ احمق خود شوم

حرصم گرفته بود یعنی به یاد داشت و بازی میکرد سمتش به سرعت رفتم و خنده اش را با بوسه ای از
لبش پایان دادم و گازش میگرفتم و قلقلکش میدادم دیوانه مره فریب دادی تو چند ساعت بود تمثیل
میکردی ...واای نکن امیر آخ دستم سوزن داره ازش دور شدم که هنوز هم میخندید .

افرا :

وقتی به هوش آمدم نصفه شب بود هیچ کسی نبود کنارم بعد از چند لحظه پریناز دستیارم آمد که با لبخند گفت شما به هوش آمدید و زودی جویای طفلم شدم و گفت که خوب است و در دستگاه است رفتم و پسر را دیدم خیلی کوچک بود چون در هفت ماهه گی بدنیا آمده بود بعد از دیدنش خیالم راحت شد و پریناز گرفت به امیر زنگ زد خیلی زود امیر رسید وقتی چهره نگرانش را دیدم خواستم کمی آزارش بتم و خود را به فراموشی زدم بیچاره تلاش میکرد تا برآیم بفهماند اما همچنان میگفتم به یاد ندارم تا اینکه از اتاق میخواستم بیرونش کنم طفلی خیلی ناراحت شده بود البته نمیخواستم حال چیزی بفهمه اما خودم را کنترل نتوانستم و خندیدم بعد از روشن شدن هوا زهرا با عسل آمدند عسل را بوس زدیم و از امیر در مورد موتر که به من زد پرسیدم که گفت پولیس ها تحقیق میکنند و نگران نیاشم دو روز دیگر در شفاخانه ماندم و بعدش مرخص شدم نورا هم در کارهای خانه همراهیم کمک میکرد و اما مجبور بودم هر روز صبح بخاطر شیر دادن به اطلس به شفاخانه بروم دو هفته ی سپری شده بود وقتی با امیر از شفاخانه برگشتیم کلید انداختم از سالون سروصدای خنده میامد من و امیر کنجکاو به همدیگر نگاه کردیم و بعد به داخل رفتیم دیگر از خوشی بال در میاوردم باورم نمیشد که مادرم و پدرم اینجا باشد دویده و مادرم را بعدش پدرم را به آغوش کشیدم

...مادر شما کی آمدید چرا خبر ندادید . و روبه زهرا کردم که معلوم بود تازه رسیده گفتم تو هم میفهمیدی چرا به من نگفتی؟

...دخترم آرام باش زهرا نمیفهمید خواستیم متعجب تان بسازیم

...واا مادر مره نگاه متعجب میسازه .

یکی به بازویم زد و گفت از دست تو دختر بگو ببینم اطلس چطور بود بزرگ شده ؟

...خوبه کمی بزرگ شده امروز خودش توانست شیر بخورد

...پس پسرک ما بزرگ شده کی میتوانید بیاریدش؟

...شاید تا چند روز دیگه

...ان شاءالله دخترم

زهرا خودش را در آغوش پدرم جا داده بود و پشت سر هم میبوسیدش صدا زدیم آهای زهرا چه خبرت است مثل طفل ها به پدرم چسبیدی ؟

...چه شد حسودی ات آمد ؟

...بزرگ شدی اما رفتارت عین طفل ها است

پدرم سرش را بوسید و دست خود را باز کرد گفت هله تو هم بیا جای اینهمه دعوا . رفتم و طرف راست پدرم نشستم پدرم به سر مه و زهرا بوسه زد و گفت شما دوتا نور چشم استید خندیدم و گفتم جیران

نفهمه و همه خندیدیم خیلی روز خوبی سپری کردیم بر غذای شب پدر و مادر امیر را هم دعوت کردیم همه کنار هم خوشحال بودیم و آخرین بشقاب را بردم و کنار امیر نشستم همه در جریان غذا می‌گفتن و می‌خندیدند این خانواده ام بود دخترم عسل تازه گی ها میتوانست غذا بخوره امیر کنارم بود خانواده ام هم‌رایم بود فقط چیزی که کم داشتم اطلس بود که چند روز بعد او هم در جمع خانواده ما میامد بعد از غذا پدر و مادر امیر رفتند زهرا و یازنه ام هم بلند شدند تا بروند اما ثنا بدقلقی میکرد و لج کرده بود که عسل را با خود ببرد بعد از اصرار زیادش زهرا گفت خو بگذار بپریش فردا صبح بعد از اینکه ثنا مکتب رفت میارمش .

...درست است پس بیا لباس خوابش را بدهم برایتت هردو بالا رفتیم و لوازم عسل را داخل بیک اش گذاشتم بعدش رفتند مادرم با آنها رفتند و پدرم پیش من ماند

اتاق پدرم را آماده کردم و دو گیلان چای گرفته به اتاق پدرم رفتم پدرم در بالکن بود رفتم و از پشت بغلش کردم دور خورد و سرم را بوسید گفت دختر نازم

...چای آوردیم باهم بنوشیم و حرف بزنیم .

...خوب کاری کردی بیا دخترم . هردو بالای چوکی نشستیم در یک دست خود چای خود را گرفت و دست دیگر خود را دور شانام حلقه کرد خیلی دلم برای پدرم تنگ شده بود پشت بویش پشت نگاه های پر از عشقش، پدر داشتن یعنی که یکی را داری که تا آخر دنیا پشتت است و ازت حمایت میکند مردی که هیچوقتی دلت را نمیشکند، دستی که هرگز رهایت نمیکند آغوش که در هر سردی پناهت میشود فقط صدای نفس هایش کافی است تا به آرامش برسی پدر اولین عشق هر دختر است عشق که هر روز بیشتر میشود و تا ابد در قلبت زنده میماند پدر یعنی بزرگترین دلخوشی دنیا ، داشتن پدر یعنی بهترین حسی است که یک دختر تجربه میکند وجود پدرم بر مه بزرگترین معجزه دنیا بود همیشه رفیق و همدم بود تنها کسی که دستم را گرفت تا به عشقم برسم دستی که هرگز رهایم نکرد حتی زمانی که باید ازم متنفر میشد اما سرم را بوسید و به آغوش گرفت . سرم را بالای شانام گذاشتم و گفتم

...پدر خیلی دوستت دارم

...من بیشتر دوستت دارم

... خیلی دلم برتان تنگ شده بود خوب شد آمدین

...من هم دلتنگتان بودم مخصوصا این ثنا و عسل و شهزاده کوچک

چند لحظه به آسمان که پر از ستاره بود خیره شده بودیم پدرم گفت

...دخترم

...جانم پدرم

...با امیر خوشبخت استی؟ خوش استین؟

...ها پدر امیر خیلی انسان خوب است خیلی دوستم دارد و متوجه ام است . خیره به آسمان شدم و در حالیکه لبخند رو لبم آمده بود گفتم امیر بهترین انتخاب زندگیم است .

...آرزوی من هم فقط خوشبختی همه تان است

...پدر میشه ازت یک سوال کنم؟

...بگو دخترم

نفس گرفتم و گفتم پدر به یاد داری در محفل عروسی زهرا مه هیچ تقصیری نداشتم فقط در حد یک سوء تفاهم محمد با من چه کرد

...مگر میشه به یادم نباشد او هم از سر بی عقلی کرد فراموشش کو به روز های خوب که در پیشرو داری فکر کن

...مه وقتی بر تو درباره امیر گفتم چرا بالایم قهر نشدی یا هم مثل بقیه پدر ها رفتار نکردی؟

...ببین دخترم عشق ورزیدن کار اشتباه نیست تو فقط عاشق شدی و شریک زندگیت را انتخاب کردی کاری که باعث شود مه سرخم شوم نکردی برعکس خیلی خوشحال شدم که مثل بقیه دختر ها پنهان نکردی و رو راست بودی و احساسات ات را با من شریک ساختی

...یعنی، یعنی میگی عاشق شدن گناه نیست؟

...البته که نیست تا وقتی که حرام نشود در اصل هر انسان باید عاشق شود عاشق شدن بزرگ ترین تجربه است که انسان در زندگی کسب میکند و اصلا سر که در آن عشق نباشد سر نیست کدو است

از حرفش بلند خندیدم و بعد گفتم یعنی میگی عشق به زندگی زیبایی میبخشد؟

...عشق خیلی یک چیز قشنگ است انسان زمانی که عاشق میشود وارد یک مرحله جدیدی از زندگی خود میشود ، عشق زیباترین احساسی است که انسان میتواند تجربه کند یعنی تو به صدای قلبت گوش میدهی و تجربه های خوش و ناخوش زیادی میگیری

...یعنی میگی معجزه زندگی است؟

...او معجزه ای که هم دردت میشه و هم درمانت .

دیدم چند لحظه پدرم به فکر رفت و لبخند رولبش آمد چشمک زد و گفتم ...به فکر رفتی نکنه به گذشته هایت سفر کردی؟

خندید و یک قلب از چایی خود نوشید و گفت شیطانی هایت گل کرد؟

...کسی که در مورد عشق اینقدر زیبا حرف میزند بعید میدانم عاشق نشده باشد

...دختر دیوانه

خودم را لوس کردم و ناز کرده گفتم... نمی خواهی بر مه درباره عشقت بگویی؟

...افرا تو از پدرت این سوال را میپرسی هیچ نمی شرمی؟

...نه از دوستم، همان دوستم که اولین بار با او در مورد عشقم حرف زدم ببین وعده است به کس نمیگم

با اخم ساختگی گفت

...افرا

...خب منم میخوام عشق پدرم را بشناسم البته اگر اعتماد کنی

...خوب میفهمی که مرا چگونه به حرف بیاری

خندیدم و گفتم بگو بار اول چند سال ات بود؟

...فکر کنم هشت یا نه سالم بود

..وای خب؟

... بعد از فوت مادرم گوشه گیر شده بودم و زیاد با کسی حرف نمیزدم پدرم تصمیم گرفت تا دوباره به شهر خودمان برگردیم یکماهی شاید از آمدن ما گذشته بود با یکی از دوست های پدرم به تفریح به قرغه رفته بودیم پنج یا شش طفل بودیم و همه شان باهم بازی میکردند اما من پیش دریا نشسته بودم و خیره به آب نگاه میکردم و آرام آرام اشک میریختم دختر دوست پدرم که شش یا هفت سالش بود آمد و دلیل گریه ام را پرسید گفتم مادرم فرشته شده و به آسمان رفته اما من دلنگش شدیم نمیخواهم فرشته باشد میخوام دوباره پیشم بیاید گفت فرشته ها همیشه ما را میبیند گفتم تو از کجا میفهمی گفت مادرم میگه چون مادربزرگم فرشته شده هر شب میایه بالای حویلی و من هم برایش سلام میدهم تو هم هر شب در حویلی به مادرت سلام بده او تره میبیند . این مثل یک افسانه است که حقیقت ندارد اما من از آن روز مادرم را در مهتاب جستجو میکردم توانستم با این حرفش درد دور بودن مادرم را تحمل کنم

...خب بعدش؟

...بعدش سنگی به دریا پرتاب کرد و مره هم دعوت کرد مه آنروز بر اولین بار بعد از مرگ مادرم خندیده بودم و از ته دل خوشحال بودم از آن روز رفت و آمد ما با دوست پدرم بیشتر شد و من هم سالها عاشق کسی ماندم که مره بیدر صدا میکرد

لبخندم محو شد و گفتم یعنی چی او تره دوست نداشت؟ بعدش چی شد؟

...خب قصه را خلاصه میکنم آخرش آمد و ملکه خانه ام شد و سه شادخت و یک شهزاده برایم به دنیا آورد

چیغ زدم و خندیدم و گفتم باورم نمیشه پدر یعنی او مادرم بود؟ تو از کودکی عاشق مادرم بودی؟

درحالیکه میخندید گفتم همینطور است خیلی دوستش داشتم و دارم عشقش با من بزرگ شد هر روز بیشتر شد و کمتر نه سرم را بوسید و مره در آغوش گرفت در حالیکه قطره های اشک اش سر میخورد گفتم شما هم بهترین اولاد های دنیا استین

بعد از چند لحظه گفتم پدر به مادرم گفتمی که از کودکی عاشقش بودی؟

...افرا تو بسیار سوال میکنی

...عاعا پدر لطفا آگه مه جواب سوال های خود را نفهمم خوابم نمیبردد این را تو بهتر میفهمی

خندید و گفت ها گفتیم

...خب بگو دیگه خیلی میخوام بفهمم

...بسیار تعجب کرده بود یک روز از تعجب گپ نمیزد

...خب چی وقت برایش گفتمی؟ وقتی که عروسی کردین؟

...نخیر تقریبا پنج سال بعد از عروسی ما

...والای چرا؟

...چون ازدواج ما بر اساس توافق پدرهای ما شد و اوایل مادرت نمیتوانست کنار بیاید چون سالها مره بیدر صدا کرده بود

...خب مادرم که حالی ترا خیلی دوست دارد خیلی هم عاشقت است

...همینطور است . وقتی به مادرت گفتم که از کودکی دوستش داشتم خیلی شوکه شده بود و نتوانست یک روز همراهی مقابل شود بعدش آهسته آهسته در دلش جای گرفتم و بالاخره توانستیم یک خانواده خوشبخت شویم با شماها

...به همین خاطر اصرار داشتی با امیر حرف بزنم و موضوع را حل کنیم؟

...ها چون اگر واقعا عاشق باشی باید خیلی فداکاری ها کنی در ضمن امیر که بی گناه هم بود

...پدر واقعا به وجودت افتخار میکنم . دستم را گرفت و بوسید و گفت مه هم به وجود تو افتخار میکنم

خندیدم و به آغوش گرفتمش داستان عاشقانه پدر و مادرم را در ۲۵ ساله گی ام فهمیدم شاید دیر بوده باشد اما خیلی برایم تاثیر گذار بود بعد از چند دقیقه سرم را از روی شانه خود بلند کرد و گفت هله دیگه تو هم بخواب ناوقت شده

...درست است پس فعلا شب بخیر

رفتم به اتاق امیر در لب تاپ کار میکرد با دیدن مه لب تاپ خود را بست و گفت وای وای وای بلاخره خانم مه راه اتاق را پیدا کرد

خندیدم و چشم غره رفتم گفتم ای امیر خیلی بد است مه پدر مه بعد از ماه ها دیدم بار قبل هم که بخاطر دخترت نتوانستم همرايش وقت بگذرانم

خندید و گفت اوکی هرچه تو میگی هله دیگه امشب که دخترم نیست ما هم از فرصت استفاده کنیم . و چشمکی زد

خنده ام گرفته بود و در حالیکه لباس های خود را تبدیل میکردم گفتم اصلا فکرش را هم نکنی تو هیچ نمیشرمی پدرم اینجا است

دستم را کشید و مره روپاهای خود نشانند و بدون اینکه برایم فرصت حرف زدن بدهد بوسیدم بعد چند لحظه جدا شد بلند شدم و گفتم وای امیر پدرم اینجا است

دوباره کشیدم رو تخت و در حالیکه تمام نقاط صورتم را میبوسید گفت پدرت خوابیده در ضمن اینجا اتاق ما است و چیزی نمیفهمد خیلی وقت است ازت دور بودم امشب که تنها هستیم غر نزن .

با صدای پشت سر هم مایلیم بیدار شدم تماس را وصل کردم و بدون اینکه ببینم کیست جواب دادم گفت خانم افرا کجا استید تایم شیر خوردن اطلس رسیده

چشم هایم را بیشتر باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم ساعت نه و نیم شده بود هول شده بودم گفتم باشه باشه قطع کن حالا میایم و قطع کردم من که هر روز ۷ صبح بیدار میشدم حالا ۱۰ صبح میشه اما خواب مانده بود امیر را هرچه صدا میزدم بیدار نمیشد آب کنار تخت را گرفتم و به صورتش پاشیدم و گفتم بلند شو آبروی ما رفت

...وای خدا چیکارت کند افرا باز دیوانه شدی

...هله بلند شو ده بجه شده پدرم در خانه است اوووف از دست تو

دویده به سمت حمام رفتم و زود دوش گرفتم بیرون شدم تا لباس هایمه تنم کردم امیر هم از حمام بیرون شد گفتم هله زود شو من رفتم از دستم کشید و گفت پس صبح بخیری من کوو؟ یک سیلی به رویش زدم و گفتم اینم صبح بخیری ات و از اتاق بیرون شدم به سالون رفتم اما پدرم نبود به آشپزخانه سر کشیدم آنجا بود و چیزی مییخت سلام کردم و گفتم ببخشید پدرجان من خواب ماندم اصلا نفهمیدم

...صبح بخیر دخترم مشکلی نیست من هم خواب مانده بودم امروز نماز هم قضا شد

خندیدم گفتم دیشب یک کمی حرف زدیم ناوقت شده بود حتما به او خاطر

طرفم دید خیلی عمیق نگاه میکرد نمیفهمیدم به چی فکر میکرد امکان داره فهمیده باشد من چکار کردم وای نه ما خو عروسی کردیم چرا باید اینقدر بترسم که گفت تقریبا دو ساعت پر گفتمی حالی میگی یک کمی امان از دست تو و هردو خندیدیم همرايش کمک کردم و گیلان ها و بشقاب ها را بالای میز بردم امیر هم آمد پدرم با دیدنش تعجب کرد گفت پسر من تو هم خواب ماندی؟

خندید و طرفم دید والله پدرجان شب افرا نگذاشت درست بخوابم . داغ شده بودم و شک نداشتم چهره ام سرخ شده چشم غره رفتم طرفش و زیر زبانه بد و بیراه برایش میگفتم چطو میتانه به پدرم بگویم

پدرم خندید و گفت شب کلید زبانهش باز شده بود حتما حرف میزد

امیر طرف من دید و در حالیکه خنده میکرد گفت ها پدر جان زبان افرا که یک بار باز شود دیگه خدا آدم را از دستش نجات بدهد مثل رادیو ماشاءالله میخانه

گفتم آفرین امیر آفرین

...خب چی مگه دروغ میگم؟

...خوب است دیگه همرايتان حرف نمیزنم خسر و داماد یک طرف شدین

پدرم سرم را بوسید و گفت من که این پر گفتمی های تو را دوست دارم ببین او شوهرت اینطوری میگه

امیر...والی پدرجان اول من گفتم؟

همه خندیدیم و با شوخی و خنده صبحانه خوردیم زنگ دروازه شد باز کردم نورا بود خوش آمدی دادمش گفت ببخشید افرا خانم امروز کمی ناوقت شد

...گپی نیست بیازو عسل هم نیست

...وا عسل کجاست؟

...پیش زهرا حالا ما میریم امیر عسل و ثنا را میاره مه با مادرم و زهرا به شفاخانه میریم میتوانی تا بعد از چاشت متوجه ثنا هم باشی؟

...البته که میباشم خانم افرا این چه حرف است

...تشکر میکنم نورا اگر تو نبودی من چه میکردم

...خواهش میکنم وظیفه ام است

مه و امیر آماده شده بودیم که بریم پدرم گفت هر دوی تان میروید مره تنها میمانید؟

امیر گفت البته که تنها نمیباشید پدرجان مه به پدرم زنگ زدیم چند دقیقه بعد میرسند مه هم میرم که دو دسته گل تان را از پیش زهرا بیارم

...خیلی خوب پس خدا به همرايتان

در همین گفت و گو بودیم که زنگ دروازه به صدا درآمد نورا باز کرد با صدای ثنا که پدرکلان صدا کرده به سالون آمد فهمیدم که زهرا و مادرم است ما ایستاد بودیم آنها هم داخل آمدند امیر عسل را از مادرم گرفت و گفت آخ که شادخت مه هم آمد دلم برایت تنگ شده بود ثنا از گردن پدرم آویزان شده بود رو به پدرم زهرا گفت ثنا امروز چون پدربزرگ خود را دیده به مکتب نرفت گریه کرد ما هم مجبور شدیم بیاریمیش

...کار خوبی کردی دخترم

بعدش زهرا به کار خود رفت و من و مادرم به شفاخانه رفتیم تا به اطلس شیر بتم با اطلس از لحاظ جسمی هیچ مشکلی نداشت با داکتر صحبت کردم تا اجازه بدهد اطلس را به خانه ببرم بعد از تمام کارهای مرخصی به خانه رفتیم زهرا و حامد هم به خانه ما آمده بودند و بخاطر اینکه اطلس بعد از سه هفته به خانه آورده بودمش امیر یک کیک گرفته بود پدر و مادرش هم بودند و شب خیلی خوبی را سر کردیم آخر شب بعد از اینکه کیک و چای همه میخورد عسل را گرفتم و شیر اش را آماده کرده به اتاق بردمش تا بخوابانمش شیر اش را در دستش دادم و یک سر به اطلس زدم خیلی ناز خوابیده بود دوباره پیش عسل رفتم لباس هایش را تبدیل کردم و شیرش را به دهنش گذاشتم میخورد و گاه گاهی لبخند میزد و با چشم های آبی خود به من نگاه میکرد اطلس و عسل دو تا موجود که مه به دنیا آورده بودم چقدر خوشحال بودم از داشتنشان. تازه چشم های عسل بسته شده بود که امیر داخل شد و گفت عشقم

...هییس عسل را تازه خواب برده .

رفت و به اطلس و یاسمین نگاهی انداخت و بوسیدشان آمد پهلویم و به بوسیدن صورت عسل شروع کرد از بازویش کشیدم و گفتم

...آای امیر با او ریشت دخترم را اذیت میکنی نکن

شیطان آمیز به صورتم نزدیک شد گفت مادرش که این ریش را دوست دارد و اذیت نمیشود

لبخند رو لبم آمده بود و گفتم او هنوز خیلی کوچک است ریش تو اذیتش میکند

از زیر چانه ام گرفت و گفت پس مادرش دلش اذیت کردن میخواهد

...تو هم همیشه بر اذیت کردن مه آماده استی

لب بر لبم گذاشت و همدیگه را میبوسیدیم که مادر امیر داخل اتاق شد خندید و گفت ببخشید فکر نمی‌کردم هر دویتان باشید آمده بودم به یاسمین سر بزنم و نیم نگاهی به یاسمین کرد و گفت خواب است پس من میرم امیر در حالیکه خنده میکرد گفت بیا مادر گپی نیست مه هم بار ها مچت را با پدرم گرفتیم صدا زد امیر او چشم های سفیدت را از جایش بیرون میکنم و از اتاق رفت امیر میخندید و من حسابی خجالت کشیده بودم رو به من کرد و گفت بس کن افرا چرا خجالت میکشی تو زنم استی ببین دوتا اولاد داریم هله بیا کجا بودیم ادامه بنیم بلند شدم و به طرف تخت عسل رفتم گفتم بس کن امیر آبرویم رفت

عسل را به جایش انداختم که از پشت بغلم کرد و گفت عشق یكدانه ام دلم تنگ شده برایت میخوامت روی مه دور دادم و دست هایم را به گردش حلقه کردم و گفتم وا امیرخان دیشب تا دم صبح بیدار ماندی بس ات نیست؟

چشم هایم خمار شده بود و گفت مگه من از تو سیر میشم؟

...خب باید گذاره کنی آقا . و یک بوس از گونه اش گرفتم و رفتم گفتم هله بیا پدر و مادر مه و تو پایین است خیلی بد میشه رفتم به سالون مادر امیر نگاهی به مه کرد که خنده اش گرفت من هم خیلی خجالت کشیده بودم امیر هم آمد پهلویم نشست همه بگو و بخند کردیم و ثنا با حرکاتش همه ما را میخنداند آخرشب شد و پدر و مادر امیر هم رفتند زهرا و حامد هم رفتند و پدر مادرم خانه ما ماندند اتاق شان را آماده کردم و یک سر به طفل ها زدم و کمی شیر هم به اطلس دادم به پدرم شان آب بردم پدرم خوابیده بود و مادرم در بالکن نشسته بود رفتم و دورازه بالکن را بستم گفتم مادر جان خوابیدی؟

...نه دخترم خوابم نمی‌بورد خواستم کمی هوای تازه بخورم

رفتم کنارش ایستاد شدم و بغلش کردم گفتم خیلی دلم برتان تنگ شده بود گونه ام را بوسید و گفت من هم دلم برایت تنگ شده

بعد از چند دقیقه که حرف زدیم متدرم گفتم برو دیگه تو بخواب مریض استی من هم دیگه میخوابم بعد از شب بخیری به اتاق خودما رفتم اما اول خواستم به طفل ها سر بزنم عسل خواب بود و اطلس در جایش نبود به اتاق رفتم که در آغوش امیر بود و گریه میکرد با دیدن مه زودی پیشم آمد و گفت خوب شد آمدی افرا مه هم حالی پیش تو میامدم اطلس را ازش گرفتم و شکم اش را سیر کردم و خواباندمش لباس های خود را تبدیل کردم امیر با لب تاپ خود کار میکرد و مه هم دراز کشیدم چقدر روز های خوبی داشتم بدون مشکل و دردسر در همین افکار بودم که دست امیر دورم حلقه شد گفت عشقم به چی فکر میکند؟

...میگم بعد از مدت ها به آرامش رسیدیم چقدر خوب است

بوسه ای بر پیشانیم زد و گفت ازین پس همینطوری میماند دیگه مشکلات تمام شده

سر خود را طبق همیشه بالای قلبش گذاشتم و خوابیدم

صبح با صدا های امیر بیدار شدم هله عشقم آماده شو که میریم وای امیر بگذار چند دقیقه دیگه بخوابم کنارم نشست و موهایمه از رویم پس زد و گفت هله دیگه بیدار شو برایت سوپرایز دارم ...ترا خدا امیر بان چند دقیقه دیگه هم بخوابم اطلس نگذاشت شب درست بخوابم یکبار از روی تخت بلندم کرد که کاملا بیدار شدم وای امیر چی میکنی زمین بگذارم در حالیکه میخندید سمت حمام بردم و داخل وان گذاشتم که آب پرش کردخ بود ...هله عشقم زود آماده شو .

...آی خدا چیکارت کند امیر تو خواب باشی باز بیدار کردنت را ببین

از حمام بیرون میشد و میخندید گفت از عشقم هر چه آید نیکوست . بلند شدم حمام کردم بیرون شدم که مصادف با من وارد اتاق شد یک بوس بر گردنم زد و به تخت اشاره کرد گفت برایت لباس ماندیم بیوش بیا پیراهن سفید دراز برایم گذاشته بود لباس هایمه پوشیدم و پایین شدم همه جا را بوی کتلت تخم گرفته بود پایین شدم مادرم و پدرم هم تازه آمده بودند و غسل در آغوششان بود صبحانه خوردیم امیر گفت همه ما میریم
...کجا؟

...لب دریا مادرو پدرم هم استند و حامدشان هم

...آای خیلی فکر خوبی کردی امیر

همه حرکت کردیم حامد هم که شب امیر همرایش هماهنگ کرده بود در راه یکجای شدیم پدر و مادر امیر هم با ما یکجای شد و راه افتادیم نزدیک های چاشت بود رسیدیم روز خوبی سپری کردیم
امیر

بعد از خیلی سختی ها بالاخره توانسته بودیم به خوشبختی برسیم افرا خوش بود و با تمام وجودم حس میکردم نزدیک های شام بود و هوا کمی تاریک شده بود که رسیدیم نورا غسل را گرفته به داخل رفت افرا هم پیاده شد و اطلس را به آغوش گرفته بود اطلس را ازش گرفتم و دستم را دور شانه اش حلقه کرده به سمت در میرفتیم

که یکی به نامم صدایم زد صدای آشنا بود اما خشن بود من و افرا برگشتیم نجلا بود با سر و وضع گریانی و خیلی ژولیده کمی پیش رفتم و گفتم نجلا تو اینجا چه میکنی همه چیز خوب... هنوز حرفم تمام نشده بود که اسلحه سمتم گرفت

با صدای که تقریباً داد میزد گفت ...نخیر هیچ چیز خوب نیست تو همه چیز را خراب کردی زندگی مره خراب ساختی پسرم بخاطر تو مُرد حال هم قسمی زندگی میکنی که هیچ چیزی نشده . و به اطلس اشاره

کرد و گفت تو به نسل خودت ادامه میدهی اما نسل مره منقرض ساختی تو میفهمی مه دیگه هیچ وقتی صاحب اولاد نمیشم

افرا اطلس را به نورا داد تا داخل ببرد کمی پیش آمد و گفت ..درست است نجلا آرام باش بیا با هم حرف میزنیم .ماشه اسلحه را کشید و گفت یک قدم دیگه پیش نیایی تو همه چیز را خراب کردی اگر تو در زندگی امیر نبودی امیر او روز آن حرف ها نمیگفت من هم نمیرفتم و او اتفاق نمی افتاد

نجلا برگشته بود به ورژن بدجنس خود و حالش خراب بود و عکسالعملش پیش بینی نمیشد دست افرا را کشیدم گفتم افرا تو برو داخل من حلش میکنم

با شجاعت همیشه گیش زُل زد به چشمهایم و گفت نمیرم مه تره تنها نمیانم . و رو به نجلا کرد و گفت تو چه میخواهی پسرت قسمتش بود که مُرد او هم از بی فکری و غفلت خودت شد تو بودی که از چراغ سرخ گذشتی تو بودی که اینجا دنبال ما آمدی و سعی داشتی زندگی ما را خراب بسازی

...مه نمیفهمیدم شما اولاد دارین وگرنه قطعاً نمیادم

...نخیر یکبار گول حرف هایت را خوردم بار دیگر نمیخورم تو این هستی یک آدم حسود که تحمل خوشبختی دیگران را ندارد

...خیلی اشتباه میکنی افرا

من به گفتگوی افرا و نجلا فقط داشتم نگاه میکردم و دلهره داشتم نکنه نجلا کاری کند از بازوی افرا گرفتم و گفتم افرا تو چی میکنی؟. بازوی خود را با حرص از دستم بیرون کرد ودر حالیکه با عصبانیت صدایش بالا رفته بود گفت چی میکنم؟ هان؟ حقیقت را میگم و رو به نجلا کرد و گفت بگو ببینم مگر همینطور نیست؟ تو چرا دیگه دست بردار ما نیستی چرا اینجا آمدی؟

...آمدم تا عدالت برقرار کنم . و در حالیکه گریه میکرد روبه من گفت دلیل عذاب های اینهمه سال ام تو بودی قسمی که من عذاب کشیدم تو هم باید عذاب بکشی نفس کشیدن قسمی که بر مه عذاب شده باید تو هم با هر نفس ات عذاب بکشی تو پسر من را تنها کسی را که در این دنیا داشتم را ازم گرفتی من هم این خوشبختی ات را میگیرم اسلحه خود را سمت افرا گرفتم و شلیک کرد بدون تلف وقت خودم را دم افرا انداختم و تیر به من اصابت کرد درد شدیدی در ناحیه شانه ام حس کردم صدای چیغ افرا شنیدم که با گریه اسمم را صدا میزد تلاش میکردم حرف بزدم دهانم تکان میخورد اما توان حرف زدن را نداشتم دیگه گوش هایم هم داشت سنگین میشد و چشم هایم تار میدید افرا را میدیدم که گریه میکند و یکان چیزایی میگه خواب بالایم غلبه کرد و چشم بستم

افرا

نجلا سوار موتر شد و فرار کرد امیر چشمهایش نیمه باز بود و به سختی نفس میکشید اشک هایم جاری شده بود گلوله به شانه اش نزدیک به قلبش خورده بود زخمش را محکم فشار میدادم امیر سعی میکرد

حرف بزند اما صدایش بیرون نمیشد میگفتم لطفا چیزی نگو خودت را خسته نکن موتر حامد شان هم رسیدند صدا زدم کمک کنید همه شان دویده آمدند خیلی زود پولیس و امبولانس رسید اقدامات اولیه را انجام داده بودم و به شفاخانه منتقلش کردیم همراه بقیه داکتر ها خواستم وارد اتاق عمل شوم اما نگذاشتند با گریه و التماس به داکتر ایزابل که دوست خیلی نزدیکم در شفاخانه بود گفتم او بدون من نمیتواند دوام بیاورد لطفا بگذارید منم باشم . چند لحظه به من دید که گفتم خواهش میکنم گفت اوکی و لباس تبدیل کردم داخل اتاق عمل شدم گلوله را بیرون کردیم خیلی نزدیک به قلبش خورده بود اما خدا را شکر آسیبی به قلبش وارد نشده بود بعدش به اتاق مراقبت های ویژه منتقلش کردیم نه حرفی میزدیم نه چیزی میشنیدیم همه کنارم بودند اما خودم را خیلی تنها حس میکردم ضربان قلب امیر خیلی آهسته بود و ته دلم به زنده ماندنش دعا میکردم پولیس ها اظهاراتم را گرفت و نجلا را هم دستگیر کرده بودند از پشت شیشه زل زده بودم به امیر ، او بخاطر من در این وضعیت بود بخاطر که من نتوانستم عصبانیتم را کنترل کنم با حرف های من نجلا تحریک شد و شلیک کرد امیر بخاطر من مرگ را به جان خرید بخاطر که مره نجات بدهد خود را دم گلوله انداخت اگر چیزیش شود خودم را بخشیده نمیتوانستم از من بدتر حالت مادر امیر بود که اشک چشمش ایستاد نمی شد زهرا با پدرم و حامد به خانه پیش طفل ها رفته بودند و من و مادرم با پدر و مادر امیر منتظر بودیم ساعت نزدیک های سه شب شده بود اما هیچ تغییری در وضعیت امیر نیامده بود لباس مخصوص پوشیدم و داخل اتاق شدم در یک دست امیر سیروم وصل بود و در ان یکی خون وصل بود خیلی خون ضایع کرده بود کنارش نشستم دستش را گرفتم سرد بود مثل زمستان ، بوسیدمش اشک هایم دوباره سر کشیده بود گفتم

...بلند شو امیر تو حق نداری من را تنها بگذاری ببین مه چقدر تلاش کردم چند بار اینجا خوابیدم اما هر بار به امید تو بیدار شدم به امید روز که باهم یکجا شدیم اولین باری که روزها در شفاخانه خوابیده بودم میفهمی چی خواب دیدم ؟ تره خواب دیدم روز عروسی ما بود در کابل بودیم در همان سالون که به عروسی انتخاب کرده بودیم همه چیز دقیقا همان طوری بود که برنامه ریخته بودیم همانطور که روزها باهم در موردش حرف زدیم بعدش رفتیم به خانه ما همه جا را پر از شمع و پوقانه کرده بودی باهم بودیم خوش بودیم اما وقتی بیدار شدم همه اش خواب بودم همیشه به خود میگفتم که باید تره فراموش کنم اما نمیشد یک حرفی یک آهنگی همیشه یک چیزایی باعث میشد به یادم بیایی . . دستش را به گردنبندم زدم گفتم ببین این را هیچ وقتی نتوانستم از خود دور کنم چون از این انرژی میگیرفتم بارها به خود میگفتم که امیر را دوست ندارم و برایم مهم نیست اما قلبم قبول نمیکرد با اینکه خیلی ازت عصبانی بودم یک حس ته قلبم میگفت امیر میاید یک بلوزت پیشم بود که در الماری دیده بودی مه هر وقت حال بد میبود او را بو میکشیدم همرايش میخوابیدم و خوب میشدم بعد از تو مرده متحرک بودم فقط زنده بودم اما روز که دوباره آمدی به زندگیم مه دوباره به زندگی کردن شروع کردم دوباره خودم شدم امیر ما خیلی سختی ها را سپری کردیم اما موفق شدیم کنار هم بمائیم بار ها تا پای مرگ رفتیم اما تو ، عشق تو مره دوباره به این دنیا برگشتاند تو مثل مه باش جایی نرو کنارم بمان من بی تو هیچ استم بار قبل توانستم دوام بیارم چون زنده بودی ، خوب بودی و فکر میکردم خوشحال استی اما اگر تره چیزی شود مه زنده بوده نمیتانم تو نباشی من هم نمیباشم ...گریه امانم را بریده بود و هق هق ام بالا رفته بود چهره امیر مثل گچ شده بود دیگه طاقتم تاب شده بود گفتم بلند شو لعنتی تو به مه وعده داده بودی که شب ها تنها نمیخوابی بلند شو

اما نه هیچ عکس العملی نشان نمیداد سرم را گذاشتم بر سر دست اش و گریه کرده نفهمیدم چطوری خوابم برد

امیر:

با درد شدیدی در شانه ام کم کم هوشیاری خود را بدست میاوردم آهسته آهسته چشم های خود را باز کردم همه جا سفید بود یعنی در شفاخانه بودم سمت راست خود را نگاه کردم افرا بود پیشانی اش بر دستم و خوابش برده بود خیلی تشنه بودم انگار ماه ها آب ننوشیده بودم بی اختیار یک سرفه کوچک کردم که افرا سر بلند کرد چشم هایش ورم کرده و سرخ بود از چهره اش به وضاحت معلوم میشد که خیلی گریه کرده آخ افرایم فدایت شوم عشق یکدانه ام که از خنده کرده برایت اشک زیاد داده یوادم با دیدن من لبخند بزرگی رو لباش آمد که همه دندان هایش معلوم میشد من هم بالمقابل لبخند زدم گفتم

....آی امیرم بیدار شدی عشقم خدا را هزار بار شکر .

آکسیجن را از بینی ام بیرون کردم و اسمش را صدا زدم و افرا بی درنگ لب هایش را مهمان لب هایم کرد که من هم همراهی اش کردم ازم جدا شد قطره اشکش بر رویم چکید گفتم چه خبر است خانم من که زنده استم چرا اشک میریزی ؟

زنگ اتاق را زد تا داکتر ها بیایند گفتم بس کن امیر مردم و زنده شدم تو چرا خودت را بخاطر مه در خطر انداختی ؟ اگر چیزیت میشد مه چه میکردم

افرا خودش مریض بود و نباید ناراحت میشد معلوم بود تا حال هم خیلی گریه کرده بود و نباید بیشتر ازین ناراحت میبود گفتم

آی افرا باز هم غر زدن هایت شروع شد برایم آب بده که خیلی تشنه استم

زودی برایم آب داد و میگفتم آرام تکان نخور خودت را اذیت نکن

داکتر با دو پرستار و مادرم آمدند مادرم با دیدنم به گریه شد و گفتم پسرم فدایت شوم و آمد پیشانی ام را بوسید

....آی فکر کنم مادرم و زنگ از بیدار شدنم خیلی ناراحت شدن

....وا امیر این چه حرف است همه ما مخصوصا افرا موردیم از نگرانی

...آخه از وقتی چشم باز کردیم تو و افرا یکسره گریه دارید

...امیرررر

من واقعا عاشق اسمم میشدم وقتی افرا اینطور با عصبانیت صدایم میزد

...جان امیر

داکتر چند معاینه کرد و خطاب به افرا و مادرم گفت که مریض را زیاد خسته نکنند باز هم خیلی تشنه بودم دوباره از افرا آب خواستم و برایم داد پرسیدم افرا چند ماه خوابیدم ؟

...چند ماه که نه فقط چند ساعت است

...نه دیگه یعنی یک روز مکمل هم نخوابیدم ؟

...نخیر خدا را شکر به هوش آمدمی

چشم هایم را بستم گفتم نه من میخوام مثل تو روز ها بخوابم تو هم منتظر باشی آخه چرا من اینقدر زود بیدار شدم . افرا یک نیشگون از بازویم گرفت گفت بخدا میزنمت . با این کارش مادرم خندید و گفت دیوانه ها . و رو به افرا گفت ببین امیر بیدار شد حالا هم خوب است بیا برو یکبار به خانه ، به طفل ها سر بزن عسل خیلی بدقلقی میکنه

...عاعا افرا تو پیش طفل ها نبودی ؟

...نه پسر من از پشت شیشه تکان هم نخورد

با عشوه که همیشه خودش اسمم را صدا میزد گفتم ...افرا !!! . که از طرز صدا کردم مادرم و افرا هر دو خندیدند بعد از چند دقیقه به اتاق عادی منتقل کردند مادر و پدرم با مادر افرا پیشم آمدند و به دستور داکتر زیاد نماندند افرا هم به خانه رفت تا به طفل ها سر بزند اما چیزی که ذهنم را درگیر کرده بود نجلا و او وضعیتش بود نجلا خیلی یک زن شیک و با کلاس است اما چرا در او وضعیت بود برش حق میدادم که بخاطر از دست دادن امید ناراحت باشد و از مه عصبانی باشد چون مه مقصر بودم اگر او روز او حرف ها مه برایش نمیگفتم او هم ناراحت نمیشد و آقدر به عجله نمیرفت اما از دستش عصبانی بودم چطور میتوانست به افرا ضرر برساند درد که خودش چشیده بود چطور میخواست مه با دو طفل تجربه کنم

افرا :

چند روزی سپری شد و امیر هم مرخص شد پولیس ها معلوم کردند او موتر که از عقب به موترم یکماه پیش زده بود هم کار نجلا بود نجلا سختی های زیادی را سپری کرده بود مدت زمان زیادی قوی بود یک زمانی دیگه آدم نمیکشه و نجلا هم در همو جا رسیده بود روانش آسیب دیده بود و در شفاخانه روانی بستری شد میتوانستم درکش کنم چون زندگی سختی را سپری کرده و هیچ کسی نداره مه و امیر همرايش کمک میکردیم هر چند روز بعد خبرش میگرفتیم تا اینکه خوب شد ۶ ماه از او اتفاق سپری شده بود و اطلس هم ۹ ماه شده بود و قرار بود نجلا هم از شفاخانه مرخص شود روز یکشنبه بود و تعداد زیادی باهم یکجا شده بودیم تا تفریح بریم اول صبحی امیر دنبال نجلا رفت و به خانه آمدند برایش لباس دادم و دوش گرفت و با زهرا و صنم و مرجان همه دونفره بی رفتیم کنار دریا روز خوبی داشتیم کباب پختیم و باهم بودیم شب چون ناوقت شد در همان هوتل همه اتاق گرفتیم همه به اتاق های خود رفتند و من و امیر

با عسل و اطلس ماندیم خیره به دریا بودیم نجلا اجازه گرفته و نشست گفت افرا جان امیر من خیلی شرمنده استم با بدی های که کردیم

...نخیر نجلا جان اینطور نگو خب ما درکت میکنیم مریض بودی و ما به دل نگرفتیم تو هم فراموشش کن

امیر...افرا راست میگه نجلا هر چی بود مال گذشته است ما فراموش کردیم از امروز یک زندگی تازه را شروع کن ببین میدانم بخاطر امید ناراحت استی ما هم ناراحت استیم اما خواست خدا همین بود باید راضی باشیم

...من واقعا معذرت میخواهم مخصوصا از تو افرا بخاطر مه تا دم مرگ رفتی

...نجلا ببین لطفا فراموش کن ما هم فراموش کردیم

...تشکر افرا فقط یک چیزی میخواهم

...درست است بگو نجلا جان

...من از طفل ها خیلی خوشم میاید اما دیگه نمیتوانم صاحب طفل شوم میشه گاهی وقتها به دیدن اطلس و عسل بیایم

...البته که میتوانی هروقتی بخواهی

...تشکر پس فعلا شبتان بخیر

...شب بخیر

...اگر میخواهی من طفل ها را ببرم شما دوتایی بنشینین

امیر...نه مرسی نجلا میخواهم همراهی زن و اولاد هایم یکجا ازین منظره لذت ببرم

باشه پس فعلا

رو به امیر کردم و گفتم من برای نجلا خیلی خوشحال استم که دوباره خوب شده

...ها عشقم از برکت تو است اگر زن دیگه جای تو میبود اصلا با نجلا اینقدر مهربان نمیبود

...هر کی جای مه میبود همین کار را میکرد

...نمیکرد چون هیچ زنی مثل تو در دنیا وجود نداره

...واای مبالغه نکن امیرر

...خیلی خوشحال استم که تو زنم استی

...منم خیلی خوشحال استم

...به یاد داری در کابل بالای تپه وقتی اسم انتخاب کردیم

چشم هایم را بستم و گفتم

...مگه میشه به یادم نباشه


...بیین حالا مه تو عسل و اطلس باهمیم

...ها باهمیم آرزو میکنم همیشه همینطور باهم باشیم

امیر بوسه بی از پیشانیم گرفت و سرم را روی سینه خود گذاشت تنها جای که آرامش داشتم آغوش امیر بود هیچگاه تصور نمیکردم که مه آرامش خود را از یک مرد بدست بیارم اما حالا امیر شده بود همه زندگیم و دلخوشی هایم هزار بار خدا را شکر میکنم که با امیر آشنا شدم از بودنم کنارش خوش بودم .

امیر :

پسر مغرور بودم که هرشبم با یک دختر جدید بود تک فرزند بودم و هر کاری میخواستم انجام میدادم در زندگی حتی در خوابم هم نمیدیدم که یک دختر اینطوری مرا از پا دربیارد ولی افرا بد جور مره عاشق ساخت عشقی که بخاطرش کم مانده بود که چی دیوانه زنجیری شدم اما خوش استم که تهش به هم رسیدیم زندگی تا قبل از وارد شدن افرا نرمال بود اما بعد از آمدنش پر از هیجان شد خیلی بالا و پایین رفتیم تا به هم رسیدیم . میگم که عشق یک حس خیلی زیباست یک حسی که که یک نفر دیگه را بیشتر از خودت دوست داری بیشتر از خودت به فکرشی و همیشه بزرگترین ترست از دست دادنش میباشد اما حال مه و افرا باهم استیم خانواده تشکیل دادیم و از همه مشکلات و موانع رد شدیم کنار دریا بودیم مه افرا عسل و اطلس درست عین همان خوابم که وقتی افرا بیهوش بود در شفاخانه دیده بودم اما تفاوتش این است که افرا کنارم است و باهم خوش استیم آرزو میکنم همیشه همینطور خوش و باهم باشیم و از پس همه مشکلات باهم برابیم و اینجا بود که برای همیشه به هم رسیدیم

رمان نامه ثبت دارد کپی برابر با پیگرد قانونی 

Write by :Beheshta Haidari

2023/sep/18

11:30pm

The End